



خبرخوان

نویسنده: پولا جایلز

مترجم: مهرداد وثوقی

انتشارات خوب

مسیر سفر جفرسون کایل کید و جوهنا لئون برگر

از ویچیتا فالز به سن آنتونیو

درباره کتاب و نویسنده

پولت جایلز، متولد چهارم آوریل ۱۹۴۳، از داستان‌نویسان معاصر آمریکاست. او بیش از پانزده کتاب نوشته و تا کنون موفق شده است برای تعدادی از آن‌ها نامزد و حتی برندهٔ جایزه‌های ادبی شود، از جمله همین کتاب که در سال ۲۰۱۶ جزء پنج نامزد نهایی جایزهٔ کتاب ملی آمریکا بود. دورهٔ نویسندگی جایلز را می‌توان به دو دورهٔ قبل و بعد از سال ۲۰۰۲ تقسیم کرد؛ باینکه کتاب‌های نخستش نیز از ارزش ادبی برخوردار است، اما به‌خاطر رمان‌های دورهٔ دوم نویسندگی‌اش است که او را از نویسندگان صاحب‌سبک معاصر می‌دانند. این رمان‌ها عبارت‌اند از:

زنان خصم (۲۰۰۲)

هوای طوفانی (۲۰۰۷)

رنگ آدرخش (۲۰۰۹)

جزیرهٔ فانوس دریایی (۲۰۱۳)

خبرخوان (۲۰۱۶)

درمورد کتاب حاضر، بهتر است یک نکته را به خوانندگان توضیح داد و آن هم سبک نویسنده است. نحوهٔ داستان‌نویسی جایلز در این کتاب به گونه‌ای است که علاوه بر شیوهٔ خاص سجاوندی، گاهی گفت‌وگوی شخصیت‌ها با توصیف‌ها آمیخته شده و در ظاهر مرزی برای آن‌ها نیست. این مسئله ممکن است در ابتدا اندکی ابهام به وجود بیاورد، اما

پس از چند صفحه خواننده با این سیاق انس می‌گیرد و از داستان لذت می‌برد، داستانی که شاید پس از چند صفحه نتواند دست از خواندن ادامه‌اش بردارد و تا پایان یک نفس پیش برود.

کاپیتان کید روزنامه بوستون مورنینگ ژورنال را روی میز خطابه باز کرد و رفت سراغ مقاله متمم پانزدهم. سال ۱۷۹۸ به دنیا آمده و سومین جنگ دوران عمرش، پنج سال پیش پایان یافته بود و امید داشت هرگز چشمش به جنگ دیگری نیفتد، اما اخیراً اخبار دنیا بیش از خود زمانه پیرش کرده بود. با این حال، حتی در باران‌های سرد بهاری نیز از دوره‌گردی‌هایش دست برنمی‌داشت. روزگاری چاپخانه‌چی بود اما جنگ، دستگاه چاپ و بقیه هست‌و‌نیستش را گرفته و اقتصاد ایالات مؤتلفه حتی قبل از تسلیم نیروهای ائتلاف نیز فروپاشیده بود، از این رو فعلاً زندگی‌اش را با پرسه از این شهر به آن شهر شمالی تگزاس و با روزنامه‌ها و نشریه‌هایی در کیفی ضدآب می‌گذراند و یقه پالتویش را نیز در برابر باد بالا می‌داد. اسب خوش‌رکابی داشت و نگران بود مبادا شخصی به سرش بزند و آن را از چنگش درآورد، هرچند تاکنون مشکلی پیش نیامده بود. به این ترتیب، ۲۶ فوریه به ویچیتا فالز رسید و آگهی‌هایش را به درودیوار زد و لباس‌های روزنامه‌خوانی‌اش را در اسطبل پوشید. بیرون، باران شدیدی می‌آمد و هنگامه به‌پا کرده بود، اما او صدای رسایی داشت.

صفحه‌های روزنامه را ورق زد.

طبق خبر، متمم پانزدهم قانون اساسی که اخیراً، ۳ فوریه ۱۸۷۰، به تصویب رسیده بود، به همه مردان واجد شرایط رأی دادن اجازه می‌داد فارغ از رنگ و نژاد یا سابقه بردگی رأی بدهند. سرش را از روی نوشته بالا آورد. عینک مطالعه‌اش زیر نور برق زد. از پشت میز خطابه کمی به جلو خم شد و گفت: «منظورش آقایان رنگین‌پوست است. بهتر

است چاخان یا جیغ‌ووویغ‌های دخترانه را بگذاریم کنار.» سرش را برگرداند و در میان جمعیت به دنبال چهره‌هایی گشت که نگاهشان به او بود. گفت: «صدای پچ‌پچ می‌آید. ساکت. از پچ‌پچ بیزارم!»

چشم‌غره‌ای به آن‌ها رفت و گفت: «بعدی.» کاپیتان روزنامه دیگری را باز کرد. در آخرین خبر روزنامه نیویورک تریبون آمده بود که طبق گزارش یکی از قایق‌های صید نهنگ، هانسا کشتی اکتشاف قطب در تلاش برای رسیدن به قطب شمال آسیب دیده و در میان توده‌ای یخ غرق شده است؛ در عرض جغرافیایی هفتاد درجه شمالی گرینلند. در این مقاله اشاره‌ای به نجات‌یافتگان نشده بود. بی‌تابانه صفحه را ورق زد.

کاپیتان صورتی از ته‌تراشیده با زوایایی برجسته داشت، موهایش یکدست سفید بود و قدش به بیش از صد و هشتاد سانتی‌متر می‌رسید. موهایش زیر تک‌پرتوی سوزان فانوس کوژعدسی می‌درخشید. هفت تیر اسلوکوم لوله‌کوتاهی همراه داشت که از پشت به بند شلوارش بسته بود. آن‌قدرها هم علاقه‌ای به این اسلحه کالیبر ۳۲ و پنج‌فشنگه نداشت، البته کم‌پیش آمده بود از آن استفاده کند.

از آن بالا، از میان آن همه آدم که کلاهی بر سر نداشتند، کنار دیوار عقبی چشمش به بریت جانسون و افرادش، پینت کرافورد و دنیس کیوریتون افتاد. از جمله سیاه‌پوست‌هایی بودند که حکم آزادی داشتند. بریت گاری‌دار بود و آن دو نیز گاری‌چی‌هایش. کلاهشان را به دست گرفته و هرکدام یک پای چکمه‌پوش خود را به دیوار پشت سر تکیه داده بودند. آنجا محوطه باز و وسیعی برای انبارپشم و مکانی برای گردهمایی آدم‌های مثل او بود. جمعیت تقریباً همگی مرد و تقریباً همگی سفیدپوست بودند. نور فانوس چشم را

می‌زد و فضا تاریک بود. کاپیتان کید به همراه روزنامه‌هایش شهرهای شمال تگزاس را یک‌به‌یک زیر پا می‌گذاشت و در سالن یا کلیسا برای چنین جماعتی خبرهای روز را با صدای بلند می‌خواند و نفری ده سنت می‌گرفت. تک‌وتنها سفر می‌کرد و کسی را نداشت سکه‌ها را برایش جمع کند، اما کمتر کسی پول نداده فلنگ را می‌بست و اگر چنین کاری می‌کرد بالاخره یک نفر گیرش می‌انداخت و یقه‌کتش را می‌گرفت و می‌پیچاند و می‌گفت: هی، ملتفتی که تو هم باید مثل بقیه بسلفی.

و به این ترتیب، سکه جرینگی ته قوطی رنگ می‌افتاد.

سرش را بالا گرفت و بریت جانسون را دید که انگشت اشاره‌اش را به طرفش گرفته است. کاپیتان کید به نشانه فهمیدن منظورش، تکان کوچکی به سرش داد و سراغ آخرین خبرش از مقاله روزنامه فیلادلفیا اینکوئیرر رفت که درباره فیزیک‌دان انگلیسی، جیمز مکسول، نظریه‌هایش در مورد اختلالات الکترومغناطیسی در محیط اتری با طول موج بزرگ‌تر از پرتوهای مادون قرمز بود. هدف از خواندن این مقاله خسته کردن حاضران، آرام کردن و القای کسل بودن به آن‌ها بود تا آنجا را ترک کنند؛ ترک کردن در عین آرامش. حوصله در دسر و ابراز احساسات مردم را نداشت. اخیراً حس و حالی به او دست داده بود که دیگر دل و دماغ زندگی را نداشت و عمرش را تباه می‌دانست. دل‌مردگی مثل گاز زغال سنگ آرام‌آرام به وجودش رخنه کرده بود و نمی‌دانست با آن حس چه کند، الا اینکه پی سکوت و انزوا باشد. اصلاً آرام‌و‌قرار نداشت تا خواندن خبرها تمام شود.

کاپیتان روزنامه‌ها را تا کرد و توی کیفش گذاشت. به سمت چپش خم شد تا فتیله فانوس کوژعدسی را فوت کند. راهش را که از میان جمعیت باز می‌کرد، چند نفر دست جلو

آوردند تا دستش را بفشارند. مردی با موهای روشن نشسته بود و نگاهش می‌کرد. کنارش دو سرخ‌پوست یا دورگه بودند که کاپیتان می‌دانست از قبیله کادو هستند و شخصیت چندان موجهی ندارند. مرد موبور از روی صندلی‌اش چرخید و به بریت چشم دوخت. بعد بقیه آمدند تا بابت خواندن خبرها از کاپیتان تشکر کنند و سراغ بچه‌هایش را بگیرند که دیگر بزرگ شده بودند. کید سرش را تکان داد و گفت: «بد نیستند، بد نیستند.» و راهش را به سمت بریت و افرادش کج کرد تا ببیند بریت چه می‌خواهد.

کاپیتان کید گمان می‌کرد که کار او به متمم پانزدهم مربوط است، اما این طور نبود. «بله، آقا. کاپیتان کید، امکان دارد همراه بیایید؟» بریت بلند شد و کلاهش را برداشت تا روی سرش بگذارد. دنیس و پینت نیز همین کار را کردند. بریت گفت: «توی گاری‌ام مصیبتی دارم که باید ببینی.»

دخترک، ده‌ساله به نظر می‌رسید و به شیوه سرخ‌پوستان اسب‌سوار، جامه‌ای بلند از پوست گوزن پوشیده بود با چهار ردیف دندان گوزن که جلوی سینه‌اش دوخته بودند. پتوی ضخیمی روی شانه‌اش بود. موهایش به رنگ شکر افرا بود که از دو قسمت با ساقه‌های ریز موهای کمندی بافته و با بندی باریک نیز بسته بودند که پر بلندی از بال عقاب طلایی به حالت اریب میان طره‌ها فرو رفته بود. با گردن‌بندی از مهره‌های شیشه‌ای طوری موقر نشسته بود که انگار آن پر و گردن‌بند زیورآلاتی قیمتی‌اند. چشم‌هایش

آبی و عجیب آنکه پوستش روشن بود، در صورتی که پوست سفید در معرض آفتاب می سوزد و تیره می شود. حالتش بسیار سرد بود و هیچ احساسی را بروز نمی داد.

کاپیتان کید گفت: «که این طور، که این طور.»

یقه پالتویش را مقابل باران و سرما بالا داده و شال پشمی ضخیمی نیز دور گردنش پیچیده بود. بخار نفس ها از بینی اش بیرون می زد. لب پایینی اش را از سمت چپ گزید و به آنچه می دید فکر می کرد؛ به آنچه که زیر نور فانوس نفت سوزی نمایان بود که بریت بالا گرفته بود. از آنچه می دید، به طرز عجیبی مو به تنش سیخ شد.

گفت: «متعجبم. این بچه، هم غیر عادی به نظر می رسد، هم شرور.»

بریت یکی از گاری هایش را عقب عقب زیر سقف اسطبل عمومی برده بود. تمامش آن زیر جا نشده بود. نیمی از جلوی گاری و صندلی گاریچی در معرض صدای طبل آسای باران و در احاطه حوضچه تابانی از قطره های آب بود. انتهای گاری زیر سرپناه قرار داشت و همگی همان جا ایستاده و طوری به دخترک چشم دوخته بودند که انگار شکار عجیبی توی تورشان افتاده، جنبنده غریبی که نژادش پاک ناشناخته است و شاید هم خطرناک. دخترک روی بسته ای از پیراهن های ارتشی نشسته بود. چشم هایش، زیر نور فانوس، برق آبی کم رmq و زلالی را می تاباند؛ نگاهشان می کرد، هر حرکت و هر تکان دست را زیر نظر داشت. چشم هایش می جنبیدند، اما سرش تکان نمی خورد.

بریت گفت: «بله آقا، دختره بین فورت سیل و اینجا دو بار از گاری پرید پایین. تاجایی که سرکار هاموند توانسته بفهمد، نامش جوهنا لئون برگر است و چهار سال پیش در شش سالگی، حوالی کسترویل^۱، اسیرش کرده اند. در محدوده سن آنتونیو.»

کاپیتان کید گفت: «آنجا را بلدم.»

«بله، آقا. سرکار همه مشخصاتش را داشت. اگر این دختره همان باشد، حدوداً ده‌ساله است.»

بریت جانسون بلندقد و قوی‌بنیه بود، اما دخترک را با تردید و سوءظن نگاه می‌کرد؛ به دخترک مشکوک بود.

اسمم سیکادا است. اسم پدرم ترزینگ واتر است. اسم مادرم هم تری اسپات است. می‌خواهم بروم خانه.

اما آن‌ها نمی‌توانستند صدای دخترک را بشنود، چون بلند حرف نزده بود. واژه‌های کیووایی با همه آهنگ موزونشان مثل دسته‌ای زنبور توی سرش ویزویز می‌کردند.

کاپیتان کید گفت: «آن‌ها پدر و مادرش را می‌شناسند؟»

«بله آقا، می‌شناسند. البته همان قدر که از تاریخ اسیر شدنش فهمیده. منظورم همان سرکار است. پدر و مادر و خواهر دختره توی حمله کشته شدند. نامه‌ای از بستگان دختره

به دست سرکار رسیده، از طرف ویلهلم و آنالئون برگر، عمو و زن عمویش. سرکار هم سکه طلای پنجاه‌دلاری به من داد تا دختره را به کسترویل برگردانم. خانواده‌اش به کمک

سرگردی از سن آنتونیو که به شمال منتقلش کرده بودند، پول را برای سرکار فرستادند. سرکار هم باید آن را به کسی می‌داد تا دخترک را به زادگاهش برساند. گفتم او را از

سرزمین سرخ‌پوست‌ها بیرون می‌برم و از رودخانه سرخ عبور می‌دهم. کار آسانی نبود. کم مانده بود غرق شویم. این اتفاق دیروز افتاد.»

کاپیتان گفت: «عمقش از دیروز به شصت سانتی‌متر رسیده است.»

«می‌دانم.» بریت یک پایش را روی میله یدک کش گاری گذاشت. فانوس بادی با نور لرزانش به درپشتی گاری کرایه‌ای می‌تابید و درونش را با هیبتی روشن می‌کرد که انگار

غریبه‌ای را در مقبره نشان می‌دهد.

کاپیتان کید کلاهش را برداشت و آب رویش را تکاند. بریت جانسون دست کم چهار اسیر را از دست سرخ‌پوست‌ها نجات داده بود. از دست قبیله کمانچی، قبیله کیووا و یک بار هم قبیله شاین از شمال کانزاس. شش سال پیش، سال ۱۸۶۴، همسر و دو فرزند خود بریت اسیر شده بودند و او هم رفته و آن‌ها را برگردانده بود. کسی درست نمی‌دانست چطور این کار را کرد. انگار وقتی تک‌وتنها در دشت‌های رولینگ رد که گویی وعده‌گاه مرگ و خطر بود می‌تاخت، نیرویی کیهانی از او محافظت می‌کرد. بریت وظیفه نجات دیگران را به عهده گرفته بود؛ مردی مرموز، موجودی نیرنگ‌باز، نیرومند و چالاک همچون بوف‌های اروپایی در هوای نیمه‌شب. اما بریت نمی‌خواست، حتی در ازای پنجاه دلار طلا، این دختر را به بستگانش برساند.

کاپیتان کید پرسید: «چرا خودت نمی‌روی؟ تا همین جا هم کلی راه آمده‌ای. پنجاه دلار طلا پول زیادی است.»

بریت گفت: «به سرم زد، شاید بتوانم کسی را پیدا کنم تا دختره را به او بسپارم. تا آنجا سه هفته راه است. بعد هم سه هفته برای برگشت. هزینه رفت‌وآمد را که نگرفتم.»
پشت سرش، پینت و دنیس با اشاره سر حرف‌هایش را تأیید کردند. با بارانی‌های موم‌اندود و سنگینشان دست‌به‌سینه ایستاده بودند. جریان‌های باریک و بلند آب از آن سوی اسطبل روی زمین می‌خزیدند و همچون لکه‌هایی درخشان، نور فانوس را جذب می‌کردند. سقف نیز با ضربه قطره‌هایی به بزرگی سکه پنج‌سنتی می‌لرزید.

دنیس کرافورد که از لاغری مثل نی قلیان بود، گفت: «در این شش هفته، ده سنت هم گیرمان نمی‌آید.»

پینت گفت: «مگر اینکه اینجا بار به تورمان بخورد.»

دنيس گفت: «حرف مفت نزن. مگر آدم‌های آنجا را نمی‌شناسی؟»

پینت گفت: «خیلی خب، هرچه تو بگویی.»

بریت گفت: «خلاصه، اوضاع این‌طور است. نمی‌توانم کار بارکشی را این‌همه وقت معطل نگه دارم. سفارش دارم. دیگر اینکه اگر این دختره را با خودم ببرم، مصیبت برایم درست می‌شود.» صاف به چشم‌های کاپیتان نگاه کرد و ادامه داد: «او سفیدپوست است. تو می‌توانی او را ببری.»

کاپیتان کید به قصد یافتن توتون روی جیبش دست کشید. پیدایش نکرد. بریت سیگاری پیچاند و به او داد و بعد با دست درشتش کبریت کشید. کاپیتان کید هیچ‌کدام از پسرهایش را در جنگ از دست نداده بود، چون فقط دختر داشت. دو دختر. دخترها را می‌شناخت. با سرخ‌پوست‌ها آشنایی نداشت، اما چون دخترها را می‌شناخت، از چهره دخترک می‌توانست تنفر را بخواند.

گفت: «بریت، خانواده‌ای پیدا کن که راهی آن‌طرف‌ها باشد؛ کسی که با او خوب و مهربان باشد و با نصیحت اصلاحش کند.»

بریت گفت: «فکر خوبی است. قبلاً درموردش فکر کردم.»

«خب، چه شد؟» کاپیتان کید دود سیگار را بیرون داد. چشم‌های دخترک دود را دنبال نکردند. چهره مردها، دست‌هایشان، هیچ حرکتی نگاه خیره دخترک را منحرف

نمی‌کرد. لکه‌های ریز کک‌ومک سرتاسر گونه‌هایش را پوشانده بودند و انگشت‌هایش، با ناخن‌های کوتاهی با حاشیه تیره، به گردی نوک بینی.

«کسی پیدا نشد. راحت نمی‌شود کسی را پیدا کرد و در این مورد به او اعتماد کرد.»

کاپیتان با تکان سر، حرف‌های بریت را تأیید کرد و گفت: «اما قبلاً هم دخترهایی را رسانده‌اید. آن دختره، بلینی، که او را برگرداندی.»

«سفر طول و درازی نبود. درضمن، آدم‌های آن نواحی را نمی‌شناسم. اما تو می‌شناسی.»

«بله، درست است.»

کاپیتان کید چندین سال را در سن آنتونیو سپری کرده بود؛ با زنی از خانواده‌ای سنتی اهل سن آنتونیو ازدواج کرده بود و با سبک زندگی‌شان آشنایی داشت؛ مردمانش را می‌شناخت. در شمال و غرب تگزاس، سیاه‌پوست‌های آزاد زیادی بودند، باربری و دیده‌بانی می‌کردند و اکنون پس از جنگ، همه‌ی واحد دهم سواره‌نظام ایالات متحده را همان‌ها تشکیل می‌دادند. با وجود این، عامه‌ی مردم هنوز در ذهنشان با موضوع سیاه‌پوستانِ آزاد کنار نیامده بودند. همه‌ی چیز رو به‌تغییر بود. چه تغییری؟ لحمی که همجوشی دو سطح را بهبود می‌بخشد، جسمی ناپایدار که قابل‌اشتعال باشد.

کاپیتان گفت: «می‌توانستی از ارتش بخواهی او را برگرداند. مسئولیت اسیرها با آنهاست.»

بریت گفت: «دیگر نیست.»

«اگر من را نمی‌دید، چه کار می‌کردی؟»

«نمی‌دانم.»

«تازه از شهر بویی رسیده‌ام. می‌توانستم بروم جکسبورو در جنوب.»

بریت گفت: «وقتی رسیدیم، آگهی‌هایت را دیدم. این یعنی تقدیر.»

کاپیتان کید گفت: «اما یک موضوع دیگر می‌ماند. از کجا معلوم که نباید برگردد پیش سرخ‌پوست‌ها؟ کدام قبیله اسیرش کرده بود؟»

«کیووا.»

بریت هم سیگار می کشید. پایش روی یدک کش می جنید. دودی آبی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد و نگاهی به دخترک انداخت. دخترک هم نگاهش را به او دوخت. مثل دو دشمن قسم خورده، نمی‌توانستند چشم از یکدیگر بردارند. باران بی‌پایان فش فش کنان مثل افشانه‌ای از کف، روی جاده می‌پاشید و بام ساختمان‌های ویچیتا فالز همگی در مه‌ای از قطره‌های آب فرو رفته بودند.

«خب، بعدش؟»

بریت گفت: «کیووا بی‌ها دیگر او را نمی‌خواهند. بالاخره به این حقیقت رسیدند که داشتن اسیر سفیدپوست، یعنی سواره‌نظام‌ها مدام دنبالشان باشند. سرکار گفت همه اسیرها را برگردانند، و گرنه جیره‌شان را قطع می‌کند و واحد نهم و دوازدهم را می‌فرستد سراغشان. آن‌ها هم دختره را آوردند و درازای پانزده پتوی چهارخط هادسنز بی و یک دست ظرف نقره او را فروختند. سکه نقره آلمانی. احتمالاً با این‌ها دستبند درست می‌کنند. دارودسته آپریان کراو دختره را برگرداندند. مادرش دست‌هایش را زخم کرده بود و از یک مایل دورتر می‌شد صدای گریه‌هایش را شنید.»

«مادر سرخ‌پوستش؟»

بریت گفت: «بله.»

«تو هم آنجا بودی؟»

بریت با تکان سر، پاسخ مثبت داد.

«چیزی یادش هست؟ قبل از شش سالگی اش را می گویم.»

بریت گفت: «نه، هیچی.»

دخترک همچنان جُنُب نمی خورد. بی حرکت نشستن طولانی توان زیادی از آدم می گیرد. بسته پیراهن های ارتشی که صاف رویش نشسته بود، لای کرباس پیچیده و با شابلون رویش چاپ شده بود «فورت بلکنپ^۲». دوروبر دخترک جعبه هایی بودند حاوی کاسه های لعابی دست شویی، میخ، زبان دودی گوزن غوطه ور در روغن، یک دستگاه چرخ خیاطی توی صندوق و کیسه های بیست کیلویی شکر. صورت گردش زیر نور فانوس بی روح بود و عاری از اندوه یا لطافت. به مجسمه شباهت داشت.

«اصلاً انگلیسی صحبت نمی کند؟»

بریت گفت: «نه، دریغ از یک کلمه.»

«پس از کجا می دانی چیزی یادش نیست؟»

«پسرم کیوواپی بلد است. یک سالی را در اسارت آن ها بوده.»

«آهان، بسیار خب.» کاپیتان کید شانه هایش را زیر بارانی کلفت تکان داد. زیر بارانی، پالتویش مشکی بود، مثل کت دودکمه و جلیقه اش و مثل شلوار و کلاه و چکمه های

زهواردررفته‌اش. پیراهنش را آخرین بار در شهر بوئی جوشانده، سفید و اتو کرده بودند؛ پیراهنی از پارچهٔ نخی سفید اعلا با نقشی از چنگ با نخ ابریشم سفید. این پیراهن تاکنون برایش دوام آورده و از معدود چیزهایی بود که غمگینش می‌کرد، چون گوشه‌هایش تمام نخ‌نما شده بودند.

«گفت، پسرت با دختره صحبت کرده؟»

بریت گفت: «بله. البته تا جایی که دختره جوابش را داده.»

«پسرت همراهت است؟»

«بله. بهتر است به جای خانه توی جاده همراهم باشد. توی جاده که باشد، اوضاعش خوب است. این جماعت وقتی برمی‌گردند، تغییر می‌کنند. پسر من نمی‌خواست با من بیاید.»

کاپیتان تعجب کرد: «راست می‌گویی؟»

«بله، آقا. زده بود به سرش جنگجو شود. زبان آن‌ها را یاد گرفته بود. زبان سختی هم هست.»

«چند وقت با آن‌ها بوده؟»

«کمتر از یک سال.»

«بریت! چطور امکان دارد؟»

«نمی‌دانم.» بریت پُکی به سیگارش زد و چرخید تا به درِ پشتی گاری تکیه بدهد؛ بعد به فضای تاریک اسطبل نگاهی انداخت که صدای اسب‌ها و قاطرها می‌آمد که مدام می‌جویدند، دندان‌هایشان مثل سنگ آسیاب چپ‌وراست می‌شدند و هرازگاهی که ذرات علف توی بینی‌شان می‌رفت خرخر می‌کردند و پاهای تنومندشان را تکان می‌دادند. بوی خوش غله و زین‌وبرگ چرمی روغن خورده هم می‌آمد. بریت گفت: «درست نمی‌دانم. اما وقتی برگشت عوض شد.»

«از چه نظر؟»

«از سقف هراس دارد. توی جایی که باشد، هراس دارد. نمی‌تواند یک جا بنشیند و الفبا یاد بگیرد. خیلی می‌ترسد و تازگی‌ها مغرور هم شده.» بریت سیگارش را انداخت و پایش را رویش گذاشت. «خلاصه اینکه، کیووایی‌ها دیگر او را نمی‌خواهند.»

کاپیتان کید می‌دانست، علاوه بر همه آن دلایل، چون پیرمرد است بریت به او اعتماد کرده تا دخترک را نزد بستگانش ببرد.

گفت: «باشد.»

بریت گفت: «می‌دانستم قبول می‌کنی.»

کاپیتان گفت: «بسیار خب.»

رنگ پوست بریت قهوه‌ای سوخته بود، اما الان به این خاطر روشن‌تر از همیشه بود که چون زمستان پُرباران نگذاشته بود صورتش ماه‌ها آفتاب بخورد. دستش را توی جیب پالتوی ضدآب کهنه‌اش بُرد و سکه را بیرون آورد. سکه‌ای اسپانیایی معادل هشت اسکودو از طلای بیست‌و‌دو عیار، با رنگی تیره و درخشان که دورتادورش هنوز کنگره‌دار و تراش نخورده بود. پول نسبتاً زیادی بود؛ همه تگزاسی‌ها سکه‌های پنج‌سنتی و ده‌سنتی خود را می‌شمردند و از داشتنشان خرسند بودند، چون اوضاع مالی ایالت به هم ریخته بود و به این راحتی‌ها نه خبری به گوش کسی می‌رسید، نه سکه‌ای به دست کسی. مخصوصاً اینجا در شمال تگزاس، حوالی کرانه‌روخانه سرخ، کنار قلمروی سرخ‌پوستان.

بریت گفت: «این را خانواده‌اش به دست سرکار رسانده. اسم پدرومادرش جان و گرتا بود. هنگامی که کیووایی‌ها دختره را اسیر کردند، پدرومادرش کشته شدند. این را بگیر و مواظب دختره هم باش.»

در مقابل دیده‌آنها، دخترک طوری بین جعبه‌های بار و بسته‌ها پایین لغزید که انگار از حال رفته است و بعد پتوی ضخیم را روی سرش کشید. از بس نگاهش کرده بودند، خسته شده بود.

بریت گفت: «دختره شب را اینجا می‌ماند. جایی ندارد برود. تا جایی که می‌دانم، نمی‌تواند اسلحه دستش بگیرد.» بریت فانوس را برداشت و عقب رفت: «حتماً مواظبش باش.»

زن‌های شهر ویچیتا فالز لباس یکسره‌ای با راه‌راه‌های آبی و زرد، چند تکه لباس‌زیر، جوراب پشمی، لباس خوابی که بندش به گردن گره می‌خورد و کفشی کمابیش اندازه به دخترک دادند، اما نتوانستند کاری برایش انجام دهند. دلشان نمی‌آمد با دختری کوچک و لاغر که زخم‌هایی روی ساعد داشت و مثل عروسک‌های چینی زل می‌زد، با خشونت رفتار کنند. نمی‌خواستند با آن کودک گلاویز شوند و علاوه‌بر این‌ها، دخترک شپش هم داشت.

سرانجام کاپیتان او را به مؤسسه لاتیز سپرد. زن‌های آنجا جسور بودند، رفتاری تقریباً مردانه داشتند و از این اردوگاه به آن اردوگاه جاده‌ها را زیر پا گذاشته بودند. خیلی از آن‌ها در نقاط مختلف به زندان افتاده بودند. دست کم برای اعمال زور دل‌رحمی نداشتند. دو ساعت وقت گرفت تا او را توی وان ببرند، بشویند و جامه کیووایی تنش کنند. یکی از زن‌ها مهره‌های شیشه‌ای و آن لباس را که از پوست گوزن بود، با دندان‌های ارزشمندش از پنجره به بیرون پرت کرد. پرهای میان موهایش را که لانه انواع جانوران شده بود، بیرون کشیدند.

با پارچ روی سر دخترک آب داغ ریختند و سرودنش را با صابون آبی شستند. دخترک مقاومت می‌کرد؛ نسبت به بچه‌های ده‌ساله، فرزتر و لاغرتر بود، زور حیرت‌انگیزی داشت و حسابی صابونی شد. آب و کف از درودیوار پایین می‌ریخت. بالاخره وان به پهلو برگشت، آب بین درز تخته‌های کف فرورفت، به اتاق پذیرایی طبقه پایین نشت کرد و نقش‌ونگارهای قرمز کاغذدیواری لک افتاد و در همان حین، دخترک که کف زمین چمباتمه زده بود، با چشم‌های بی‌روح و شیشه‌ای، همه آن خرابکاری‌ها را نظاره می‌کرد.

موهایش مثل پارچه خیس به فرق سرش چسبیده بودند. با مکافات و کلنجار، لباس های زیر و رو و جوراب و کفش ها را به او پوشاندند.

از در به بیرون پرتش کردند و از شرش خلاص شدند. جوارب های خیس و مچاله شده بودند. باران جاده را در آب فروبرد و برکه هایی کم عمق و طویل مثل نوار در جای رد چرخ ها پدید آورد. کاپیتان دست شق و ورق و نی قلیانی دخترک را گرفت و به اسطبل عمومی برگشتند. دخترک دامنش را بالا نگرفت، چون ظاهراً این کار را بلد نبود یا از لزومش اطلاع نداشت. شاید هم برایش اهمیت نداشت. تا به اسطبل برسند، کناره های لباسش چند کیلو گل ولای به خودش گرفت؛ سرش را پایین انداخته بود و صداهای خفه ای از خود بیرون می داد که کاپیتان می دانست علتش فرو خوردن بغض است.

کاپیتان کید از اسطبل عمومی، گاری فتری خرید. آن را با همان سکه اسپانیایی خرید و خوش اقبال بود که چنین وسیله ای پیدا کرد. درواقع، نوعی گاری سفری به رنگ سبز تیره براق بود که با حروف طلایی کناره هایش نوشته بودند: چشمه های آب های معدنی شفابخش شرق تگزاس؛ اما نمی دانست این گاری چطور آن همه راه را از نزدیکی های هیوستون تا این شهر کوچک کنار رودخانه سرخ آمده است. این گاری مطمئناً داستانی برای خودش داشت که تا ابد ناگفته و سر به مهر می ماند. وسیله نقلیه سرحال و کوچکی بود با دو ردیف صندلی در امتداد شاسی تا مسافران آب های معدنی شفابخش بتوانند بنشینند و به نفر روبه رویی زل بزنند. میله هایی هم داشت که سایه بان و پرده های کناری از آن ها آویزان بودند؛ محافظ ناچیزی در مقابل آب و هوای نامساعد بود که تنها وسیله رفاهی اش به حساب می آمد.

با خودش قرار گذاشت که اگر سرانجام به کسترویل یا سن آنتونیو برسد، این گاری را همان جا بفروشد و تا آن موقع، سفری تجملاتی با وسیله نقلیه ای مجهز به صندلی فتری

داشته باشد تا در دست‌اندازها کمتر تکان بخورد. مادیان ابلق بارکشش می‌توانست آن را بکشد و اسب سواری کهرش نیز به دنبال گاری بیاید.

درضمن، این‌طوری می‌توانست دائم چشمش به دخترک باشد. دلش می‌خواست نام کیووایی‌اش را بداند. او را باید طوری جوهنا صدا می‌کرد که انگار شخصیت مهمی است. دخترک اصلاً نمی‌دانست واژه «جوهنا» از کتاب سفر تثنیه انجیل آمده است.

کاپیتان کید لباس‌هایش را عوض کرد و پالتوی ضدآب و شلوار جینش را پوشید، به همراه پیراهن ساده‌ای که دو جیب روی سینه داشت. کلاه سفری قدیمی‌اش را که لبه‌ای ناصاف داشت به سر گذاشت. کت و شلوار مشکی روزنامه‌خوانی‌اش را یک‌به‌یک تا کرد و با دقت در ساک دستی نقش‌برجسته‌اش گذاشت و کلاه مشکی مرغوب روزنامه‌خوانی‌اش را نیز در قوطی‌ای قرار داد که برای کلاهش در نظر گرفته بود؛ یا به‌قول گاوچران‌ها، قوطی کلاه. جوان‌ها می‌توانستند با لباس‌های نامرتب این‌طرف و آن‌طرف بروند، اما اگر مسن‌ترها لباس مرتب نمی‌پوشیدند، شبیه ولگردهای بی‌خانمان می‌شدند و هر وقت که روزنامه می‌خواند مجبور می‌شد ظاهر مقتدر و باسواد خود را نشان دهد.

روزنامه‌هایش را بسته‌بندی کرد، همچنین تیغ اصلاحش را به همراه قالب صابون و برس و جعبه مهماتش را با باروت و چاشنی و نمد و باروت‌پُرکن فندار. تفنگ شکاری و همچنین خریدهایش را، که شامل کره کنسروی و گوشت خشک گاو، گوشت نمک‌زده خوک، دو پوستین گوسفند، جعبه کوچکی حاوی لوازم پزشکی، چلیکی از آرد، بطری‌های آب، فانوس شمع‌سوز و تعدادی شمع و اجاقی کوچک می‌شدند، روی کفی گاری آب‌های شفابخش انداخت. سپس نوبت کیف و روزنامه‌هایش شد و نقشه‌ای از

جاده‌های تگزاس که به‌ندرت به آن نیاز پیدا می‌کرد. سرانجام چکمه‌های سواری و زین و پتوهایش. دخترک را کف‌گاری گذاشت و با دست اشاره کرد که همان‌جا «بماند». بعد رفت دنبال بریت.

آن‌ها گاری‌هایشان را جلوی فروشگاه کالاهای عمومی گذاشته بودند. دنیس و پینت در تلاش بودند بارها را به‌طور مساوی بین دو گاری پخش کنند. پسر بریت هم همراهشان بود؛ سخت و سریع کار می‌کرد و به نظر می‌رسید با نگرانی مرتب به مافوقش نگاه می‌کند. دنیس به کارهای بارزدن نظارت می‌کرد. باید از بالای رودخانه لیتل ویچیتا می‌گذشتند و نمی‌خواستند گاری‌ها سروته شوند و برگردند. اسب‌هایشان محشر بودند، اسب‌های کهر، نیرومند و درشت‌اندام.

کاپیتان گفت: «بریت، کدام جاده‌ها بازند؟»

بریت از صندلی یکی از گاری‌ها بالا رفت؛ یک طرف پسرش بود و دنیس افساربه‌دست هم طرف دیگرش. پینت سیگاربه‌لب و با کیف کوک کنار دنیس نشست. اواخر بهار بود و باران مختصری همچنان در سرزمین ملالت‌بار شمال تگزاس و از آسمان گرفته و بی‌قرارش جاری.

بریت گفت: «کاپیتان، از جاده کنار رودخانه سرخ به شرق برو تا به اسپنیش فورت برسی. می‌گویند هنوز سیلاب نیامده؛ بعد از اسپنیش فورت، اگر از جاده جنوب شرقی به طرف ودرفورد و دالاس بروی بهتر است. تا جایی که می‌توانی زودتر به اسپنیش فورت برو و از رودخانه سرخ دور شو، چون آب همین‌طور بالا می‌آید. از ودرفورد و دالاس

می‌توانی از سمت جنوب به طرف جادهٔ مریدین^۳ بروی.»

کاپیتان گفت: «بسیار خوب. لطف کردی.» به تنهایی اش فکر کرد. به زندگی کم‌رونق و بی‌برکتش و به گازهای زغال‌سنگ. گفت: «از سمت جنوب، به طرف جادهٔ مریدین.» بریت رفتار نظامی‌وار و نگاه دقیق کسی را داشت که ماه‌های مدیدی را سخت مشغول دیده‌بانی بوده است. از روی صندلی گاری دولا شد و دستش را جلو برد. «راستی، می‌توانم آن هفت‌تیر اسلوکومی را که داشتی ببینم؟»

کاپیتان کید پالتوی بادوام برزنتی و نخ‌نمایش را کنار زد، دستش را به پشت برد، هفت‌تیر را بیرون کشید و از سمت قنطاق به طرف بریت گرفت. آب از دستش که دیگر اسلحه‌ای نداشت، می‌چکید.

بریت آن را توی دستش چرخاند و گفت: «کاپیتان، این از همان تفنگ‌هایی است که ده‌سالگی موقع کریسمس گرفتم. حتی باروت استاندارد هم ندارد.» بریت اسلوکوم را کنارش گذاشت و بعد هفت‌تیر اسمیت و وسون خودش را بیرون کشید و به مرد مسن داد. گفت: «به خاطر بردن این بچهٔ دیوانه، به تو مدیونم. دیگر چه همراه داری؟»

«یک کالیبر بیست.» کاپیتان کید سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. مردی جوان با جدیدترین ابزار، نگران پیرمردی علیل.

«مراقب سمت راستت باش.»

«من چپ‌دستم.»

کاپیتان کید دستش را جلو برد، با بریت دست داد و به تماشای رفتنشان ایستاد. دو گاری بلند و باریک، مملو از بار بودند و اسب‌های کهر درشت‌اندام که با طوق‌بند دور گردنشان سرها را خم کرده بودند، ابری از بخار از بینی بیرون دادند و گاری‌ها را آن‌قدر کشیدند تا تسمه‌های پشت سرشان در راستای ستون فقراتشان صاف شد. چرخ‌ها از میان گل‌ولای جاده ابتدا تکان آهسته‌ای خوردند و پره‌ها یک‌به‌یک چرخیدند. دنیس با صدای زیر و نازکش سر اسب‌ها فریاد زد: «یالا، راه بیفتید!» بریت هم که از کلاه بزرگش آب می‌چکید، از پشت صندلی افساربه‌دست برای تهیج اسب‌ها ایستاد و حیوان‌ها را یک‌به‌یک نام برد تا اینکه آن دو گاری حمل بار آرام‌آرام به حرکت افتادند.

کاپیتان افسار بلندش را از دور دیرک گاریچی باز کرد. مادیان بارکش کوچکش ابتدا ترش‌رویی کرد، بنای ناسازگاری گذاشت و با افسار دور چرخید، به این معنی که دوست ندارد برود، اما سرانجام سر به جلو خم کرد و گاری را کشید.

کاپیتان فریاد زد: «مگر من با تو خوب نبودم؟ هان، فَنسی؟ مگر برایت علوفه نگذاشتم و نعل به پاهایت نزدم؟ یالا، دختر، راه بیفت!»

چند نفر که دور از نگاهش کنار در خانه‌ها ایستاده بودند، رفتنش را تماشا می‌کردند. بعضی با دیدن پیرمرد و دخترک ده‌ساله برایشان سر تکان می‌دادند، دخترکی که از ترس دیوانه شده بود، لباس جدیدش از گل‌های رودخانه سرخ کثیف و لبه‌های لباسش مالمال از لکه‌هایی از لجنی نارنجی‌رنگ شده بود. البته بقیه هم بودند، بیشتر با چهره‌هایی مرموز که شوق و طمع در آن‌ها دیده می‌شد؛ از دیدن آن مردِ موروشن که دور گردنش شالی با نقش‌های آبی داشت و دود توتون را از بینی بیرون می‌داد.

بریت و گاری‌هایش از جادهٔ چایلدرس^۴ راهی جنوب و پایین رودخانهٔ لیتل ویچیتا شدند و کاپیتان و دختر اسیر رهسپار شرق و اسپنیش فورت. چرخ‌ها، قوس‌های دواری از گل و آب می‌پاشیدند و کناره‌های گاری را سرتاسر خال خالی کردند. کاپیتان و جوهنا قرار بود از تقاطع تیمبرز به اسپنیش فورت بروند و بعد از جادهٔ جنوب به طرف دالاس و سرانجام بیش از ششصد کیلومتر دورتر باز هم به سمت جنوب، به برازادا، به بوته‌زارهای سن آنتونیو با رودهای آرام و آبرفتی از تکاپوافتاده‌اش و به بلوط‌های همیشه‌سبز عظیمش در دل دره‌ها و مردمان آرام و از تکاپوافتاده‌اش.

مردِ موروشن ته‌سیگارش را توی گل‌ولای انداخت. همراهش دو نفر دیگر هم بودند، کادویی‌هایی که از سرزمین‌های قبیله‌ای آمده بودند و در حین پرسه‌زدن، دردسرهایی را متحمل شده و اطلاعات خاصی دربارهٔ آدم‌ها جمع کرده بودند؛ اینکه آدم‌ها زیر بار فشارهای سنگین چه می‌کنند و چه می‌گویند. این‌ها اطلاعاتی نبود که به درد کسی بخورد، باین حال برای آن‌ها جذابیت داشتند.

کاپیتان به نیت کسب درجه نظامی، شتابان راهی نیروهای شبه نظامی جورجیا در جنگ سال ۱۸۱۲^۵ شد که تا سال ۱۸۱۵ به درازا کشید. تازه شانزده ساله شده بود. گروهش به سرپرستی جکسون^۶ رهسپار جنگ «خَم نعل اسب» در آلاباما شده بود. جفرسون کایل کید در آن موقع کسی نبود، الا فردی که دستش را بالا برده بود تا به مردی موسوم به تامپسون برای فرماندهی گروه رأی بدهد. یک روز پیش از آنکه باید رهسپار می شدند، روی تلی از ریل های راه آهن در تپه های جورجیا نشسته بودند. پس از آنکه تجهیزات، تسلیحات، مهمات و لوازم شخصی خود را جمع آوری و بعد اسب دست و پا کردند، تازه یادشان آمد برای انتخاب فرماندهان باید رأی گیری کنند. کسی که مقابلش بگویند «بله، قربان» و «نه، قربان» و سلام نظامی بدهند و از او دستور نظامی بگیرند. دو نفر از فرماندهانی که سال قبل برگزیده شده بودند، اعلام آمادگی نکردند و سه نفرشان نیز به ایالت تنسی رفته بودند. از مفاهیم گروه بان و سر جوخه سر در نمی آوردند و از این رو تصمیم گرفتند از درجه ها صرف نظر کنند. خود کید اهل تپه های جورجیا بود، همه عمرش را به شیوه آنجا حرف می زد و فکر می کرد و بنا داشت عادت ها و لهجه اش را برای همیشه حفظ کند. از این رو دستش را به نفع تامپسون بالا بُرد.

در ۲۷ مارس ۱۸۱۴، در همان جنگ، به بخش بیرونی لُمبر راستش تیر خورد و چیزی که به جا ماند رد بلند زخم بود و پارچه پاره و خون قرمز روشن. او و پسرهای جورجیا همراه نیروهای «کافی» در جناح جنوبی خم رودخانه بودند. کلبه ای را ویران و از الوارهای سنگرهای موقت بنا کردند. ابتدا حتی نمی دانست تیر خورده است. کنار دوتا از جوانان همشهری اش دراز کشیده بود؛ الوارها را آتش زده و پاتیل بزرگی از صابون را روی شعله اش گذاشته بودند که در حال قل قل بود. راه به راه قبیله های کریک و چاکتاو از آن سوی رودخانه به پاتیل شلیک می کردند و چنان صدایی شبیه ناقوس از آن بلند می شد که نمی گذاشت صدای تامپسون به گوششان برسد؛ تامپسون از روبه رو به طرفشان،

به طرف مخفیگاه، سینه خیز می آمد.

سرانجام شِرمَان فوستر صدایش کرد: «جِف، جِف، فرمانده تامپسون آنجاست!»

قبیله ترکه‌های سرخ، یعنی همان سرخ‌پوستان کریک ماسکوگی، در آن سوی شهر تالاپوسا آتش بسیار کوبنده‌ای به راه انداخته بودند. کلبه و پاتیل صابون و طبق آنچه کید تازه فهمیده بود، تامپسون در تیررس آن‌ها بود. تنها سلاحی که نیروهای ترکه‌های سرخ داشتند، تفنگ‌های بی‌خان بود؛ اما همان گلوله‌های درشت کالیبر ۷۲ می‌توانستند آدم را درست مثل تفنگ‌های خان‌دار از پا بیندازند و جنازه به جا بگذارند. لوله تفنگ‌هایشان از سوی دیگر رودخانه به بلندی میله زبانه گاری می‌ماند. ماشه و دم‌دستگاه تنظیم تفنگ چخماقی‌اش را لای دستمال سرش پیچید و روی ماسه‌ها گذاشت. بند باروت‌دان و پیمانه باروت را از سرش بیرون کشید. جعبه فشنگش را باز کرد و سینه خیز رفت تا به فرمانده‌اش برسد. با آنکه اواخر مارس بود، آفتاب آلاباما می‌سوزاند و هر چیزی را با نورش جزغاله می‌کرد. خود رودخانه مثل نوعی فلز مذاب بود. دود شلیک‌هایشان روی سطح زمین معلق می‌ماند. هیچ خبری از باد نبود. اکنون تامپسون ساکت شده بود. چرا اینجا آمده بود؟ چرا از سنگر بیرون زده بود؟ همه چیز کرم‌رنگ بود، رنگ تابش زرد آفتاب و طیف گوگرد حاصل از دود باروت.

بین دو الوار زمین افتاده خزید و وقتی دستش را به سمت بازوی باز شده تامپسون برد، ماسه‌های اطرافش طوری به هوا رفت که گویی چاشنی انفجاری کوچکی زیر خاک جاسازی شده بود. شلیک‌ها ادامه داشتند. بازوی خونی و آستین پاره‌اش را گرفت و تامپسون را خوابیده به پشت به پناهگاه الوارهای درهم‌رفته کشید. او را از روی آینه‌ای

شکسته و یک تقویم و تعدادی قاشق و چنگال کشید. پاشنه چکمه تامپسون به تقویم گرفت و صفحاتش ورق خوردند؛ مارس و آوریل و مه.

وقتی او را زیر سرپناه برد، فرمانده در حال مرگ بود. به پشت برگرداندن جنازه و به دنبال آثار حیات گشتن، حس عجیبی داشت؛ حسی نامفهوم. به برجستگی گلپوش تیر خورده بود. «رندل، پسر، کجا بودی همه روز؟ وای، مادر، آماده کن تختم که شکسته قلبم، و آرامش است آرزویم.» این ترانه را همه عمرش شنیده بود و تازه معنی اش را درک کرد. فرنج و پیراهن تامپسون را جر داد و دید شیشه عمرش شکسته و زندگی اش فرومی چکد و فرومی چکد.

شرمن گفت: «تیر خوردی. نگاه کن، تیر خوردی.»

«من؟» جفرسون کایل کید که هفته گذشته شانزده ساله شده بود، روی خاک زرد به پشت دراز کشید و به بدن خودش نگاه کرد، به شلوار قهوه‌ای دست‌دوز و چکمه‌های پنجه‌پهن و پاهای دراز لاغرش، به لکه سرخ روی لمبر راستش که مدام وسیع‌تر می‌شد. تاروپود پارچه به درون گوشتش فرو رفته بود. گفت: «خوبم، خوبم.»

کمی بعد، مجبور شدند شلوارش را درآورند و دور استخوان و کشاله رانش را پانسمان کنند که اسباب شرمندگی بود، اما مداوا شد.

او را گروه‌بان کردند، چون دستور داشتند یک گروه‌بان داشته باشند. شرمن به ستوانی ارتقا یافت و هزیکیا پیت را نیز به جای تامپسون فرمانده کردند. خلاصه به درجه‌ای رسید که اطلاعی درموردش نداشت.

پس از آن نبرد، همراه چند تن از افسران واحد سی‌ونه پیاده‌نظام ایالات متحده به درون چادر رفت و از آن‌ها درمورد وظایف گروه‌بانی پرسید و سیاهه‌ای تهیه کرد. نگران بود

که آیا می‌تواند کارهایش را خوب و درست انجام دهد یا خیر. بقیه به او می‌خندیدند؛ در حالی گروه‌بانش کرده بودند که هنوز بیست سال هم نداشت. گروه‌های شبه‌نظامی همین‌طور بودند. به نحوه حرف زدنش می‌خندیدند. افرادی از ایالت‌های ماین و نیویورک بودند که به مسخره می‌گفتند پرتا و لاوا و گسال. کید شق‌ورق سرش را روی برگه خم می‌کرد، از این‌رو نمی‌توانستند قیافه حیرانش را ببینند تا اینکه عاقبت فهمید این کلمات همان پرستار و الوار و گوساله هستند.

همه وظایف گروه‌بانی را مرتب فهرست کرد، زیرا اطلاعاتِ مکتوب بود که در این دنیا اهمیت داشت: اطلاعاتی درباره گزارش‌های پس از حمله تا نقشه‌های دیده‌بانی و فهرست وظایف منشی گروه. سپس نیروهای شبه‌نظامی جورجیا و تنسی و کادری‌های ارتش عازم پنساکولا شدند. آن‌ها در ناحیه‌ای بودند که بین مردم به آلاباما معروف بود، اما دولت ایالات متحده به آنجا سرزمین می‌سی‌سی‌پی می‌گفت.

از آنجا که در جنگ «خَم نعل اسب» خودی نشان داده و به سن قانونی رسیده بود، او را به دایره سی‌ونهم مأموران ارشد فرستادند. به وجودش نیاز داشتند. سفیدپوست بینوای بلندقامت و درشت‌اندami بود. تا پنساکولا راه زیادی بود. از تپه‌های آلاباما راهی جنوب و عازم سرزمین نی‌اره‌ها شدند، از میان برهوت نخل‌های برگ‌بادبزی با ارتفاعی که زخم لمبرش را آزار می‌داد، از مسیری عبور کردند سرتاته پوشیده از خلنگ‌های سبز که سانتی‌متر به سانتی‌متر از بخش‌های خرنده درهم‌تنیده‌شان تیغ‌باران بود و در سراسر راه‌پیمایی، گروه موزیک ملودی‌های «سنگ، همه را خرد می‌کند» و «قطره‌های ریز برندی» را با فلوت‌های فلزی ایرلندی زهواردررفته‌شان و تنالیتِه رِ ماژور بارها و بارها می‌نواخت. در پنساکولا، ارتش وظیفه نقل‌وانتقال زندانیان را به او محول کرد؛ کاری که از آن نفرت داشت.

ترفندهای بازجویی، رمزهایی که زندانیان انگلیسی به واسطه آن‌ها با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند و نحوه بی‌حرکت کردن زندانی از کوره‌دوررفته، یا به عبارتی قفل انگشتی، همه‌وهمه را فراگرفت. استفاده از دستبند و پابند آهنی و حفاظت از زندان‌ها در شن‌های داغ خلیج فلوریدا را فراگرفت. طی فقط چند ماه، از واحد مأموران ارشد و از دست ریاست‌مآبانه افسر فرمانده خلاص شد و به گروه پیام رفت. گروه پیام‌رسانان.

دیگر دست‌کم سرگرم کاری بود که دوست داشت: حمل تک‌وتنها و دستی‌اطلاعات، از میان سرزمین برهوت جنوب؛ شامل پیام‌ها، دستورها، نقشه‌ها و گزارش‌ها. ارتش جکسون، مثل نیروی دریایی، امکانات چشمگیر دیگری نداشت. قامت کاپیتان کید بیش از صدوهشتاد سانتی‌متر بود و عضلاتش مثل دونده‌ها. ریه‌های خوش‌نفسی داشت و آن سرزمین را می‌شناخت. اهل کوهستان بلو ریج شهر بال گراند ایالت جورجیا بود؛ ناحیه‌ای که تا اسب توان یورتمه رفتن داشت، زمینش سرشار از آب و خوراک بود.

آن زمان موهایش قهوه‌ای سیر بود و آن را دُم‌اسبی می‌بست و هیچ چیز برایش آن قدر خوشایند نبود که آزاد و رها، تک‌وتنها، پیام دردست، سفر کند و اطلاعات را، بی‌توجه به مطالبش، از واحدی به واحدی دیگر برساند؛ صرف‌نظر از آنکه داخلش چه نوشته یا حاوی چه دستوری باشد. دور از آخرین صفوف کادری‌های تنسی ارتش جکسون و نوارهای فشنگ سفید ضربداری‌شان در رفت‌وآمد بود. کنار چادر ستاد، به آجودان سلام نظامی می‌داد، دستورات را می‌گرفت، پیام‌ها را توی کیفش می‌گذاشت و بعد راه می‌افتاد.

چه لذتی داشت پیغام‌گیری و پیام‌رسانی. احساس روبانی را داشت که پرچم‌وار به اهتزاز درمی‌آید و منقوش است به نمادی شکوهمند و پیامی ارزشمند که با اعتماد به

وظیفه‌شناسی‌اش، انتقالش را به او محول کرده‌اند. نشانی از فلزی نقره‌ای و رستهٔ پیام‌رسانان به او دادند؛ و او هم روغن خوک رویش مالید و خاک‌آلودش کرد تا از درخشش بیفتد و هنگام تاخت در میان تپه‌ها و شن‌ها و نخل‌های برگ‌بادبزی آن سرزمین مرزی، انگشت‌نما نباشد. هفت‌تیر چخماق‌دار هم دادند تا همراهش باشد، اما سنگین بود و چخماق گردن‌غازی‌اش همیشه به جایی گیر می‌کرد، از این‌رو مسلحش کرد و توی کوله‌پشتی‌اش گذاشت.

از آتش توپخانه و تفنگ سرپر استحكامات فورت باویر^۷ مستقر در ارتفاعات موبیل جاخالی می‌داد و بعد با پیام‌هایی در پوشه‌ای چرمی، چه پای پیاده چه سوار بر اسب‌های کوچک‌اندام فلوریدایی موسوم به تاکی، از مرز جورجیا به جزایر کامبرلند برمی‌گشت. دو سال آزرگار، تک‌وتنها، با اطلاعاتی در دست، صرف‌گريزهای مستقیم به آن سوی جورجیا و ناحیهٔ آلاباما شد. یک بار، کنار کلبه‌ای در محفظهٔ قیفی‌شکل خالی بزرگ خاکسترها، خسته و کوفته به خواب رفت و وقتی بیدار شد فهمید میان گروهی از سربازان بریتانیایی است. همان جایی که بود ماند تا نیمروز داغ فرارسید و نیروها همگی عزیمت کردند. اگر به وجودش پی می‌بردند، توی همان قیف شلیک و نفله‌اش می‌کردند.

همیشه با نوعی حیرت از آن دو سال یاد می‌کرد؛ همچنان که زندگی و تکلیف را طبق آنچه برای کسی مقدر شده باشد به او اعطا می‌کنند. مهم نیست چقدر عجیب باشد، مهم نیست چقدر نامعمول باشد. وقتی وظیفه‌اش سر آمد، غافلگیر نشد. اگر قرار بر تداومش بود، بسیار خوب بود و بسیار بی‌عیب.

سپس می‌خواست راهی غرب و سکونتگاه اسپانیایی‌ها شود، اما مادری بیوه داشت و خواهرانی جوان که باید از آن‌ها مراقبت و زندگی‌شان را تأمین می‌کرد. آدمی نبود که بی‌تأمل و نسنجیده ازدواج کند. دو بار پیش‌ازحد تأمل کرد و زن‌های جوان موردنظرش نامه‌هایش را برگرداندند و با دیگری ازدواج کردند. شاگردی‌اش برای چاپخانه‌چی شهر می‌کن^۸ هنوز تمام نشده بود که مادرش مُرد و هر دو خواهرش سرانجام به خانه بخت رفتند. پس از آنکه نیروهای شهر سانتا آنا، ناحیه سن آنتونیو را به گلوله بستند و اجساد تراویس و افرادش را در کلیسای آلمو سوزاندند و بعد در سن جاسینتو شلاق خوردند، کید عازم تگزاس شد.

جنگ دوم عمرش، نبرد پرزیدنت تیلور با مکزیک بود. آن موقع، جفرسون کید تقریباً پنجاه‌ساله بود و از اقامتش در سن آنتونیو که عاقبت همان‌جا با همسرش آشنا شد، مدت‌ها می‌گذشت. چاپخانه‌اش را در میدان دِلاز ایزلاز که به «میدان اصلی» هم معروف بود راه انداخت؛ طبقه اول ساختمان مدرن و تازه‌سازی متعلق به وکیلی به نام برنهولم^۹. حروف چاپی با علامت مَدک^{۱۰} و اکسان اگو^{۱۱} و علامت سؤال و تعجب وارونه^{۱۲} پیدا کرد. زبان اسپانیایی را فراگرفت تا بتواند هر آگهی یا اطلاعیه موردنیازی را چاپ کند، مخصوصاً برای ناحیه کلیسای جامع. روزنامه سن آنتونیو، قرارداد کاری نان‌وآبداری با او بست، همچنین بازار علوفه و بارها و رستوران‌ها.

کاپیتان بیشتر مواقع، هنگامی که با روزنامه‌های توی کیف، درون خورجینش در حوالی تگزاس پشت اسب بود، به یاد همسرش می‌افتاد؛ به یاد اولین روزی که ماریا لوئیزا بتانکوری ری رئال را دید. این‌گونه بود که کاپیتان پی بُرد اتفاق‌های تخیلی اغلب به همان اندازه واقعیت دارند که انسان به آن‌ها دسترسی داشته باشد. اما درمورد آشنایی با ماریا، دیدن و ملاقات دو مقوله متفاوت بودند. ماریا از خانواده‌ای اسپانیایی و سنتی بود که برای آشنایی باید آداب‌ورسومی را به جا می‌آورد. ذهن انسان روال کاری تکراری‌ای

دارد که مستقل از اراده عمل می‌کند. این خاطره، دلتنگی فقدان، آن هم فقدانی لاعلاج، را با خودش می‌آورد و از این رو به خودش می‌گفت نباید توی ذهنش تسلیم خودش شود، اما فایده‌ای نداشت. در خاطراتش، ماریا در خیابان سُلداد به دنبال شیرفروش و اسب خاکستریِ زردفامش می‌دوید. اسم شیرفروش پُلیکاریو بود که بدون توقف از مقابل خانه خانواده ماریا گذشته بود. پُلی! پُلی! هنگام دویدن یک لنگه کفشش درآمد. چشم‌هایش خاکستری بودند به رنگ باران و موهایی مجعد داشت. خانه پدری‌اش، ملکی بزرگ از خاندان بتانکور در تقاطع خیابان سُلداد^{۱۳} و دولوروزا بود. خانه‌ای کنج اندوه و تنهایی^{۱۴}.

کاپیتان از چاپخانه‌اش بیرون زد و افسار اسب خاکستری را گرفت. گفت: «پُلی، صبر کن، سینیوریتا کارت دارد.» در هر حال، برخلاف میلش، مَه‌ره‌های آویخته به ریشه‌های شال ماریا را یک‌به‌یک به یاد می‌آورد و اینکه دستش را به بازوی کید گرفت تا تعادلش را حفظ کند و همان زمان، پای قلمی و کوچکش را توی لنگه کفش جامانده فروبرد. شیر گرم، که سرانجام سرازیر کوزه‌اش شد، بوی خودِ گاو را می‌داد، رایحه وانیلی بوته‌های به‌لیمو که گاوهای شیرده در ساحل نهر کالامارز شیفته خوردنش بودند. اما امان از چشم‌های خاکستری ماریا.

خلاصه، کاپیتان مردی شد با یک همسر و دو دختر. عاشق کار چاپ بود، احساس خوبی از گسیل اطلاعات به دنیا داشت. فارغ از محتوای اطلاعات. دستگاه چاپی از مدل‌های استن‌هوپ داشت و چاپخانه‌ای با پنجره‌هایی با بلندی حدود سه متر و نوری که از آن‌ها عبور می‌کرد، کافی بود تا همه جعبه‌حرف‌ها و کلیشه‌ها و میزهای صفحه‌بندی را روشن کند. در زمان جنگ مکزیک، می‌گفتند هرطور شده، حتی در این سن و سال، به وجودش نیاز دارند. قرار شد سروسامان دادن انتقال اطلاعات نیروهای

تیلور را به عهده بگیرد و دستگاه چاپ دستی کوچکی نیز به او دادند تا فرمان‌های روزانه را چاپ کند. هرگز دستگاه چاپ دستی‌ای به آن کوچکی ندیده بود. فرمان‌های تیلور را می‌نوشت و به کاپیتان واکر از گروه تکاوران تگزاس می‌داد. سوارهای واکر نیز همراه با پیام‌ها از شهر پورت ایزابل در کنارهٔ خلیج مکزیک تا اردوگاه ارتش در شمال ماتاموروس، کنار رودخانهٔ ریو گرانده، به تاخت می‌رفتند.

یک بار، فکری به ذهن آجودان مخصوص ستاد تیلور رسید که بالونی برای جاسوسی بالای صفوف ارتش آریستا^{۱۵} بفرستند و برگه‌های تبلیغاتی پایین بیندازند. سرانجام یک نفر دیگر گوشزد کرد که بالون با یک شلیک دقیق ساقط می‌شود. بقیه نیز گفتند که بیشتر تازه‌سربازان مکزیک اصلاً خواندن بلد نیستند. افسر ارشدی با درجهٔ سرهنگ دوم این تبادل نظر را خاتمه داد. «ابتکار ارتش ایالات متحده را هرگز دست کم نگیرید.»

تیلور به او ترفیع داد و فرماندهٔ لشکر دوم شد تا بتواند پیام‌رسان‌ها را سروسامان بدهد و هرچه هم نیاز دارد، از کاغذ و جوهر گرفته تا اسب، دریافت کند. طبق سابقهٔ خدمتش در جنگ ۱۸۱۲، او را شایستهٔ این درجه دانستند. بعد از آن، همیشه او را به نام کاپیتان^{۱۶} کید می‌شناختند.

مدتی بعد، در نبرد «رِزاکا دِ لا پالما» بود که یکی از توپ‌های شش‌کیلویی ارتش آریستا چادر ستاد را از هم گسیخت و میزی را در فاصلهٔ یک‌متری‌اش متلاشی کرد. نفت چراغ‌ها به سراسر پارچهٔ برزنتی چادر پاشید. سرگردی که آنجا ایستاده بود با پاره‌ای از میز که به گردنش فرورفت می‌خکوب شد. گفت: «این یقه‌ها تنگ و زیرتی‌اند.» با آنکه بخت چندانی نداشت، زنده ماند.

کاپیتان کید از سنتینلا آرتو^{۱۷} شنید وقتی افرادش صفوف ارتش آریستا را درهم شکستند، دیده که هلهله کنان و با غنایم برگشتند؛ غنایمی از جمله میز نقره و میز تحریر ژنرال مکزیک و پرچم و نشان‌های گردان تمپیکو^{۱۸}. «مگر پیروزی در جنگ بدون غنیمت، فایده‌ای هم دارد؟ آن‌ها را شکست می‌دهید و متعلقاتشان (لوازم نظامی) را می‌گیرید.»

در نبرد بوئنا ئیستا، در ارتفاعات کوهستان مشرف به مونتری، همراه نیروهای تیلور بود. در سرتاسر راه، از جانب ریو گرانده، یا زیر شلیک تیراندازان ماهر ارتش مکزیک بودند یا زیر آتش سرخ‌پوستان آپاچی، طوری که انگار شیریاخت می‌انداختند چه گروهی تیراندازی کند. یک تفنگ چخماقی اسپرینگ فیلد مدل ۱۸۳۰ به کاپیتان دادند، غافل‌ازاینکه او با این تفنگ‌ها بزرگ شده و کاملاً آشناست. کف‌گاری دراز کشید و به سمت دود حاصل از شلیک‌ها تیراندازی کرد و امیدوار بود بتواند چند تک‌تیرانداز پنهان‌شده را زمین بیندازد. نیمه‌های فوریه سال ۱۸۴۷ بود. نیروهای جوان، در هوای رقیق کوهستانی آن شهر مکزیکی، کنار دودی که از آتش‌های اردوگاهشان به هوای راکد صعود می‌کرد، می‌خواستند راجع به جنگ «خَم نعل اسب» بدانند؛ می‌خواستند عملکرد خودشان را با عملکرد پیشینیانشان مقایسه کنند؛ می‌خواستند بدانند آیا در حد انتظار بوده‌اند، آیا سختی‌هایی که تحمل کرده‌اند به آن دشواری بوده، آیا دشمنانشان به آن ورزیدگی و به آن دلاوری بوده‌اند یا خیر.

تکاوران تگزاس به صندوق‌های مهمات لم دادند و گوش‌ها را تیز کردند. جوانانی گستاخ و بسیار بی‌توجه و ظاهراً نترس بودند. مکزیکی‌ها از آن‌ها نفرت داشتند و اسمشان را گذاشته بودند رینچز، اما اگر می‌توانستند تیپ سواره‌نظام مستقلی به آن ورزیدگی و به آن مردافکنی وارد میدان کنند، حتماً وارد می‌کردند؛ اما نکردند و از این‌رو دیگر کار تمام بود.

کاپیتان هرگز با یگان یا واحدی مثل آنها برخورد نکرده بود. با ادب و نزاکت به حرف‌های مردی بزرگ‌تر از خودشان گوش می‌دادند؛ و این‌گونه، در آن شب سرد، زیر ستارگان آسمان مکزیکی، هرآنچه توانست برایشان تعریف کرد؛ شاید هم هرآنچه دوست داشت بگوید. گفت، قبیله‌های کریک و چاکتاو از تفنگ بی‌خان استفاده می‌کردند. گفت، گروه شبه‌نظامی خودشان تفنگ خان‌دار داشتند و از فشنگ مدل مینی^{۱۹} استفاده می‌کردند و اینکه در مسیر پیناساکولا، گاری‌هایشان تا نیمه‌های چرخ در شن فرو رفته بود؛ اینکه فرمانده‌اش روز دوم نبرد کشته شد و او هم توانست سینه‌خیز بیرون برود و او را عقب بکشد و زیر سرپناه بیاورد، اما او دیگر مُرده بود. سپس سریع ادامه داد: اینکه جکسون آدم نترسی بود، موقع جنگیدن دیوانه می‌شد. سؤالی غیرمنتظره پیش آمد: «زخمی شدی؟»

گفت: «آهان، بله، به لمبرم تیر خورد. استخوانش سالم ماند. تا مدتی نفهمیدم. مهمات نیروهای ترکه‌های سرخ تمام شده بود، برای همین هرچه گیرشان می‌آمد توی آن سلاح‌های بی‌خان می‌گذاشتند و شلیک می‌کردند. اصلاً فکر کنم خودم با قاشق مجروح شدم.»

مکث کرد. سرزانه‌های شلوارش از حرارت آتش دود می‌کردند و دست‌هایش جوهری شده بودند. آن موقع، کلت جدیدی همراه داشت که روی کمر بندش تکان می‌خورد و سنگینی می‌کرد. تکاوران سیگار می‌کشیدند و در سکوت و زیر سایه کلاهشان منتظر بودند. جوان بودند و ریش‌های نرمی داشتند، اما اگر کسی به چهره‌شان نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید به نوعی تغییر قیافه داده‌اند تا پیر نشان دهند.

تشنه اطلاعات بودند و تشنه نصیحت.

کاپیتان گفت: «گاهی آدم تیر می خورد، اما خودش متوجه نمی شود. شاید این اتفاق برای هم‌رزم‌تان پیش بیاید. پس مراقب یکدیگر باشید.»

تکاوران با تکان سر حرف‌هایش را تأیید کردند، به آتش خیره شدند و به حرف‌هایش فکر می کردند؛ به نبرد در سرزمینی غریب و با ارتشی عجیب، ارتشی که کاملاً اروپایی و منظم بود، درحالی که افراد پابرنه‌اش همچنان مجبور بودند روبان به گردن ببندند. طرف نبردشان خوزه ماریانو مارتین بوئناونتورا ایگناسیو نپوموسنتو گارسیا د آرستا نوئر بود، جمهوری خواه بسیار متعهدی که با ستاد ارتش خودش تعارض داشت. ارتش مکزیکی در برخورد با اشراف‌زادگان تغییرناپذیر و داشتن ژنرال‌هایی با نظریه‌های آزادی خواهانه در واقع چندپاره شده بود.

پس از آن، آخر شب که تنها بود و آتش هیزم درختچه‌های کهور به خاموشی می گرایید، به فکرش رسید که وظیفه انتقال این حقایق نه تنها جذاب، بلکه حیاتی و گلچین شده از گزارش‌های محرمانه و نشریات عمومی را به عهده بگیرد: مثلاً درگیری‌های موجود در سطوح بالای ارتش مکزیکی. اگر مردم نسبت به دنیا آگاهی درست داشتند، شاید سودای جنگ به سرشان نمی زد و از این رو شاید او می توانست از اقصی نقاط دنیا اطلاعات به دست بیاورد تا دنیا مکانی با صلح و صفای بیشتری شود. کاملاً مصمم بود. این توهم از چهل و نه سالگی تا شصت و پنج سالگی تداوم داشت.

تا اینکه به فکر افتاد آنچه مردم نیاز دارند، اساساً نه فقط آگاهی بلکه حکایت‌هایی است از دوردست، حکایت‌هایی اسرارآمیز، در قالب اطلاعاتی صریح؛ و او، همچون پیام‌رسان‌ها، با بستن مداوم پیشبند چرک‌آلود چاپخانه، می تواند این حکایت‌ها را به آن‌ها برساند. سپس مخاطبان‌ش برای زمان اندکی راهی مکانی درمان کننده شوند: مانند

چهار

دخترک کنار گاری قدم می‌زد و آواز می‌خواند. آئوسای گیا کی، گیائو بوی تول. آماده زمستانی سخت باش. آماده روزگاری سخت باش. پهلوی اسب، پای برهنه، با پاشنه‌های پاهای کوچکی به چغری چوب قدم می‌زد. مثل بقیه آدم‌هایی که کفش به پا نمی‌کنند، شست دُرشت پایش رو به بالا بود. می‌خواند، آئوسای گیا کی.

تاجایی که می‌دانست راهی مصیبت بود، راهی سرزمینی ویران و قحطی‌زده. دورتادور تپه‌های پُریچ و خم، نه بوفالویی به چشم می‌خورد و نه چکاوک نغمه‌خوانی. در این سرزمین، نه از کیووایی‌ها خبری بود، نه از مادر و نه از پدر. تنهای تنها بود و پیچیده در جامه‌ای غریب، لباسی پارچه‌ای با راه‌راه‌های زرد و آبی و بالاتنه‌ای تنگ. به هیئتی درآمد بود که در تصورش فقط اهداف سحرآمیز می‌توانست داشته باشد، گویی مقرر بود قلب و جان‌ش، همچون مُشتی بسته که دیگر هرگز باز نمی‌شود، محکوم به حبس ابد در نوعی قفس باشد.

دستش را روی میله گاری گذاشته بود و قدم‌زنان آواز می‌خواند، چون آواز بهتر از گریه بود. این سرزمین پوشیده از بلوط‌های کوتاه و کج و معوج در سینه دره رودخانه سرخ بود، که شاخه‌هایشان از بس باران خورده بودند سراسر به سیاهی می‌زدند. زمین از هر سو طوری به بی‌کران می‌رسید که گویی از حصار شهر رها شده بود. معمای حیرت‌آور اینجا بود که چرا آن‌ها به آن شیوه در شهرها به هم چپیده بودند. بند کفش‌هایش را به هم گره زده و به گردن آویخته بود و روی فرشی از برگ‌های خیس راه می‌رفت. بالاخره می‌فهمید عازم کجا هستند؛ آن وقت یا فرار می‌کرد یا آن قدر به خودش گرسنگی می‌داد تا بمیرد. وقتی کسی تک‌وتنها میان غریبه‌ها باشد، دیگر زنده ماندن ارزشی ندارد.

غریبه‌هایی که آدم می‌کشتند، همان‌هایی که عزیزترین کسانش را کشته بودند. سرکار گفته بود قرار است او را نزد آشنایانش برگردانند. تاجایی که عقلش قد می‌داد، سرکار قصد شوخی نداشت.

کاپیتان با یقه‌بالازده پالتو و کلاه آفتاب‌گیر کهنه‌اش که لبه‌اش از پیشانی پایین آمده بود، روی صندلی جلوی گاری نشست. نم‌مِ پراکنده‌ای می‌بارید، بر چشم‌انداز درخت‌های پُریچ‌وتاب‌راش که هیچ‌بخش از شاخه‌هایشان یک‌وجب هم چوب‌راست نداشت. جاده از روی تپه‌های کوتاه و پُردست‌انداز کرانه جنوبی رودخانه سرخ، بالا و پایین می‌رفت. پاشا، اسب سواری کهرش، به پیچ حلقه‌دار پشت‌گاری بسته شده بود و شاد و بی‌سوار، سلانه‌سلانه پیش می‌رفت. فنسی، اسب بارکشش، اکنون میان دو میله گرفتار شده بود؛ با افسارش کنار آمده بود و با رضایت پیش می‌رفت. این مادیان از این سوی جاده دوخطه با دلی پرحسرت به آن سوی دسته علف‌ها نگاه می‌کرد، علف‌هایی که اکنون در اواخر فوریه رنگشان تازه به سبزی می‌زد. سمت چپشان، رودخانه سرخ بود، بستر گسترده‌ای از آب، به‌رنگ آجر. کاپیتان افسار را کشید تا گاری بایستد.

به جوهنا اشاره کرد. دخترک کنار اسب بارکش ایستاد و افسار را محکم گرفت؛ به کاپیتان خیره شد و یک‌ذره هم جلوتر نیامد.

کاپیتان گفت: «آنجا را ببین.» اسلحه‌اسمیت و وسون را بیرون آورد. خزینه‌استوانه‌ای را فشار را داد و بیرون کشید و فشنگ‌ها را نشان داد. با یک حرکت دست، آن را سر جایش گذاشت. گفت: «این مال زمانی است که دردسر پیش بیاید.» با حالتی نمایشی به اطرافش زل زد، قیافه محتاط‌ها را به خودش گرفت، هفت‌تیر را به سمت درخت‌ها نشانه رفت و چند صدای شلیک از دهانش بیرون داد. بعد با حرکتی مشهود و روشن، آن را سمت چپش روی تخته‌کف گاری گذاشت.

دخترک همچنان ساکت و بی حرکت بود. فقط چشم‌هایش می‌جنیدند.

کاپیتان گفت: «حالا این.» تفنگ شکاری قدیمی‌اش را برداشت. دستش را توی صندوق گاری برد و مشتی فشنگ بیرون آورد. گفت: «هنگام حمله، اگر اسلحه دیگری نباشد، با پُر کردن ناقص همین تفنگ پرنده‌زنی، می‌شود کلی سروصدا به پا کرد.» کاپیتان تفنگ شکاری را بلند کرد و چهره دخترک که مات و مبهوت و با دقت تماشایش می‌کرد، دیگر خالی از ابهام شد. پیرمرد تفنگ شکاری و هفت تیر را با دست چپ گرفته بود. کاپیتان با چشم‌های نافذ شاهین‌وارش که روی لوله تفنگ نشانه گرفته بود، سر لوله را به دوروبر حرکت داد.

همه چیز را سر جایش گذاشت. به دخترک لبخند هم نزد. اوضاع را خوب درک می‌کرد. دخترک مثل برگ روی زمین افتاده بی حرکت ایستاده بود. کاپیتان، با آن قد بلند و قلمی‌اش، روی صندلی جلو نشست و نگاه آرامش‌بخشش را به دخترک دوخت تا اینکه سرانجام دخترک سرش را صراحتاً و به نشانه تأیید تکان داد. به نظر کاپیتان رسید که دخترک فهمیده، اما حاضر نیست اعتراف کند که در مقابل هرکسی یا هر خطری، با هم در یک جناح هستند.

به راهشان ادامه دادند. کاپیتان به غیرعادی بودن دخترک فکر می‌کرد. چه چیزی باعث شده بود این دختر این قدر عجیب باشد؟ هیچ کدام از حرکات یا حالاتش شبیه سفیدپوست‌ها نبود. چهره سفیدپوست‌ها منعطف و بدون راز بود؛ صاف و ساده. دست‌هایشان را تکان می‌دادند، بدنشان را خم می‌کردند، به جایی تکیه می‌دادند، سرشان را می‌جنباندند و با کلاهشان ور می‌رفتند. اما سکوت مطلق دخترک باعث شده بود، در کمال تعجب انگار که در زمان حال سیر نمی‌کند. رفتارش شبیه تک تک سرخ‌پوستانی

بود که کاپیتان در عمرش دیده بود؛ نوعی آرامش جنبشی در وجنات آنها بود، اما جوهنا دختری دهساله بود با موهای بور تیره رگه‌دار و چشم‌های آبی و چهره‌ای کک‌ومک‌دار.

کاپیتان گفت: «تو.» بعد به او اشاره کرد.

با حرکتی آرام و مختصر، به یک سو رفت. موهای باز و کرم‌رنگش در هوا موج می‌زد. کیوواپی‌ها هرگز با انگشت اشاره نمی‌کردند. هرگز. یا با لوله تفنگ اشاره می‌کردند یا با عصای جادوگری تا شیاطین کینه‌توز را در کالبد خصم بیندازند. حالت دیگری وجود نداشت. کاپیتان از درک این موارد عاجز بود.

پیرمرد گفت: «تو، جو... هنا. جوهنا.»

دخترک اندکی از کمر به جلو خم شد، طوری که انگار با این حالت بیشتر می‌فهمد. افسار پشت مادیان سرخ را گرفت. بوی تند اسب و بدن گرمش تنها حس آشنا در این تغییر مصیبت‌بار زندگی‌اش بود.

او به خودش اشاره کرد: «کاپیتان.»

دخترک از پهلو قدم برداشت تا پیرمرد را ببیند و پس از یکی دو دقیقه، متوجه شد این اشاره بعید است خطری در پی داشته باشد. پیرمرد نمی‌توانست شیاطین را به وجود او بیندازد؛ مطمئناً نمی‌توانست.

کاپیتان دوباره سعی کرد. با افساری که به دست راست گرفته بود، آرام نشست و با دست چپ دوباره به دخترک اشاره کرد. صبورانه گفت: «جوهنا.» قیافه‌ای دلگرم کننده به خودش گرفت و منتظر ماند.

دخترک افسار پستی را رها کرد، بی حرکت ایستاد و کف دستانش را جلو صورتش گرفت. کاپیتان افسار مادیان سرخ کوچکش را کشید. دخترک فرشته نگهبانش را در دل صدا کرد، همان که به دخترک گفته بود باید دو قسمت در پایین موهایش در امتداد پر بال عقاب طلایی به این نشانه داشته باشد که همیشه همراه دخترک خواهد بود. زن‌ها آن شمایل را از بین برده بودند؛ همه را از پنجره به بیرون پرت کرده بودند. اما فرشته نگهبانش شاید همچنان صدایش را می شنید. پیرمرد از او می خواست واژه اسم طلسم شده‌ای را به زبان بیاورد. بعید بود زیان آور باشد.

دخترک گفت: «چوهنا.» وقتی حرف زد، دندان‌های پایینی‌اش برق سفیدی را نشان دادند.

کاپیتان به خودش اشاره کرد و گفت: «کاپیتان.»

دخترک گفت: «کپ‌دان.»

کاپیتان دوباره به او اشاره کرد.

دخترک از ترس لحظه‌ای بدنش را جمع کرد، اما شجاعت به خرج داد و گفت: «چوهنا.»

سپس کاپیتان دوباره به خودش اشاره کرد.

دخترک گفت: «کپ‌دان.»

«بسیار خوب. حالا به راهنمان ادامه می‌دهیم.»

از بالای رودخانه لیتل ویچیتا، تنها در یک کیلومتری جایی که به رودخانه سرخ می‌ریخت، به تاخت از آب گذشتند. کاپیتان، جوهنا را روی کف گاری گذاشت، طناب دستگردان پاشا را کشید و باز کرد و گذاشت آزاد باشد. کارد صحرایی را که نوعی کارد قصایی بود، پیدا کرد و توی غلاف گذاشت و به کمرش بست تا در صورت اجبار به بریدن افسار فنسی دم دستش باشد. از محل تقاطع، چهارصد کیلومتر را با یورتمه‌ای تند جلو رفتند و بعد چهارنعل به آب زدند. جوهنا خودش را به صندلی‌های دراز چسباند. امواج آب به نوشته‌های طلایی چشمه‌های آب‌های معدنی شفاف‌بخش می‌کوفت. همچنان که جریان آب سد راهشان بود، سرعتشان کم شد و بعد کنترل مادیان ریزاندام و حتی گاری از دست خارج شد. صدای فریاد سرخ‌پوستان کراو از کرانه دور دست رودخانه قدرت گرفت. کف و حباب پیرامونشان حلقه زد و جوش و خروش تندآب، ماریچ‌وار پیش می‌رفت. گاری اندکی روی آب شناور شد. مادیان کهر خرخر کرد، زیر آب رفت، بالا آمد و با سم‌هایش به سیلاب حمله‌ور شد؛ آنگاه با کف سنگلاخ رودخانه تصادم کرد و سرانجام درحالی که از سرورویشان آب می‌چکید، خود را به کرانه دور رودخانه رساندند. پاشا که خوی شجاعانه‌ای داشت، بدون معطلی به دنبالشان به آب زد و شنا کرد و چند متر پایین‌تر، با حرکات مختصر ظفرمندان سرش، بیرون آمد. خودش را تکاند و هاله‌ای از ذرات آب به هوا رفت؛ سپس یورتمه‌وار به آن‌ها نزدیک شد و دوباره افسارش به گاری گره خورد. هنگامی که به راهشان ادامه دادند، کاپیتان گوشش را تیز کرد و به صدای تیک‌تیک مداومی گوش داد که می‌آمد. پایین آمد و به چرخ جلو نگاه کرد. طوقه چرخ شکسته بود. فعلاً کاری از دستش برنمی‌آمد؛ شاید در اسپنیش فورت گذرش به آهنگری می‌افتاد.

آن شب، کاپیتان اجاق صفحه‌فلزی کوچکی را که همراه با گاری خریده بود، به دخترک نشان داد. این اجاق نسبت به آتش، دود کمتری ایجاد می‌کرد؛ اندازه یک جعبه مهمات بزرگ بود، با دودکش کوچکی به ارتفاع شصت سانتی‌متر یا در همین حدود که دود را مدام از کناره‌های اجاق بالا می‌کشید. در پشتی گاری را پایین انداخت و دستی به اجاق کشید؛ اجاقی چهارگوش و سیاه و رعب‌انگیز.

دخترک نمی‌دانست این وسیله به چه دردی می‌خورد.

کاپیتان گفت: «اجاق. آتش.» لوله‌های دودکشش را نصب کرد.

دخترک با لباس راه‌راه زرد و آبی‌اش، پای برهنه و با موهای براق کاهی‌رنگی که از پشت پایین ریخته و از قطره‌های باران نمناک شده بودند، جلوی اجاق ایستاد. چست و چالاک، دست راستش را جلو آورد و بعد انگشتان دستش را جمع کرد و با نوک انگشتان پینه‌بسته و ناخن‌های محکمش بشکن زد.

کاپیتان گفت: «آهان. نشانه. نشانه آتش.» با زبان اشاره سرخ‌پوستان دشت‌نشین کمی آشنا بود و از این‌رو علامت «بله» را نشان داد.

امیدبخش بود. دست کم چند حرکت محدود برای حرف زدن داشتند.

نحوه کار اجاق را به دخترک نشان داد؛ دریچه بالایی که به اندازه دست بود و دستگیره دوار جریان هوا. یکی از پرده‌های کناری گاری را بین بدنه گاری و درخت بلوط کوتاه و درهم‌پیچیده‌ای آویخت تا سرپناهی در مقابل نم‌باران باشد. دخترک هر حرکتی را زیر نظر داشت. شاید می‌ترسید، شاید می‌دانست باید با نحوه کار این وسایل آشنا شود.

اسب‌ها، با گونی‌های حاوی جیرهٔ پروپیمانی از ذرت پوست‌کنده، سرکیف و سرحال بودند. دخترک کنار مادیان ریزاندام ایستاد و دستش را روی پای اسب کشید. صدایی مختصر از سر نوازش از دهانش بیرون آمد. مادیان، جوان و نیرومند بود. اما پای راست جلویی‌اش کمی پیچ خورده و سُمش چند درجه به داخل چرخیده بود. برای همین، کاپیتان آن را ارزان خریده بود. دخترک سریع متوجه این ضایعه شده بود و از این‌رو، مادیان را آرام نوازش می‌کرد؛ و در همان حال، پاشا پهلو به پهلو ی آن ایستاده بود و ذرت‌هایش را با صدایی شبیه آسیاب دستی خُرد می‌کرد.

کاپیتان از میان دسته‌های نوعی یوکا، ساقه‌هایی خشک پیدا کرد و کبریتش را که سالم بود از جیب داخلی پالتویش درآورد. همهٔ کارهایش را آهسته و حساب‌شده انجام می‌داد. آتش روشن کرد. جوهنا با قیافه‌ای کنجکاو و ظاهری بدگمان تماشا می‌کرد؛ روی اجاق کوچک خم شد تا نگاهی به آتش‌دانش بیندازد که دید هوا به داخلش تنوره می‌کشد تا ساقه‌ها را با حرارت بیشتری بسوزاند. محتاطانه بالایش را لمس کرد و بعد سریع دستش را پس کشید.

«پی تسوها!»

کاپیتان گفت: «بله. هر معنایی که داشته باشد، به گمانم یعنی داغ!»

سپس قهوه و کلوچهٔ ذرت و گوشت سرخ‌شده درست کرد. دخترک که خوراکش را در دست داشت، تا مدتی زیر پردهٔ برزنتی کناری نشست. سرانجام برای خوراکش آواز خواند، طوری که گویی نیایشش می‌کرد، گویی آن تکه گوشت موجودی زنده بود و آن کلوچهٔ داغ هدیه‌ای از جانب «بانوی ذرت^۲». آتشی نبود که سایه درست کند، اما ماه

نیمه در آسمان بود و به نظر می‌آمد از میان زنجیره ابرهایی پا پس می‌کشد که باهم پیش می‌رفتند و بعد از هم جدا می‌شدند و دوباره به هم پیوند می‌خوردند.

کاپیتان بشقابش را با نان ذرت پاک کرد. ممکن بود دخترک پا به فرار بگذارد. هرچند، جایی نداشت که برود. کیووایی‌ها آن سوی رودخانه بودند و رودخانه نیز اقیانوسی بود جنبنده و لجام‌گسیخته از سیلاب‌های سرخ‌گون کف‌آلود با عرضی حدود هشتصد متر که درخت‌ها را دُرسته با خود می‌برد. ممکن بود دخترک سراغ هفت‌تیر یا تفنگ شکاری برود و آنگاه، بعید نبود کاپیتان چشمش را در جهان باقی باز کند.

کاپیتان روی زین اسپانیایی کهنه‌اش که آن را وارونه کرده بود به‌پشت دراز کشید و سرش را روی بالشک پنبه‌ای زیرین زین گذاشت. روزنامه شیکاگو تریبون را بیرون آورد و زیر نور فانوس شمع‌سوز ورق زد. دخترک با حالت قوزکرده روی شنل راه‌راه ضخیمی موسوم به خورونگو که لوزی‌های سرخ و سیاه داشت خوابید و با چشم‌های آبی بی‌روحش به کاپیتان خیره شد.

کاپیتان برگه‌های روزنامه را خش‌خش ورق زد و گفت: «کارخانه بسته‌بندی بزرگ گوشت توی شیکاگو راه افتاده. جالبه، مگر نه؟ از یک طرف گاو را می‌فرستند توی دستگاہ و از طرف دیگر قوطی کنسرو تحویل می‌گیرند.»

دخترک یک لحظه هم چشم از او برنمی‌داشت. کاپیتان کید می‌دانست دخترک رفته‌رفته خودش را برای نوعی ناسازگاری آماده می‌کند. هرچه بود؛ مردی بود که موهایش را نه در گردش روزگار، بلکه در میدان جنگ سفید کرده بود. سرانجام به دخترک لبخند زد و پپیش را درآورد. با پوست و استخوان‌های ضعیفش، بیشتر از هر زمانی می‌دانست

مردی که داعیهٔ انسانیت دارد، وظیفه‌اش حفاظت از کودکان و در صورت لزوم، خون ریختن به خاطر آنهاست. آدمی که دختر داشته باشد، این وظیفه برایش مسجل‌تر است. گمان کرده بود با سال‌ها تجربه، با بزرگ کردن دخترها دیگر آشناست. درمورد حفاظت از این کودک وحشی، اساساً نقطه‌ضعفی نداشت، اما آرزو می‌کرد کاش بتواند شخص دیگری را بیابد و این کار را به او محول کند.

کاپیتان گفت: «تو مصیبت عظیمی هستی. ما هر دو وقتی پیش بستگانمان باشیم شادمانیم، اما تو می‌توانی زندگی آن‌ها را جهنم کنی.»

تغییری در قیافهٔ دخترک پدیدار نشد؛ بینی‌اش را آرام با آستینش پاک کرد.

کاپیتان روزنامه را تا زد و گفت: «این یک نوشته است. این یک متن چاپی است. هر چیزی که باید توی این دنیا بدانیم اینجا آورده شده است، همین‌طور هر چیزی که می‌خواهیم راجع به آن بدانیم.» نگاهی به دخترک انداخت و ادامه داد: «توی دنیا سرزمین‌هایی هست به نام انگلستان و اروپا و هن... دوس... تان.» دود پیپ را از بینی‌اش بیرون داد. شاید نباید پیپ دود می‌کرد. بویش تا چند کیلومتری می‌رفت.

دخترک زمزمه کرد: «هن... دوس... تان.» با نوک انگشت‌هایش هجی کردن را یک‌به‌یک نشان داد.

کاپیتان روی پتوهایش دراز کشید و برای بریت که همیشه در سفرهایش با خطر مواجه می‌شد دعا کرد؛ برای سلامتی دختران و داماد و نوه‌هایش که شاید اندکی بعد، بنا به درخواست خودش، سفری طولانی و مخاطره‌آمیز از جورجیا داشتند. برای آن سفر باید از ایالت می‌سی‌سی‌پی می‌گذشتند. برای سلامتی خودش و جوهنا که خودشان نیز با

خطر مواجهه بودند.

مواجهه با آدم‌های بسیار، با خطرهای بسیار.

کلاهش را روی صورتش گذاشت و چندی بعد، به خواب رفت.

پنج

فردای آن روز، از جاده اسپنیش فورت به راهشان ادامه دادند. مسیر جنوبی کناره رودخانه سرخ، در دره‌ای عظیم پیچ‌وتاب می‌خورد. یک کیلومتر جلوتر، جاده ارتفاع می‌گرفت و صخره‌های عمودی به رودخانه منتهی می‌شدند. در زمان‌های دور، رودخانه از آنجا می‌گذشت و زمین را می‌شکافت و طی قرن‌ها، همچون ماری سرخ و عظیم از این سو به آن سوی دره می‌خزید. باران دیگر بند آمده بود.

کاپیتان ناراحت بود که دخترک پیاده می‌آید. اما جوهنا نه سوار می‌شد، نه کفش به پا می‌کرد؛ محو تماشای رودخانه بود. خوب می‌دانست آن سوی رودخانه، قلمروی سرخ‌پوستان است. مادرش آنجا بود، پدرش آنجا بود، شاید هم برادران و خواهران و همه اقوامش، خاندان قبیله‌ای‌اش و شاید مردی جوان که قول دخترک را به او داده بودند. تنه سیاه بلوط‌های همیشه‌سبز ماریپیچ بالا رفته و مانند برس‌های دودکش، سیمی‌شکل شده بودند؛ جای مناسبی برای کمین کردن محسوب می‌شدند. کاپیتان دوست داشت سگ داشته باشد. باید از یک نفر سگ می‌گرفت.

دخترک ایستاد و دستش را بالا برد؛ به روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

کاپیتان افسار بلند را ناگهان کشید و فنسی توقف کرد. پشت سرشان، پاشا گوش‌هایش را به جلو تیز کرد و یک دفعه شیهه‌ای بلند و زنگ‌دار سرداد.

کاپیتان کید هفت‌تیر را بیرون کشید و بار دیگر خشابش را واریسی کرد. خشک خشک بود. آن را کف‌گاری، پهلوی صندلی چپ کنار خودش گذاشت و زیر دنده خوک

نمک سود که پارچه پیچ شده بود پنهان کرد. به یاد داشت که فشنگ‌های ۳۸ میلی‌متری را توی چلیک آرد مخفی کرده است.

چند لحظه بعد، صدای ده دوازده اسب به گوشش خورد و همین‌طور صدای جرینگ‌جرینگ زین‌وبرگ و لوازم دیگر. نعل‌ها روی سنگ‌های جاده تلق‌تلق می‌کردند. گروهی از سواره‌نظام‌های ارتش ایالات متحده چهارصد متر جلوتر پدیدار شدند.

کاپیتان پایین پرید و دخترک را با بازو گرفت. علامت «خوب» را جلوی صورتش نشان داد. آن دو در یکی از معدود نواحی صاف و هموار بین آن همه بلوط سفید قطور بودند و سربازها که مثل ارواح از میان درخت‌ها ظاهر می‌شدند، با لباس‌هایی آبی و چرم براقِ پُرفروغ به سوی کاپیتان و جوهنا می‌آمدند. کاپیتان دخترک را به سمت خودش چرخاند و علامت «دوست» را نشان داد. دخترک مثل گچ سفید شده بود؛ لب‌هایش می‌لرزیدند. کاپیتان او را کنار چرخ‌گاری برد و بلندش کرد تا یک پای برهنه‌اش را روی پره چرخ بگذارد؛ بعد دخترک کف‌گاری پرید و خودش را لای دامن و موهای آشفته‌اش جا داد و خورونگوی پشمی ضخیم را روی سرش کشید. کاپیتان هم پشت سرش بالا آمد، روی صندلی جلو نشست و افسار را از دور افساربند باز کرد.

«جوهنا، اوضاع روبه‌راه است. جوهنا؟»

فهمید دخترک خیال کرده قرار است او را به نظامی‌ها بسپارد و اینکه احتمالاً این قرار را هم از قبل برنامه‌ریزی کرده‌اند.

مرد جلویی ستوان بود؛ درجه دوخطه روی شان‌اش در آن کورسو می‌درخشید. بنابراین گشتی‌هایی بودند که به دنبال ردی از سواران گذرکرده از آن سوی رودخانه سرخ،

مرتب در جاده کناره جنوبی در رفت و آمد بودند، هرچند با وجود سیلاب بعید بود به موردی برخورد کنند. کلت‌های پنج‌فشنگه نیروی‌های دریایی را که از توی جلدهای چرمی‌شان، به بزرگی ران خوک به نظر می‌آمد به همراه داشتند؛ همچنین کلت‌های کارابین کالیبر ۵۶ که مناسب نواحی حیات وحش بود.

ستوان به صف سربازان دستور توقف داد و بعد پیش آمد و گفت: «روز به خیر!» ده مرد پشت سرش، پاها را از رکاب خارج کردند تا زانوهایشان استراحت کنند و مجال بیابند و از قمقمه آب بخورند. عقب آن‌ها، قاطرهای باربر عرعرهای دیوانه‌وار کشیده‌ای شبیه سوت قطار حواله اسب ستوان کردند.

کاپیتان هم گفت: «روز به خیر!»

ستوان گاری را برانداز کرد و دخترک را، کف گاری درست پشت سر کاپیتان، دید که قیافه‌اش از هول، یا حتی وحشت، درهم رفته است. دخترک تا جایی که توانست خودش را نزدیک هفت‌تیر کاپیتان برد. دستش را آهسته لیز داد و قن‌داقِ تفنگِ پنهان زیر دنده نمک‌سود را قاپید؛ دست و بازویش در استتار ساراپه پشمی قرمز بود.

ستوان گفت: «انگار این خانم جوان خیلی به هم‌ریخته است.» تعجب و سوءظن در صدایش مشهود بود.

کاپیتان گفت: «اسیرش کرده بودند. او را می‌برم نزد بستگانش در کسترویل در ناحیه بکسار.» برگه‌های سرکار را جلو گرفت.

ستوان گفت: «می‌خواهم نگاهی به دختره بیندازم.» برگه‌ها را خواند. دستخط سرکار بسیار خوب و بسیار واضح بود، از این رو راحت خواند؛ شرح حال دخترک، قد تقریبی و رنگ پوستش در آن آمده بود. سپس سرش را بالا گرفت. خط‌ها و ستاره‌های روی درجه شانه‌اش برق زدند. صدای خروش بی‌پایان رودخانه از سمت چپ می‌آمد و رودخانه

نیز از میان درخت‌ها معلوم بود.

کاپیتان گفت: «بله، سعیم را می‌کنم.» کلاهش را روی سرش محکم‌تر کرد، پایش را از روی صندلی جلو عبور داد، پارچهٔ پشمی قرمز ضخیم را گرفت و از روی سر دخترک کنار کشید.

گفت: «جوهنا، جوهنا.» دستش را روی شانهٔ دخترک زد.

ستوان گفت: «عجب!» از ظاهر بی‌روح و سرکش چهرهٔ دخترک جا خورد: «فکر می‌کنی از اینکه به خانه‌اش برمی‌گردد، خوشحال است؟»

کاپیتان بین جوهنا و ستوان ایستاد و گفت: «شش ساله بوده که اسیر شده. تاجایی که یادش می‌آید اهل کیوواست.»

«آهان. بسیار خب، امیدوارم حقایق را برایش روشن کنی.» به یک سمت کج شد و از کنار کاپیتان، دخترک را ورنداز کرد. سپس از روی زین خم شد تا برگه‌ها را به کاپیتان برگرداند. پرسید: «تو همانی هستی که خبر می‌خواند.»

«بله، خودم هستم.»

«توی فورت بلکنپ که خبر می‌خواندی، من هم بودم.»

«باعث خوش‌وقتی است.»

«بعید می‌دانم برگه‌های سوگند وفاداری‌ات همراهت باشند.»

«نه، همراهم نیستند.»

«چون کارت به‌نوعی اداری محسوب می‌شود، باید داشته باشی. اگر به‌هرنحوی به ارتش ایالات جنوبی داوطلبانه کمک کرده باشی، به برگه تأییدشده‌ای از سوگند وفاداری‌ات نیاز پیدا می‌کنی.»

«نه، کمک نکردم.»

«پس‌هایت توی جنگ نبودند؟»

«من اصلاً پسر ندارم.»

«مسلحی؟»

«فقط یک قبضه شکاری کالیبر بیست.»

«بینم.»

کاپیتان تفنگ شکاری قدیمی را بیرون آورد و گلنگدنش را رها کرد. فشنگ آزاد شد و بیرون پرید. فشنگ پرنده‌زنی. کف‌گاری ایستاد و تفنگ را جلو گرفت. جوهنا هرطور بود تقریباً همه بدن لاغرش را زیر صندلی گاری برد و همان پتوی پشمی قرمز ضخیم را روی سرش کشید؛ هفت‌تیر را نزدیک خودش آورد، به تخته‌های کف‌گاری چشم دوخت و

به کوچک‌ترین صدا و هر حرفی که از دهان آن مردها بیرون می‌آمد، گوش می‌داد. معلوم شد کاپیتان قصد ندارد بگذارد او را با خودش ببرند. آن مرد نظامی از آن‌هایی بود که صدای خشن داشتند، اما اکنون صدایش را پایین آورده و بیشتر لحن گپ‌و‌گفت پیدا کرده بود.

ستوان پرسید: «چه فشنگی می‌خورد؟»

«پرنده‌زنی شماره هفت.»

«نباید زیاد کار کرده باشد. به گمانم اسلحه خوبی است.» ستوان تفنگ را پس داد و در ادامه گفت: «تفنگ یا تپانچه دیگری نداری؟» کاپیتان گفت: «نه بابا.» تفنگ شکاری را کف گاری گذاشت و سر داد. «ممکن بود گذرم به چند سرخ‌پوست کمانچی بیفتد، آن وقت چنین اسلحه‌هایی را از دستم می‌گرفتند.» توتونش را بیرون آورد و پیش را چاق کرد. گفت: «تازه ممکن بود با همان به خودم شلیک کنند.» کبریتی گیراند.

لزومی نداشت درباره هیئت بازسازی نمایشی و فاسد حاکم در تگزاس و قانون ابلهانه منع حمل سلاح، آن هم اینجا در مناطق مرزی، حرفی به میان بیاید، که آمد.

جوهنا همچنان گوش می‌داد و فهمید که صدای کاپیتان لحن عصبی پیدا کرده و در حال اهانت به سربازهاست. چشم‌های دخترک برق می‌زدند.

ستوان گفت، بله: «بامزه هم که تشریف داری.» چشم انداخت و لوازم کف گاری را از نظر گذراند؛ آذوقه و پتوها، اجاق آهنی کوچک، کیف روزنامه‌ها، گونی بلغور ذرت، کیسه سکه‌های ده‌سنتی و چند سنتی، جعبه فشنگ با فشنگ‌های پوک‌مقوایی و پرنده‌زنی، چلیک کوچکی از آرد. نگاهی به دنده نمک‌سود کنار صندلی سمت چپی گاری انداخت. ستوان به چلیک آرد زل زد و گفت: «توی اون چی داری؟»

«آرد.»

«بسیار خب. شک دارم به این زودی‌ها این قانون را اینجا لغو کنند. البته می‌دانم مردم برای دفاع از خودشان به سلاح کمتری نیاز دارند.»

کاپیتان گفت: «نه، اصلاً نیاز ندارند.»

ستوان این حرف را نشنیده گرفت: «کجا می‌روی؟»

«ودرفورد، دالاس، بعد جاده جنوب به سمت کسترویل و سن آنتونیو.»

«بسیار خب. راه درازی در پیش داری. روز خوش، آقا. سفر بی خطر.»

کاپیتان گفت: «حرام‌زاده‌ها! جوهنا، حالا می‌توانی بیایی بیرون. می‌توانی مثل گل بهاری بشکفی. قرار نیست کسی پابند آهنی به پایت بزند و بیندازد تو ی هلفدونی.»

همان‌طور که پیپ دود می‌کرد، افسار را تکان داد. پیپ را از کائولین و به شکل کله انسان ساخته بودند؛ دودش در هوای مرطوب بی حرکت معلق ماند، طوری که وقتی راه

افتادند، از آن دور شدند و آن را پشت سرشان توی هوا معلق جا گذاشتند. «جوهنا؟»

از پشت سرش صدایی آمد: «کپ‌دان.»

«یک وقت از پشت به من خنجر نزن. نینم صدای دلهره‌آور چخماق هفت‌تیر مسلح را بشنوم. بگذار همین طوری تا جایی که می‌توانیم با زندگی کلنجر برویم.»

«کپ‌دان!»

با چالاکی از پشتی صندلی جلویی جست زد و کنار کاپیتان نشست. هفت‌تیر را توی یک دست و بین زانوهایش نگه داشته بود. چند علامت نشان داد که کاپیتان فقط مفهوم

یکی از آن‌ها را فهمید. معنی‌اش «خوب» بود و آن یکی به «رها» یا «آزاد» یا چنین مفهومی تعبیر می‌شد. دخترک برای اولین بار لبخند زد. هیچ علامتی برای «ممنون» وجود نداشت. کیووایی‌ها هیچ واژه‌ای معادل با «ممنون» نداشتند. مردم باید خودشان می‌فهمیدند که کسی از آن‌ها سپاسگزار است، چون آدم خودش می‌داند که کار خوبی انجام داده، کاری ستودنی و بنابراین دیگر نیازی نیست به آن مورد طول و تفصیل بدهد. کیووایی زبانی نواختی^{۲۱} است و افعال مرکب با آواهای بلند و کوتاه به زبان می‌آید و همین خودش جای سپاسگزاری داشت که باعث می‌شد از شر مردان کت‌آبی با هفت‌تیرهای ارتشی بلند و بزرگی شبیه ساقِ گرازِ آویخته به ران‌هایشان در امان باشند، آن هم با کت‌وشلوارهایی کاملاً یک‌دست که خودش غیرعادی به نظر می‌رسید. کاپیتان جلوی آن‌ها سینه‌ستبر کرده و دخترک را نجات داده بود. جوهنا سرش را به یک سمت متمایل کرد تا با ظاهر شادمانی که به چهره‌گرد کوچکش نشسته بود، به او نگاه کند.

کاپیتان گفت: «بله، رها. آزاد.» با احتیاط اسلحه‌کالیبر ۳۸ را از دستش گرفت، ضامنش را زد و سر جایش، سمت چپ صندلی قرار داد و دنده‌نمک‌سود را دوباره رویش گذاشت. با خود گفت: «دختره می‌دانست چطوری ضامنش را آزاد کند.» با سگرمه‌های تقریباً درهم پاسخ لبخند دخترک را با لبخند داد.

جوهنا با آن دامن غریب کلنجار رفت و جای خودش را درست کرد و با لبخندی مختصر و کم‌رمق، دنیای قهوه‌ای فام و آب‌چکان دره رودخانه سرخ را تماشا می‌کرد. آن منظره بیشتر از آنکه لبخند در پی داشته باشد، سبب بالا رفتن آن ابروهای بلوند شد که انگار پودر بهشان زده بودند. با لحنی شادمانه، حرفی به زبان کیووایی زد: «به من می‌گویند آی‌تی‌پودل، یعنی زنجره که آوازش می‌گوید میوه‌ای رسیده این نزدیکی‌هاست.» به اسب سواری کهر بزرگ اشاره کرد و موهایش را پشتش ریخت؛ انگار می‌خواست پاشا نیز

در این شادمانی تازه‌یافته سهیم باشد.

کاپیتان گفت: «بینم، چوهنا.» برگشت و به دخترک نگاه کرد. اگر آن افسر دستش را به سمت دخترک برده بود، بی‌شک جوهنا هفت‌تیر را مسلح و مستقیم به او شلیک می‌کرد.

کاپیتان گفت: «بستگانت از برگشت نورچشمی عزیز و دلبرکشان خیلی خوشحال خواهند شد.»

دخترک با مسرت گفت: «کپ‌دان!» سپس دست استخوانی پیرمرد را نوازش کرد.

کاپیتان گفت: «چوهنا.»

اسپنیش فورت در دو کیلومتری رودخانه و در خم پهناوری از دره واقع شده بود. رودخانه سرخ، حد فاصل بین قلمروی سرخ‌پوستان و خطه‌ای بود که قلمروی سرخ‌پوستان محسوب نمی‌شد. از ناحیه پُریچ و خم تپه‌های کوتاه و نوک‌تیزی گذشته بودند که برآمدگی سنگی نوک قلعه‌هایش همچون بناهای یادبود برافراشته بود؛ همچون دیوار پرده‌ای. همچنان که راهی اسپنیش فورت بودند، با سرعتی شبیه گردشگران از کنارشان گذشتند و طوری به آن‌ها خیره شدند که گویی به قلعه‌هایی در دوردست نگاه می‌کنند. طوفانی از آسمانِ مارسِ نیمکره شمالی، از جناح دشت‌ها، پدیدار شد.

حوالی عصر به شهر اسپنیش فورت رسیدند. به آنجا قرارگاه رودخانه سرخ نیز می‌گفتند و با آن دو اسم، مکانی پرجنب و جوش بود. آنجا روزگاری استحکامات تدافعی بود، شاید استحکامات اسپانیایی‌ها، شاید هم نه؛ اما هرچه بود مدت‌ها پیش از بین رفته بود. کاپیتان افسار را محکم گرفت و از بقیه وسایل نقلیه پیش افتاد. جوهنا ابتدا پشت گاری، در احاطه همان خورونگوی مکزیکی بافت، نشسته و آن را طوری محکم به دور خود پیچیده بود که در میان رنگ قرمز روشن و سیاه، شبیه کوره آهک‌پزی شده بود.

گاری تفریحی کاپیتان جیرجیر می‌کرد و در آن حال، محورهای گاری، درون تشت چرخ در حال دوران بودند. این محورها پیوندگاه مختصر چرخ با گاری بارکش بودند و به سورچی و کاپیتان و چند رهگذر دیگر هشدار می‌دادند تا احتیاط کنند. پاشا طناب افسارش را بی‌آنکه پاره کند، عقب می‌کشید. کاپیتان دیگر تا زانو غرق گل‌ولای قرمز شده بود. گل‌ولای قرمز، بندهای چکمه کهنه‌اش را کثیف کرده بود. خیابان‌ها لایه‌به‌لایه مالمال از دود هیزم بودند و دیگر شام در خانه‌ها و اماکن تجاری آماده شده بود.

کاپیتان سرش را چرخاند و به طبقه دوم ساختمان‌ها و آدم‌های ساکن در آن‌ها نگاه کرد که، از دید او، کاری نمی‌کردند الا گفت‌وگو و بستن پنجره‌ها در مقابل باد. سواره‌نظام‌ها دو به دو حرکت می‌کردند. باد با قدرت تمام از جانب شمال غربی می‌وزید و کلاه آدم‌ها را می‌برد و بند رخت‌ها را می‌گسست. هیاهوی شهر به اعصاب کاپیتان فشار می‌آورد، اما برای دخترک چه حس و حالی ایجاد می‌کرد؟ کاپیتان برگشت و دستش را روی پشت دخترک گذاشت و آرام به پارچه پشمی قرمز ضخیم زد. جوهنا با وحشتی که به چهره داشت نگاهی به او انداخت.

اصطبل بزرگی در حاشیه شهر واقع شده بود که محل مناسبی برای توقف بود، اما مملو از هر وسیله نقلیه چهارچرخه که می‌شد فکرش را کرد. جایی نه چندان دورتر، قرارگاه

سواره‌نظام‌های ارتش ایالات متحده بود، از این رو گاری را به بیشه‌انبوهی از بلوط‌های خاردار در آن سوی حاشیه شهر برد. سپس سایه‌بان بالای سر و یکی از پرده‌های کناری را عَلم کرد و پرده کناری دیگری را مثل چادر روی درِ پشتی گاری کشید. به فنسی زنگوله انداخت و بعد به همراه پاشا بست و رهایشان کرد تا بچرند. لحظه‌ای به تماشای پاشا ایستاد، به آن گردن کلفت و خمیده و چشم‌های درشتش. این اسب، هم راهوار بود و هم آرام. یادش آمد آن را در دالاس در حالی دیده بود که به مبلغ بیست دلار به فروشش گذاشته بودند. بی‌درنگ رویش را برگردانده بود، چون اگر فروشنده حس و حالش را می‌دید، قیمت را تا صد دلار بالا می‌برد.

کاپیتان سرانجام رفت و چلیک آرد را برداشت. جعبه فشنگ‌های ۳۸ میلی‌متری را بیرون آورد و زیر صندلی گذاشت.

به جوهنا گفت: «همه چیز مرتب است.» آرد روی دست‌هایش را تکاند.

«بیا، عزیزم، بیکار ننشین. بیا این اجاق را راه بینداز.»

«بله، کپ‌دان. بله، بله.»

همچنان پابرنه، زیر بلوط‌ها جست زد تا هیزم جمع کند. رعد با صدایی شبیه به توپخانه بالای سرشان غرید و در آن حین، رگه‌های کورکننده‌ای از آتش در چهارسوی آسمان دویدند. اسپنیش فورت در تصرف گاری‌های باری و اماکن تجاری بود، با گله‌هایی از گوسفندان شاخ‌دار که بیرون از شهر درهم می‌لولیدند تا از رودخانه عبور کنند و آدم‌هایی پریشان حال که زیر برزنت باهم شور می‌کردند که بالاخره طوفان چه زمانی فروکش می‌کند؛ در تکاپو بودند راهی بیابند تا پیش از آنکه گله‌ها همه علف‌های این سوی رودخانه سرخ را بخورند و به گرسنگی بیفتند، آن‌ها را به آن سوی رودخانه برسانند.

شش

کاپیتان کید دخترک را که مثل بازی با اسباب بازی سرگرم هیزم ریختن در اجاق چُدنی بود، تنها گذاشت و درحالی که لبه کلاهش را چسبیده بود، به شهر برگشت. نگهبان لژ فراماسونی را یافت و ترتیب کارها را داد تا آن شب آنجا را کرایه کند. سپس گشتی در شهر زد تا آگهی هایش را نصب کند. اگر قرار نبود از آن دخترک مراقبت کند، دیگر لزومی نداشت در گاری بماند؛ می توانست اتاقی پرده دار مجهز به چراغ نفتی کرایه کند، حمام کند و حتی در رستوران غذا بخورد. فقط خدای آسمان ها می دانست که اگر دخترک با بشقابی غذا مواجه می شد، چه کارها که نمی کرد. در آن گرگ و میش، هر اطلاعاتی را با چهار پونز به دیوار می زد. مدت ها پیش یاد گرفته بود آگهی هایش را تا می تواند کمتر به دست باد بسپارد، چون بی برو برگرد به دست آدم هایی می افتادند که از آن ها یا برای نوشتن فهرست خریدشان استفاده می کردند یا برای اهداف دیگر.

گذرش به ویولن زنی افتاد که از قبل می شناخت. سیمون بودلین پشت پنجره فروشگاه نشسته بود که هم کلاه زنانه می فروخت و هم قصابی بود. سیمون، چانه روی مشتی و ویولن زیر بغل، طوری لبه پنجره نشسته بود که انگار بخشی از ویتترین است. نگاهش به تک تک افرادی بود که از پیش چشمش می گذشتند. کوتاه قد بود، اما هیبتی به خود می گرفت که گویی صدوهشتاد سانتی متر قامت دارد؛ کاملاً چهارشانه بود، با قواره ای صاف و سینه ای پهن و باسنی پخ. موهای پُرپشتش مثل تاجی از خارخاسک های قهوه ای درهم و برهم بود و پوستش مثل تخم بلدرچین کک و مک داشت. سیمون کمان ویولن را از چوب آرشه اش گرفت و با آن به شیشه زد. کاپیتان کید او را دید و وارد فروشگاه شد.

«سیمون.»

«کاپیتان.»

«امشب برنامه داری؟»

«راستش می‌خواهم خبر بخوانم.»

«کجا.»

«توی لژ فراماسونی.»

کاپیتان پشت پنجره، روی صندلی کنار سیمون نشست و چکش پونزکوب و دسته‌آگهی‌هایش را روی زمین گذاشت. کلاه آفتاب‌گیر کهنه‌اش را با آستینش پاک کرد. سیمون گفت: «نه، مشکلی نیست. برنامه‌ام تمام شده. دیگر رقابت نداریم.» لبخند زد. دو دندان شکسته داشت که از کنار آرواره‌چپش بیرون می‌زدند، اما پیدا نبود مگر اینکه لبخند می‌زد و بعد، چین‌های عمیقی هر دو سوی دهانش نقش می‌بستند. گاهی اوقات برای چرخ‌ساز کار می‌کرد و یک بار که می‌خواستند چرخ‌های او را که از دستگاه تراش درآمد بود سوراخ کنند، توپ‌هایش دررفت و آرواره سیمون را زخمی کرد. «اینجا چه می‌کنی؟» تا حرفی برای گفتن نداشت، پُرحرفی نمی‌کرد. شنونده دقیق بود و مثل چرخ‌ریسک گردنش را جلو می‌آورد، درست مثل همین حالا. قطره‌های باران روی شیشه سر می‌خوردند و می‌درخشیدند و آن سوی شیشه، آدم‌ها با سرهای افتاده در رفت‌وآمد بودند.

کاپیتان گفت: «دارم می‌روم دالاس و بعد جنوب. از ویچیتا فالز می‌آیم.»

«پس لابد از ویچیتا لیتل عبور کردی.»

«بله. به گمانم بریت جانسون و کارگرایش هم عبور کرده‌اند. آن‌ها مستقیم به جنوب رفتند. کاری نداری؟»

سیمون سرش را به‌نشانه منفی تکان داد. «به‌تازگی برای معلم مدرسه رقص فورت ورث ویولن زدم. آن پشت، مدرسه رقص دارند.» با آرشه ویولن اشاره کرد. «کسی که قرار بود برایشان گیتار بزند، گیتارش را آنجا توی کلیسا روی پیانو کوک کرد و آن را یک اکتاو بالاتر گرفت و سیم‌هایش را یک‌به‌یک پاره کرد.» سیمون سرش را پایین انداخت و خندید. «همین‌طور بوم‌بوم، یکی بعد از دیگری، کاش لااقل یاد می‌گرفت.» دستش را روی صورتش کشید تا جلو خودش را بگیرد و دیگر به بدبویاری‌های آن گیتارنواز نخندد. «البته، خیلی وقت پیش‌ها، خودم هم همین‌طوری بودم. بعدش چی شد؟ آمدند و من را از توی آن چرخ‌سازی بیرون آوردند تا برایشان ویولن بزنم. ببین. تراشه ماریچی را از توی پاچه شلوارش بیرون کشید.»

«خب پس، گوش کن.» کاپیتان کید پابه‌پا کرد و به این فکر افتاد که شاید تا حالا جوهنا به جنگل فرار کرده باشد. نگاهی به چکمه‌هایش انداخت. به شلوارش. به گل‌های چسبیده به پاچه‌ها. چند زن مشغول خرید گوشت چرخ‌کرده بودند و مردی هم گوشت را به‌شکل رشته‌های قرمز از چرخ‌گوشت دهانه‌گشاد جمع می‌کرد. در سوی دیگر فروشگاه، دختری به همراه دوستش سرگرم پرو کلاه بودند. از پشت فروشگاه، صدای مختصر چند دختر دیگر و صدای تعدادی مرد جوان می‌آمد که بسیار آهسته بود و گاهی دامنه صدایشان بالا می‌رفت و از محدوده قبلی خارج می‌شد. همان‌طور که کفش‌های رقص خود را به دست داشتند، به صف می‌آمدند. کاپیتان به احترامشان کلاه از سر

برداشت. گفت: «گوش کن.» توی ذهنش دنبال جملات و عبارات و کلماتی می‌گشت تا وضعیتش را توضیح دهد.

ویولن زن گفت: «گوش می‌کنم، گوش می‌کنم.» نوک آرشه ویلن را از بین پاهایش تق‌تق آهسته به زمین می‌زد. توی ذهنش در حال نواختن آهنگی بود.

«موضوع این است که دختری را که کیووایی‌ها اسیر کرده بودند دارم می‌برم جنوب؛ حوالی سن آنتونیو، پیش بستگانش. الان اینجا توی گاری است، توی بیشه بلوط‌های

خاردار پشت اسطبل عمومی دارد توی گاری شام درست می‌کند.»

سیمون از پشت شیشه باران‌زده، به وسایل نقلیه عبوری نگاه کرد؛ به مردها و زن‌هایی که توی آن هوای سرد، در پیاده‌روی تازه‌ساخت، شتابان در رفت‌وآمد بودند.

گفت: «لابد شوخی می‌کنی. تا آنجا بیش از ششصد کیلومتر است.»

«نه، شوخی نمی‌کنم.»

«چند سالش است؟»

«ده سال. اما سیمون، به نظرم، این دختره با شیوه‌های جنگ و درگیری آشناست.»

نگاه سیمون به گاوچرانی بود که با کلاهی کج‌کرده در مقابل باران شدید و با چکمه‌هایی خیس و براق، پای پیاده حرکت می‌کرد.

ویولن زن سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و گفت: «آن‌ها همیشه در جنگند.»

«کاری ندارم، هرطور که می‌خواهد باشد. ولی همهٔ خانواده‌اش را از دست داده و از رسم و رسوم سفیدپوست‌ها اطلاعی ندارد، برای همین کسی را می‌خواهم که وقتی مشغول خواندن خبر هستم، چشم از او برندارد. تو و دوست جان‌جانی‌ات دوشیزه دیلون لطف کنید و اگر امکان دارد، هنگامی که خبر می‌خوانم کنارش بنشینید. نگرانم مبادا اگر تنها بگذارمش، بزند به چاک.»

سیمون سرش را آهسته و به‌نشانهٔ مثبت، مثل شاهین ترازو تکان داد. فکرش درگیر این موضوع بود. گفت: «لابد دختری دوست دارد پیش سرخ‌پوست‌ها برگردد.»
«از قرار معلوم، همین‌طور است.»

سیمون گفت: «پسری را می‌شناسم که همین‌طوری بود. اسمش را گذاشته بودند آلمانی کیووایی. موهایش یکدست بلوند بود. کسی نمی‌دانست کی و کجا اسیرش کرده‌اند. خودش هم نمی‌دانست. توی بلکنپ، برای مجلس رقصی ویولن می‌زدم که او را با خودش آوردند. از دست ارتشی‌هایی که می‌خواستند او را برگردانند، فرار کرد و هنوز هم همان جاست.»

کاپیتان گفت: «گمان کنم درباره‌اش شنیده‌ام.» با انگشت روی زانوهایش ضرب گرفت. «می‌دانی، هولناک است، اینکه چطور ذهنشان این قدر عوض می‌شود. در هر حال، این کار را قبول کرده‌ام و باید سعیم را بکنم.»

سیمون ویولنش را برداشت و آرشه را روی سیم‌ها کشید. انگشت‌هایش که از کار با چوب چغر و زمخت شده بودند، با سرانگشت‌هایی رفته، روی سیم‌ها حرکت می‌کردند و

نوایی به صدا درآمد: «ویرجینیا بل!» ناامیدمان کرد آنگاه که رهایمان کرد، ویرجینیا بل دلنشین. بعد دست از نواختن کشید و گفت: «متأسفم. نمی‌توانم کمکت کنم. اما چرا. می‌روم و دوریس را می‌آورم.» لحظه‌ای نشست و اندیشید که دوریس کجا می‌تواند باشد. شاید از بانویی موسوم به اورِستون که بیمار و تبار بود، پرستاری می‌کرد. خمیازه‌اش گرفت و طوری که انگار ویولن در دست ندارد، پشت ویولن را جلو دهانش آورد تا خمیازه‌اش معلوم نشود. گفت: «کاپیتان، نگرانتم. وظیفه سنگینی را قبول کرده‌ای.» آرشه ویولن را تق‌تق روی کفشش زد.

«لابد منظورت این است که چون پیر هستم.»

سیمون ایستاد و بعد توی جعبه‌اش خم شد، تکه‌ای پارچه ابریشمی موم‌اندود دور سازش پیچید و آن را توی مخمل گذاشت. چفت‌های جعبه را تیک‌تیک بست. شق‌ورق ایستاد.

«بله، دقیقاً منظورم این است که چون پیری.»

کاپیتان و سیمون و دوریس، سه‌تایی، توی نم‌نم باران شتابان راهی بیشه بلوط‌های خاردار شدند. گاری که بین برگ‌های زنگاری‌رنگ بالای سرشان و سایه‌بان و پرده‌های جانبی باز شده قرار داشت، نسبتاً خشک بود. دخترک برایشان شامی از نان ذرت و گوشت نمک‌سود و قهوه آماده کرده بود، با حالتی شبیه یوگای هندی‌ها، چهارزانو وسط صندلی‌های دراز گاری نشسته و بساط شام را روبه‌رویش گذاشته بود. زیر نور فانوس، حروف طلایی آب‌های معدنی شفافبخش برق می‌زد.

آن‌ها هم زیر سایه‌بان پرده‌های جانبی چپیدند.

دوریس کلاه حصیری خیس آب خود را برداشت و گفت: «سلام!»

جوهنا طوری به کاپیتان نگاه کرد که انگار می‌خواست بپرسد او هم این شبخ مادینه را دیده یا نه. و بعد، بی‌هیچ حرفی، نگاه خیره‌اش را به دوریس دوخت.

دوریس بقچه کوچکی به همراه داشت؛ بازش کرد و با لبخندی پُرنشاط جلو دخترک گرفت. عروسکی بود با سری چینی و چشم‌های سیاه‌رنگ شده. لباسی با طرح شطرنجی سبز و قهوه‌ای به تن عروسک بود، همراه با شال و همچنین کفشی به‌رنگ سیاه روی آن پاهای چینی. جوهنا یک دست کثیفش را از زیر پتو بیرون آورد و پای عروسک را گرفت. چند لحظه‌ای آن را توی دستش چرخاند. عروسک شبیه شمایل مقدس تائینا بود که فقط هنگام مراسم «رقص آفتاب» آن را از لای لفاف بیرون می‌آوردند. کنجکاوانه به چشم‌های عروسک نگاه کرد. سپس آن را به یکی از نیمکت‌های کناری تکیه داد، جفت دست‌هایش را به‌سوی عروسک از هم گشود و حرفی به زبان کیووایی زد.

سیمون گفت: «اوهوم.» زیر برزنت ایستاد و موهایش را با دست آشفته تا خیسی‌اش را بتکاند. کیف ویولن را توی اتاق نُقلی بالای گاری‌سازی گذاشته بود. پالتوی پیاده‌نظام‌های دههٔ ۱۸۴۰ را به تن داشت که یقه‌اش نواری پهن بود. رویش چند وصله به چشم می‌خورد که بعضی از آن‌ها را روی هم دوخته بودند. «عجب! مطمئنم دختره دارد برایش نطق می‌کند.» ویولن‌زن دست‌هایش را جلوی حرارت اجاق کوچک گرفت و انگشت‌هایش را بازوبسته کرد تا مفصل‌هایش نرم شوند.

دوریس بشقاب‌های چینی را از توی صندوق لوازم طبخ‌پی‌دا کرد و گفت: «مثل آدم کوتوله‌ها می‌ماند. شبیه پری‌های توی گلموری^{۲۲} است. شباهتش یکی دوتا نیست.» بشقاب‌ها را روی درِ پشتی و بالای جعبه‌ها و هر جایی که دستش آمد، گذاشت.

سیمون با قیافه‌ای جدی نورچشمی کاپیتان را نظاره کرد و گفت: «دوریس، تو هم چه موقع‌هایی رگ ایرلندی‌ات عود می‌کند.»

دوریس گفت: «جای تعجب ندارد. خب این دختره شبیه دخترهای توی همان داستان‌هاست.»

سیمون گفت: «دختره فکر کرده این عروسک بُت است.»

کاپیتان از روی درِ پشتی دولا شد تا توی خورجینش را نگاه کند و به حرف‌های آن‌ها گوش دهد.

دوریس گفت: «شاید، انگار همین‌طور است.»

غذا را توی بشقاب‌ها ریخت و هر وسیله‌آشپزی را که گیر دستش می‌آمد، توی هر بشقاب گذاشت؛ دوتا چنگال، کارد صحرایی، قاشق سوپ‌خوری و بعد سرش را بالا گرفت تا

دخترک را نگاه کند، دخترکی تنهای تنها که دو بار اسیر شده بود و طوفان سرنوشت او را با خود می‌برد. چشم‌های دوریس ناگهان از اشک سوخت و پشت دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت. «اما گمان نمی‌کنم. این عروسک شبیه خودش است، نه واقعی و نه غیرواقعی. امیدوارم بتوانم منظورم را برسانم. می‌شود هر لباسی تن این دختره کرد، اما باز هم مثل قبل عجیب و غریب می‌ماند، چون دو خلقت در وجودش قرار دارد.» دوریس بشقابی جلوی دخترک گذاشت. موهای دوریس مثل ایرلندی‌ها مشکی بود با سایه‌روشن‌های آبی؛ مشکی‌ای کمیاب و اصیل. زنی ریزنقش بود، با مچ دست‌هایی ورزیده و سختی کشیده. گفت: «تجربه‌ٔ اولین خلقت، یعنی گردش روح که امیدواریم به سوی نور باشد، خروج از عالم حیوانی. خدا همراهمان باشد. تجربهٔ خلقت بعدی هرچه را که از اولین خلقت بافتیم پنبه می‌کند و گاهی نابود. تکه‌تکه می‌شویم. دختره دارد می‌پرسد، خاستگاه خلقتم کجاست؟»

کاپیتان لوازم اصلاحش را برداشت. به گوشه‌ای رفت، آینه‌اش را به نوک پیچی آویخت و صورتش را اصلاح کرد. گفت: «دوشیزه دیلون، می‌دانی چطوری این‌طوری می‌شود؟»

دوریس گفت: «آن گورتا مور. در قحطی بزرگ ایرلند، بچه‌ها مرگ پدر و مادرشان را دیدند و برای ادامهٔ زندگی همراه با بقیه به ناحیه‌ای دیگر رفتند. توی ذهنشان، خود را نابود شده می‌دیدند. وقتی برگشتند، مثل موجوداتی ناتمام بودند. این‌ها تا ابد در حال نابودی‌اند.» دامن سنجاق خورِ خیسش را تکاند و به جوهنا نگاه کرد که با دقت سرگرم خوردن تکه‌های گوشت با دست‌هایش بود.

«راستش نمی‌دانم چه کارش می‌توانم بکنم.» کاپیتان برگشت، لوازمش را کناری گذاشت و روی چلیک آرد نشست. قامت بلند و سال خورده‌اش را با آن ستون فقرات فرسوده ظریف خم کرد و محو روزنامه‌هایش شد. مجبور به امرار معاش بود. حرف‌های جذابی بودند، اما ابتدا باید صدای جرینگ‌جرینگ سکه از ته قوطی رنگ به گوشش می‌خورد؛ سپس می‌توانست ماجرای اسرارآمیز کودکان ناتمام را بشنود، اندوهشان و حاشیه‌های نخ‌نمای زندگی‌شان را دنبال کند.

دوریس گفت: «ولی توی روزنامه‌ها، اصلاً نه حرفی در این باره آمده و نه درباره فقر. ایرادهای زیادی توی روزنامه‌هایت هست. کسی این ایرادها را نمی‌بیند. اما خدا که می‌بیند.»

کاپیتان شامش را خورد و بعد کارد و چنگالش را به حالت ضربدر توی بشقابش گذاشت و بشقاب را روی درپشتی گاری قرار داد. «بله، مطمئنم که خدا می‌بیند. در هر صورت، دختره باید برگردد پیش خانواده‌اش. تنها دغدغه‌ام از اینجا تا کسترویل همین است.»

«حالا این بستگانش کی هستند؟»

«آلمانی‌اند.»

«ای داد!» دوریس جفت دست‌هایش را لحظه‌ای به صورتش زد و بعد روی زانویش گذاشت. «پس این طوری این بچه باید سه زبان بلد باشد.» دست‌هایش را روی چلیک آرد کشید. «کاپیتان، دختره را بگذار پیش ما و برو. ما بزرگش می‌کنیم.»

سیمون دست از خوردن کشید. لب پایینی اش را توی دهانش برد و با قیافه‌ای متعجب ابروهایش بالا رفتند.

دوریس گفت: «این دختره، شبیه خواهر کوچولوی مرحومم است.»

سیمون اهم‌اهم سرفه کرد و گفت: «دوریس، عزیزم. قرار است ماه آینده ازدواج کنیم، با بچه مگر می‌شود؟»

دوریس شانه‌های نحیفش را بالا انداخت و گفت: «کشیش همه چیز را می‌داند.»

کاپیتان با خود گفت دختره هر جا می‌رود، هر جا مستقر می‌شود، مصیبت و مجادله درست می‌کند. کسی او را به خاطر خودش نمی‌خواهد. فرزندخوانده‌ای سرخ‌مو که مقدر شده در رخت‌شوی خانه باشد.

«دوشیزه دیلون، از بزرگواری شماست، اما همان‌طور که گفتم باید او را پیش بستگانش برگردانم و برای این کاریک سکه طلای پنجاه‌دلاری هم گرفته‌ام.»
آسودگی خیال به چهره سیمون نشست.

دخترک توی گاری، پشت تکیه‌گاه صندلی، خزید و خودش را زیر خورونگوی ضخیم پنهان کرد.

هفت

کاپیتان کید پشت سالن لژ فراماسونی لباس‌های روزنامه‌خوانی‌اش را پوشید. این لباس‌ها شامل پالتوی فراک مشکی آراسته‌ای بود تا سر زانو با دکمه‌های یک‌طرفه، به همراه جلیقه‌ای همخوان با آن و پیراهن سفید نخی ابریشمی با طرح چنگ از نخ ابریشم به همان رنگ، که البته کمی به زردی می‌زد. یکی از آن دستمال‌گردن‌های جدید ابریشمی مشکی هم داشت و همچنین کلاه سیلندری ابریشمی دورگرد کوتاه. لباس‌های رنگ‌ورورفته‌ی مسافرتش را توی خورجینش چپاند و بعد راهی شد و رفت روی سکو. فانوس کوژعدسی را سمت چپش روی صندوقی چوبی گذاشت (صندوق آبجوی ۵۰ بطری کیلمیر!) این طوری نورش روی روزنامه‌هایش می‌افتاد.

به حاضران خوشامد گفت و گوشش را به جرینگ‌جرینگ افتادن سکه‌های ده‌سنتی و پنج‌سنتی، دوسنتی، یک‌سنتی و گاهی هم بیست‌وپنج‌سنتی توی قوطی رنگ سپرد، که اگر بیست‌وپنج‌سنتی بود نشان می‌داد که آدم‌ها بقیه پولشان را برداشته‌اند. جمعیت نسبتاً زیادی آمده بود. از ابرهایی که آسمان اسپنیش فورت را شتابان درمی‌نوردیدند، مه در هیبت قطره‌های ریز بادکشان همچنان پایین می‌آمد. کاپیتان روزنامه‌لاندن دیلی نیوز را باز کرد. می‌خواست چند پاراگراف از خبرهای جدی را به گوششان برساند و بعد از نواحی رؤیایی در دوردست‌ها برایشان بخواند. همه جلسات خبرخوانی‌اش چنین برنامه‌ای داشت؛ برنامه موفقیت‌آمیزی بود. پرتوی فانوس از کنار به صورتش می‌تابید و گونه‌هایش را در پشت شیشه عینک مطالعه‌اش با نوری کم‌رمق روشن می‌کرد. مقاله‌ای را درباره جنگ فرانسه و پروس خواند که شامل خبرهایی بود درمورد فرانسوی‌های نازک‌نارنجی و معطر به رایحه ادکلن که در ویسامبورگ مورد تاخت‌وتاز تمام‌عیار آلمان‌های درشت‌اندام بلوندی قرار گرفته بودند که از خوردن سوسیس فربه و نیرومند شده بودند. نتیجه جنگ به راحتی قابل‌پیش‌بینی بود. مخاطبان، مسحور و سراپاگوش نشسته بودند. خبری از فرانسه! کسی اطلاعی از جنگ فرانسه و پروس نداشت، اما همگی

به اتفاق محو خبری بودند که از آن سوی اقیانوس اطلس به سمعشان می‌رسید؛ به اینجا در شمال تگزاس، به شهر کوچکشان در ساحل رودخانه سرخ طغیان کرده. نمی‌دانستند چطور چنین خبری به اینجا رسیده است، از چه سرزمین‌های غریبی گذشته و چه کسی حامل پیامش بوده و اصلاً چرا.

کاپیتان کید با حواس جمع و دقیق می‌خواند. عینکش گرد بود و با قابی طلایی چشم‌های نافذش را پوشانده بود. ساعت مچی دَردار طلایی کوچکش را همیشه یک سوی میز خطابه می‌گذاشت تا زمان خواندنش را تنظیم کند. ظاهری موجه، بامعلومات و موی سپید داشت. به همین دلیل بود که هنگام خبرخوانی‌اش جمعیتی می‌آمدند و به همین دلیل سکه‌های ده‌سنتی ته قوطی قهوه جرینگ جرینگ صدا می‌دادند. وقتی آگهی‌هایش را دیدند، کافه‌ها را به حال خود گذاشتند، از فروشگاه‌های جورواجور و بی‌نام بیرون آمدند، از خانه‌های گرم‌ونرم خود به دل باران زدند، گله‌های به‌هم‌چپیده و مستقر کنار رودخانه سرخ طغیان کرده را رها کردند تا بیایند و اخباری از دنیا را بشنوند.

و اکنون، کاپیتان آن‌ها را به دوردست‌ها و نزد غریبه‌ها می‌برد؛ به قلب گونه‌های افسانه‌ای اندیشه و قالب داستان‌های جن و پری. از روزنامه فیلادلفیا اینکوئیرر، ماجرای دکتر شلیمن را در مورد جست‌وجوی شهر تروا در جایی حوالی ترکیه خواند. درباره سیم‌های تلگرافی خواند که با موفقیت از انگلستان تا هندوستان کشیده شده بودند؛ مقاله‌ای از دفتر کلکته تایمز به لاندن دیلی تلگراف مخابره شده بود که پیشرفتی فناورانه و تقریباً ماورایی محسوب می‌شد. وقتی نگاهش را بالا آورد، به نظرش رسید دوباره همان مرد بلوند را می‌بیند یا دست کم همان برق موهای خاکستری طلایی را در مرز نور فانوسش با تاریکی. این صحنه به ذهنش رسید و بعد از ذهنش خارج شد و در آن حال، روزنامه چهارورقه بزرگ بوستون دیلی ژورنال را به دست گرفت. برای خاتمه، سراغ کشتی نگون‌بخت هانسا رفت که در تلاش برای رسیدن به قطب شمال با توده یخ تصادم کرده و

نجات‌یافتگانش را قایق صید نهنگ از آب گرفته بود. طبق آنچه از جنب‌وجوش‌های مختصر مخاطبان می‌دید، برایش اثبات شد این ماجرا دل‌چسب‌تر از قبلی‌هاست؛ زیرا آن‌ها به جلو خم شدند، چشم‌ها را به او دوختند تا از سرزمین‌های کشف‌نشده‌ای بشنوند که در سلطهٔ یخ، جانوران افسانه‌ای، مملو از مخاطره و برف‌نشینان پوستین‌پوش بود.

مشغول گذاشتن روزنامه توی کیف و برداشتن روزنامهٔ جدید بود که سیمون از درپشتی لژ فراماسونی وارد شد.

«آقا، دختره رفته.»

هیچ اتفاقی مثل گم شدن بچه‌ها آدم را به تکاپو نمی‌اندازد. کاپیتان همه‌چیز را توی کیفش چپاند: از روزنامه‌ها و عینکش گرفته تا فانوس کوژعدسی با آن فتیلهٔ دودزایش و قوطی سکه‌ها؛ کلاه ابریشمی‌اش را به فرق سرش چسباند و دوان‌دوان راهی در شد و مستقیم زد به دل باران.

آن‌ها، یعنی سیمون و دوریس، نشسته روی صندوق کوچک و چلیک آرد، شانه‌به‌شانهٔ هم و تکیه‌داده به چرخ عقب بزرگ گاری، رو به آتش دل‌انگیز، خوابشان برده بود. تااینکه ناگهان سیمون از خواب پرید و دید دخترک نیست.

دخترک پیاده رفته بود. عروسکش هم نبود.

تعقیب رد پای پابرنه‌ها راحت‌تر از آدم‌هایی است که کفش به پا دارند؛ انگشت‌های پا با چهار نقش مشخص و شست پا نیز با شکلی متفاوت و پهن کنار بقیه. نور فانوس

کوزعدسی، ردپای دخترک را روی جاده خیس و گل‌اندود نشان می‌داد که به بیرون از اسپنیش فورت، به سمت شرق و رو به رودخانه می‌رفت؛ رودی که با خروج از کرانه‌ها و سرحداتش جلوه‌ای مسرت‌بخش داشت، رودی که به دریای درون سرزمینی و مواج بدل شده بود. صدای رود از یک کیلومتر دورتر به گوششان می‌رسید. باران شدت گرفت، رعدوبرق شلاق‌زنان از شمال غربی فرود آمد و در این حین، جبهه طوفانی جدیدی در آن شب فرارسید. فانوس، هزاران میلیون قطره را روشن می‌کرد که به‌رنگ یخ و فولاد نازل می‌شدند. دخترک رد چرخ‌گاری را دنبال کرده بود که به رودخانه می‌رسید. شیار چرخ‌ها، زمین میان بلوط‌های سفید و بلوط‌های خاردار، میان درختان درهم‌پیچ با کلاه‌گیس هراس‌انگیزی از برگ‌های خشک را خراش داده بود و اندکی جلوتر به حاشیه سیلاب می‌رسید.

کاپیتان دولادولا و خیس باران قدم برمی‌داشت. مفصل‌هایش درد می‌کردند. باید آدم جوان‌تری را می‌یافت تا دخترک را به جنوب ببرد و کار را تمام کند؛ فردی چابک و صبور و خوش‌بنیه. او و سیمون ویولن‌زن باید به زندگی خودشان می‌رسیدند.

«دختره رفته و همه‌اش تقصیر من است!» سیمون با دست به رانش کوبید و شلپ صدا داد. «کاپیتان، خیلی متأسفم!» باید سر هیاهوی باران فریاد می‌کشید. لبه کلاهش را محکم گرفته بود و شانه‌به‌شانه کاپیتان شتابان پیش می‌رفت.

کاپیتان فریاد زد: «دیگر مهم نیست! این حرف‌ها فایده ندارد!»

ترجیح می‌داد سیمون را کنار خود داشته باشد. ویولن‌زن، با وجود ریزنقشی، بسیار نیرومند و بزن‌بهادر و تیرانداز قابلی بود. توی باران طوری می‌دویدند که انگار در درختزاری

انبوه می‌دوند. هرطور بود راه خود را باز می‌کردند. جایی که قبلاً درخت‌هایش را انداخته بودند، روی تنه‌های بُریده درخت‌ها راه می‌رفتند و به پیچک‌های رونده مزاحم‌گیر می‌کردند. گذرشان به پاشا و فنسی افتاد که می‌چریدند و با دیدنشان خرخر کردند. کاپیتان همچنان که راه می‌رفت، حس می‌کرد لحظه‌به‌لحظه نحیف‌تر از قبل می‌شود. مردی به سن و سال او باید ارزش بیشتری برای خود قائل می‌شد، باید توی مهمان‌خانه‌ای در اسپنیش فورت اتاق می‌گرفت و پس از شامی مناسب، به لبه پنجره تکیه می‌زد، دود توتون را پیچ‌پیچان از بینی‌اش بیرون می‌داد، روشنایی‌های کم‌فروغ آن سوی پنجره را تماشا و پول‌هایش را حساب می‌کرد. این کارش دور از انصاف بود.

وقتی چشمشان به آب درخشان افتاد، ایستادند.

کناره آب، روی کپه‌ای از سنگ‌های سرخ، کمتر از سی متر جلوتر، جوهنا با ظاهری شبیه دستمال ظرف‌شویی و دامنی سنگین از آب باران، ایستاده بود. عروسک را روی سینه، به چنگ داشت. کاپیتان زیر نور رعدوبرق غران، آن سوی سیلاب، می‌توانست گروهی از سرخ‌پوستان را تشخیص بدهد که در حال حرکت بودند. لابد از چادرهایشان گسیل شده بودند. رودخانه سرخ همچنان بالاتر می‌آمد. تنه‌های از جادرآمده درختان گردو در جریان رود، مثل چرخ آسیاب، می‌غلتیدند و می‌چرخیدند. سرخ‌پوستان توقف کرده بودند تا به آن سو، شاید به روشنایی‌های دوردست اسپنیش فورت، نگاه کنند و جوهنا نیز با زبان کیووایی سرشان فریاد می‌کشید، اما صدایش به آن‌ها نمی‌رسید. فاصله خیلی زیاد و صدای رود هم خیلی بلند بود.

کاپیتان صدا زد: «جوهنا! جوهنا!»

دخترک عروسک را زمین گذاشت، دست‌هایش را دور دهانش گرفت و سرخ‌پوست‌ها را صدا زد. فکر می‌کرد چه اتفاقی می‌افتد؟ اینکه سراغش می‌آیند؟ مادرش را، پدرش را، خواهران و برادرانش را و زندگی در دشت‌ها را فریاد می‌زد، زندگی در سفر در پی بوفالوهایی که آن‌ها را به دنبال خود می‌کشیدند، آشنایانش را صدا زد که در تعقیب آب بودند، با هر پیشامدی در زندگی کنار می‌آمدند، چهره‌به‌چهرهٔ خصم شجاعت نشان می‌دادند، کسانی که می‌توانستند بی‌آب‌و‌غذا و بی‌پول و کفش و کلاه سرکنند و نه تشک برایشان اهمیت داشت، نه صندلی و نه چراغ نفت‌سوز. ایستاده و چشم به آن سوی آب دوخته بودند، به او که با هیبتی خیس و درخشان زیر هر نور رعد شبیه موجودات افسانه‌های جن‌وپری بود. ایستاده بودند، میان تیرهای حصیرپوش چادرهای بارزده‌شان پشت اسب‌ها، همراه با کودکانی خیس آب که از روی ارابه‌ها زیر پوستین‌های بوفالو می‌خکوب دخترک بودند و مردانی پیشاهنگ که اسلحه‌های دور کمرشان را هرطور بود، پیچیده بودند تا خشک بمانند. یکی از آن‌ها از آن سوی آب نعره کشید. رعدوبرق جزئیاتشان را مثل نقوش برجسته نشان می‌داد که ناپدید می‌شدند و دوباره پدید می‌آمدند.

جوهنا دوباره صدا زد: «من را گرفته‌اند، نجاتم دهید، برم گردانید.» قصد داشت به دنیای امروزی پشت کند، به تلگراف و راه‌آهن و به سازه‌های سیاسی پُرزرق‌وبرقش که لایه‌به‌لایه روی هم سوار بودند. همه‌چیز را می‌گذاشت و می‌رفت... همه‌چیز را. می‌خواست زندگی را در کوچ‌های همیشگی در وجه دیگری از زمین سرکنند، در قدردانی از آفتاب و علفزار، بدون اهمیت به بدنی که اغلب چرک بود و بدبو و خیس و سرد، شبیه آدمیان آن سوی رود.

یکی از جنگجویان از آن‌سو، اسلحه‌ای بلند را از غلاف درآورد و بالا گرفت. لوله‌ای دراز زیر برقی از آذرخش به‌رنگ آبی سفید درخشید. نشانه گرفت و شلیک کرد. نوری به بلندی برس دودکش بیرون جهید و بعد گلوله‌ای آتشین به سنگ کنارشان اصابت کرد و ماسه‌سنگ‌هایی سرخ را به هوا فرستاد. صدای شلیک همچون صوتی سهمگین و خفه به‌سمتشان آمد. صدای دخترک را نشنیده بودند؛ نمی‌دانستند کیست. شلیکی هشدارآمیز؛ یعنی، دور بمانید.

ویولن‌زن و کاپیتان، با دست‌هایی باز، در میان علف‌های بلند قهوه‌ای خیز رفتند.

ویولن‌زن فریاد زد: «شارپس^{۲۳} بود!»

دخترک که جنب نخورده بود، همچنان فریاد می‌زد؛ کمی بعد خم شد تا عروسک را بردارد و رو به قلمروی سرخ‌پوستان، به سنگی تکیه‌اش دهد.

کاپیتان گفت: «کالیبر پنجاه. اگر یک بار شلیک کرده، دوباره هم شلیک می‌کند.»

جستی زد، دخترک ده‌ساله را از پشت لباسش گرفت و برگرداند و دوید. دخترک را از این دست به آن دست زیر بغل زد و ویولن‌زن نیز دست دیگرش را گرفت و به‌این ترتیب،

دخترک را رو به سرنوشتش عقب بردند. به‌سمت گاری، به‌سمت دنیای گریزناپذیر سفیدها که به نظر می‌رسید پذیرایش هم نیست. گلوله پانصدویست‌گرنی^{۲۴} رعدآسای

دیگری، فضای بالای سرشان را شکافت. حتی با وجود هیاهوی باران، این غرش سوت‌کشان نیز به گوششان رسید و به بلوط خارداری اصابت کرد و شاخه‌ای به بزرگی لوله

ناودان را از جا کند.

کاپیتان در هوای تاریک و بارانی تا دیروقت توی گاری آب‌های معدنی شفابخش بیدار ماند و پول‌هایش را شمرد و به مجموعهٔ جاده‌های طویل تا سن آنتونیو و کسترویل اندیشید. دخترک خوابیده بود. کاپیتان لباس‌های خودش را آهسته عوض کرد. بندبند مفصل‌هایش درد می‌کردند. فکر کرد که چرا دخترک دیگر گریه نکرد. پیش و جرعه‌ای نوشیدنی که دوریس و سیمون برایش گذاشته بودند، مایهٔ دل‌خوشی‌اش بودند. به دل‌خوشی نیاز داشت. با سوءاستفادهٔ تمام‌وکمال از این دل‌خوشی، بی‌سروصدا نوشید. لابد عقلش را از دست داده بود. زوال عقلی پیری. اما قول داده بود. با خود گفت به قولم عمل می‌کنم. اگر ضامن تفنگ دیگری را نکشم، دختره را پیش بستگانش برمی‌گردانم. چشمش به روزنامهٔ بوستون بود و بی‌هدف به تبلیغات معالجه و کلاه‌گیس خیره شده بود.

ادامهٔ مسیر جنوب را پیش گرفتند. کاپیتان فراموش کرده بود برای طوقهٔ شکستهٔ چرخ سراغ آهنگر برود، اما چرخ‌ها از رطوبت باد کرده و محکم به نوارهای فلزی چسبیده بودند. زنجیرهای مال‌بند جینگ‌جینگ صدا می‌کردند، سُم اسب‌ها تکه‌های ریز گل‌های ورم‌کرده را تیک‌تیک لگد می‌کردند و چشم‌انداز درخت‌پوش تپه‌زار از هرسو آرام‌آرام پس می‌رفت. با بخار سفیدی که از گودی‌های نمناک متصاعد می‌شد، روز معتدلی بود. باید لاستیک چرخ را در دالاس می‌داد تعمیر کنند و البته، پولش کم بود. پس از آنکه کرایهٔ سالن فراماسونی را پرداخت کرده و ملزومات و کنجالهٔ بیشتری برای اسب‌ها گرفته بود، دیگر پول زیادی برایش نمانده بود.

از وقتی شهر را ترک کرده بودند، دخترک کنارش نشسته بود و با رقصاندن یک دست در هوا، برای خودش آواز می‌خواند. با انعطاف‌پذیری دخترکی ده‌ساله، پذیرفته بود که

نمی‌تواند از رودخانه سرخ عبور کند و نزد قبیله‌اش برگردد؛ از این رو آواز می‌خواند و رقصان تکان می‌خورد.

کاپیتان گفت: «خب پس، جوهنا.» اعصابش آرام شده بود. زمانِ صبوری بود. «عمو؟ زن عمو؟ به زودی می‌بینی شان.»

دخترک با نگاهی بی‌هدف مستقیم به روبه‌رو چشم دوخت که به معنی کنکاش ذهن بود، به معنی جست‌وجو در نشانه‌های قدیمی.

کاپیتان به زبان آلمانی گفت: «عمو ویلهلم. زن عمو آنا.»

دخترک به طرفش برگشت و به آلمانی گفت: «بله.» حیرت در صدایش حس می‌شد. سپس به نظر رسید که با فکر آشفته‌ای در ذهنش کلنجار می‌رود، فکری گره‌خورده که بنای باز شدن نداشت.

کف هر دو دست چرک‌آلودش را روی زانو گذاشت و به آن‌ها چشم دوخت. انگشت‌هایش را بست. واقعاً چیزی نمی‌دید. چهره‌اش دیگر ظاهر کودکانه نداشت، بلکه چهره‌ای بود که حسی فراتر از درک یا توصیف داشت و از این رو با بی‌زبانی پی لحظه‌ای می‌گشت. دست‌هایش را باز و بسته کرد، باز کرد و بست.

و بعد، به حرف آمد: «مامان، بابا.» سرش را رو به کاپیتان گرفت و گفت: «تُت».

با صدای تق‌تق پیوسته شکستگی نوار فلزی دور چرخ که شمارنده‌گردش‌هایش محسوب می‌شد، به دل جنگلی از بلوط‌های خاردار رفتند. افسار فنی جینگ‌جینگ صدا می‌کرد. شاخه‌های پُریچ‌وخم درهم‌فرورفته در هوا، نرم‌نرمک تکان می‌خوردند. زیر پایشان، پوسته‌تُرد میوه‌های بلوط خِرش‌خِرش می‌کردند.

کاپیتان به دخترک نگاه کرد، به چشم‌های بی‌تزویرش و دردِ عودکرده در آن‌ها. خاطرات هولناک نامنتظره. گوشه‌چپ لب پایینی‌اش را گزید و متأسف بود که باعث بروز این خاطرات شده است. پتو را دور گردن دخترک محکم‌تر کرد و به او لبخند زد.

گفت: «فکرش را نکن، عزیزم. برویم سراغ یاد گرفتن انگلیسی.» دخترک که یک دستش را با چین آستینش باز و بسته می‌کرد، سرش را موقرانه تکان داد.

کاپیتان گفت: «دست.» دست خودش را بالا برد.

دخترک گفت: «داست.»

کاپیتان به فنسی اشاره کرد که پیش رویشان آهسته راه می‌رفت. «اسب.»

«اسب.»

کاپیتان از زبان کیووایی هیچ چیز نمی‌دانست، اما می‌دانست این زبان با حرف کشیده «آ» میانه خوبی دارد.

شادمانه گفت: «خیلی خوب!»

«کیلی کوب.»

اما صدای دخترک آهسته و ضعیف بود. عروسک تائینو را گذاشته بود تا با نگاه به آن سوی رودخانه سرخ چشم‌به‌راهش باشد. این وظیفه را به عهده او گذاشته بود. اکنون

خودش مجبور بود مسیری جدید و دراز و سخت را آغاز کند تا به جای دیگری برود. «کیلی کوب.»

از نهر کلپر و بعد از نهر دنتون گذشتند و سرانجام دو روز بعد، ساعت چهار بعدازظهری سرد به شهر کوچک دالاس رسیدند. دخترک آنجا، با حیرت از آن سروصداها و

گاری‌ها، از اسپنیش فورت هم آرام‌تر و وحشت‌زده‌تر بود. آنجا چند ساختمان دوطبقه سنگی و آجری داشت. پرید پشت گاری و خودش را به پشتی صندلی گاری، تنگ چلیک

آرد و خورجین کاپیتان، چسباند. از جاده شمالی به آن شهر رسیدند که از کنار چند آهنگری می‌گذشت، با آن مغازه‌های بزرگ با سقف شیبدارشان که با نوری سرخ، مملو از

آدم و اسب و دود توتون بودند. همین‌طور صدای کوفتن آهن که محکوم بود به چفت نگه داشتن پیچ‌به‌پیچ اجسام دنیا. جوهنا با تشویش فراوان به آن‌ها چشم دوخته و کاپیتان از دیدنشان شادمان بود. می‌خواست فردای آن روز گاری را ببرد تعمیر. البته ابتدا باید قیمت طوقه نو و دستمزدش را می‌پرسید.

داخل شهر، انتهای خیابان ترینیتی، پُر بود از مردان سفیدپوستی ملبس به لباس‌های چسبان و زنانی با جامه‌های بلند که ساختارشان از پارچه و استخوان نهنگ^{۲۵} بود. جوهنا با اشتیاق به دو زن سیاه‌پوستی چشم دوخت که سبدهای خرید به دست داشتند و کله مرغ‌هایی هراسان از تویشان بیرون زده بود. سرانجام کاپیتان به حیاط اسطبل عمومی گت رسید و همان‌جا پیاده شد.

کارگر اسطبل لگام فنسی را گرفت و فریاد کشید: «هش!» انگار این اسب سرخ کوچک و نحیف می‌خواست به انتهای چمنزار یورش ببرد. کاپیتان گفت: «آنجا محکم ببندش. چیزی نمانده رم کند.»

فنسی سرش را پایین انداخت و زبانش را زیر میله افقی دهنه چرخاند و بعد خمیازه کشید.

مرد گفت: «اصلاً معلوم نمی‌کند. اسب جدید، قابل‌پیش‌بینی نیست؛ قبلاً ندیده بودمش.» بعد سسکه کرد.

کاپیتان گفت: «بله. کافی است فقط روزی سه چهار بار اسب جدید ببینی.»

مرد پوزه‌بند را از دور دهان اسب کهر کوچک باز کرد و افسار را از پشت گردنش برداشت. کاپیتان بوی الکل را از نفس‌های مرد استشمام می‌کرد.

خانم گنت که سه گونی خالی گلدار علوفه به دست داشت، از انبار علوفه بیرون آمد. کلاه پارچه‌ای اش پشت سرش رفته و بندهایش روی شانه‌هایش افتاد بودند. کاپیتان با خود گفت هنوز هم خیلی خوش اندام است. کمرش عین دخترهاست.

خانم گنت صدا زد: «کاپیتان کیدا!» لبخندی زد و آمد و یک دستش را لب گاری آب‌های معدنی شفاف‌بخش گذاشت و ایستاد و دخترک را دید که با چشم‌هایی شبیه ماهی کپور از لای پارچه پشمی قرمز به بیرون خیره شده است. خانم گنت با قیافه‌ای بازجو مآبانه به سمت کاپیتان برگشت. کاپیتان، یک سروگردن بلندتر از خانم گنت، همان‌طور که کنار چرخ عقب گاری ایستاده بود و یک دستش روی چرخ بود، ماجرا را شرح داد. حتی هنگام تعریف کردن نیز متعجب بود که چطور این زن خودش این اسطبل عمومی را می‌گرداند. کاپیتان از گل‌ولای رودخانه سرخ، کثیف و گلی شده و مجبور بود با باقی‌مانده پولش روزنامه بخرد. چاره‌ای نبود.

خانم گنت گفت: «سن آنتونیو! پناه بر خدا. تا آنجا خیلی راه است، کاپیتان. تازه توی جاده دست‌تنها هم هستی. از سراسر ناحیه خبرهای راهزنی به گوش می‌رسد.» برگشت تا ببیند کارگر اسطبل چه کار می‌کند. کاپیتان می‌دانست آن راهزن‌ها چطور این زن را بیوه کرده‌اند. پارسال آقای گنت را تکه‌پاره و عریان کنار جاده و درفورد پیدا کرده بودند. خانم گنت گفت: «بهتر نیست صبر کنی و با کاروان بروی؟»

کاپیتان گفت: «چرا، چرا. ببینیم چه می‌شود. با کاروان خیلی بهتر است.» بدگمانی را از چهره زن خواند. گفت: «اما من مسلحم. یک اسلحه کمری و یک تفنگ شکاری دارم. فعلاً مجبورم بروم آخرین روزنامه‌ها را بگیرم و مهمان‌خانه پیدا کنم. امکانش هست این دختره را چند ساعتی پیشت بگذارم؟ گمان نمی‌کنم بزنند به چاک و از دالاس پا به فرار

بگذارد. در اسپنیش فورت، مکانی بود که می‌شد رفت آنجا؛ رودخانه. شاید بشود گفت، دختره اینجا در قلب سرزمین دشمن است.» دستش را، که رگ‌های کبود برجسته داشت، روی تهریش دوروزه‌ جوگندمی‌اش کشید. «من را گند برداشته، خانم گنت.»

زن خندید و به کاپیتان گفت برود دنبال کارش، می‌تواند مراقب دخترک باشد. درضمن، اگر کاپیتان مایل بود می‌توانست لباس‌های مسافرتش را در انبار علوفه عوض کند تا خانم گنت آن‌ها را برای خانم کارنهن بفرستد و تازه می‌توانست از خانم کارنهن بپرسد آیا لباس دست‌دوم اندازه‌ دخترک و شاید البسه‌ ضروری دیگری دارد یا نه. دخترک باید لباس‌هایش را عوض می‌کرد. کاپیتان دستش را توی کیفش برد و نگاهی به خانم گنت انداخت؛ بیوه‌ای نهایتاً چهل‌وپنج‌ساله. اواخر دوره‌ جوانی؛ با چشم‌هایی به سبزی برگ فندق و لبخندی دلنشین.

کاپیتان گفت: «خیلی ممنونم.» به احترام خانم گنت، کلاهش را برداشت و دوباره به سر گذاشت. «فردا هنگام حرکت تسویه می‌کنم.» کاپیتان به سمت جوهنا برگشت و تعجب کرد که دید دست کوچکش از زیر خورونگو بیرون آمده تا دست او را بگیرد. دخترک بسیار وحشت‌زده بود و شاید گمان می‌کرد قرار است بازهم او را به غریبه‌ای دیگر بسپارند. کاپیتان لبخند زد و چون گونه‌ دخترک زیر پارچه‌ پشمی قرمز پنهان بود، به‌جای اینکه گونه‌اش را نوازش کند، دستش را اندکی روی پیشانی دخترک گذاشت.

گفت: «اوضاع مرتب است. مرتب است.»

ساعت مچی دردارش را برداشت. سپس سر جایش گذاشت. جوهنا با زمان ناآشنا بود. بیهوده بود به دخترک بگوید یک ساعت دیگر برمی گردد. از این رو فقط گفت: «بنشین.

همین جا باش.»

هشت

کاپیتان لباس‌های مسافرتش را عوض کرد، آن‌ها را به خانم گنت داد و راهی خیابان شد. کیف روزنامه‌هایش را زیر بغل زد و بعد در مهمان‌خانه‌ای در جاده استمونز فری^{۲۶} دو اتاق رزرو کرد. مهمان‌خانه ساختمانی با اسکلتی از چوب‌بست بود با دیوارهایی نازک و به‌جای پرده، گونی گلداز غله آویخته بودند. هنوز مطمئن نبود از روزنامه‌خوانی چقدر پول گیرش می‌آید. حمام پنجاه سنت درمی‌آمد که سرسام‌آور بود، اما هزینه‌اش را داد و پانزده دقیقه در آب داغ نشست و بعد اصلاح کرد.

صاحب تماشاخانه برادوی را پیدا کرد که در کافه بلوبونت نشسته بود و مشغول نوشیدن اولین لیوان روزش و درگیر نمایش کوچک آن شب بود. کاپیتان قرارشان را نوشت و به مرد داد تا اگر خیلی پاتیل شد، فراموش نکند.

سپس به انتهای خیابان ترینیتی و سراغ مؤسسه چاپ و اخبار تربر رفت. آنجا با بوی جوهر و سروصدای دستگاه چاپ که از پشت کارگاه می‌آمد، دلش پر کشید. دستگاه چاپ، مدل صفحه‌ای و دستی «چندلر و پرایس» بود، که کاغذهای اطلاعیه یا تبلیغات را آهسته‌آهسته و یک‌به‌یک روی هم تلنبار می‌کرد. دورتادور، چهارچوب‌های حروف چینی و لوازم صحافی و دستگاه پانچ بود. تابلویی هم به دیوار زده بودند:

اینجا دفتر چاپ است

تقاطع تمدن

جان‌پناه هنر در تقابل با ویرانی‌های روزگار

سلاح حقیقت در عین بی‌باکی

در تقابل با شایعات دهان‌به‌دهان

شیپور بی‌وقفه کسب‌وکار

واژه‌ها از اینجا امکان پرواز به دوردست‌ها را دارند

نابودی زیر امواج صداها تمام شد

تغییر زیر دست نویسندگان تمام شد

اکنون زمان پایداری جاودانه با گواهی مستند است

دوست من، به زمین مقدسی پا گذاشته‌ای

اینجا دفتر چاپ است

کاپیتان نفس عمیقی کشید تا درد تلخ نامنتظره حسادت را فروبنشانند و بعد کمابیش حال بهتری پیدا کرد. آقای تربر به او خوشامد گفت و جویای احوالش و روزنامه‌خوانی‌ها، مسافرت‌ها و تهدید سرخ‌پوستان از جانب شمال شد. «سفر کردن هنوز برایت طاقت‌فرسا نشده؟» کاپیتان چشم‌های مشک‌اش را به تربر دوخت و گفت:

«نه، نشده.» و خاطرش را جمع کرد که او، جفرسون کایل کید، هنوز مجبور نشده خودش را محکوم به صندلی چرخدار یا تخت معلولیت کند و وقتی هم دچار چنین وضعی شود با کارت‌پستال تربر را مطلع می‌کند: «ممنون آقا، ممنون که نگرانم هستی.»

کاپیتان دور کارگاه چاپ قدمی زد و به میزهای صفحه‌بندی و جعبه‌های حروف چاپی چشم دوخت. پشت سرش، تربر با دست‌های به هم چفت‌کرده، دو پادوی کارگاهش را زیرنظر گرفت. سپس کاپیتان برگه‌ای سفید و یک پاکت نامه خرید؛ همچنین آخرین نسخه‌های فیلادلفیا اینکوئیرر و شیکاگو تریبون، لاندن تایمز، نیویورک هرالد و همچنین ال کلاریون که از روزنامه‌های مکزیکوسیتی بودند. قصد داشت با خیال آسوده در اتاق مهمان‌خانه، زیر سقفی مطمئن بنشیند و مقاله‌های جذاب روزنامه‌های انگلیسی‌زبان را بیابد و چند مقاله نیز از ال کلاریون ترجمه کند.

بعد که از اوقات تلخی با تربر سرحال آمد، به دفتر پیک هفتگی دالاس در خیابان ترینیتی رفت تا با متصدی تلگرافشان بنشیند و از آخرین اخبار آسوشیتدپرس مطلع شود. هزینه‌اش مناسب بود. سیم‌های تلگراف از آرکانزاس و نواحی شرقی همچنان فعال بودند. سرخ‌پوستان گمانچی و کیووا یاد گرفته بودند سیم‌ها را قطع کنند و بعد با موی اسب به هم ببندند تا نه‌تنها اطلاعات منتقل نشوند، بلکه کسی هم نتواند بفهمد کجای سیم‌ها قطع شده است. آن‌ها خوب می‌دانستند که دستورات ارتش از سیم‌های تلگراف نازل می‌شوند.

در دفتر پیک هفتگی دالاس، دسته کلفت آگهی‌ها و اعلان‌های چاپی را از کیفش بیرون آورد و جای خالی مکان برگزاری را با جوهر نوشت.

آخرین اخبار و مقالات

از مهم‌ترین نشریات دنیای متمدن

کاپیتان جفرسون کایل کید

ساعت ۸ شب

گزیده‌ای از جراید منتخب را

در تماشاخانه برادوی برایتان می‌خواند

در خیابان‌های دالاس چرخی زد و حین حرکت، آگهی‌هایش را نصب کرد. شهرهای کوچک شمال تگزاس، همیشه تشنه اخبار و تشنه خواننده اخبار بودند. این‌ها بسیار سرگرم‌کننده‌تر از آن بود که در خانه بنشینند و روزنامه بخوانند، فقط خودشان باشند یا نهایتاً همسرشان که صدای از کوره دررفتن یا حیرتشان را بشنوند. البته کسانی هم بودند که اصلاً سواد خواندن نداشتند یا خواندنشان دائم با تُپق همراه بود.

حین رفت‌وآمد در هر خیابان و نصب هر آگهی نگران بود. نگران از مسیر بسیار طولانی پیش‌رو، نگران از ناتوانی‌اش در مراقبت از دخترک تا آسیبی نبیند. با نگرانی به خودش گفت دخترانم را بزرگ کردم. قبلاً بزرگ کردم. در این سن که زمان چندانی از عمرش باقی نمانده بود، با چشم بی‌اعتنایی آدم‌های محکوم‌به‌مرگ، به دنیای انسان‌ها نگاه می‌کرد. دیگر چه کسی به آداب‌ورسومت، جنگ‌هایت و هدف‌هایت اهمیت می‌دهد؟ کمی بعد، از دنیا رفته‌ام و آداب‌ورسوم زیادی را به چشم دیده‌ام که آمده‌اند و رفته‌اند و

همین طور اهدافی که با شور و حرارت زیاد فقط به این خاطر از آن‌ها دفاع شده که فراموش نشوند. اما اکنون، این مورد فرق می‌کند و او را به جریان هستی کشانده بود، چون بار دیگر سرنوشتی در دست‌هایش قرار داشت. اوضاع فرق کرده بود. آن افسردگی عجیب و یأس که در ویچیتا فالز در خود حس می‌کرد، از وجودش رخت بر بسته بودند. البته هنوز ناخشنود بود. پیرمرد بود؛ پیرمردی کج خلق. قبلاً دوتا از این دخترها را بزرگ کرده‌ام. صدایی آسمانی پاسخش را داد: «خب پس، دوباره بزرگ کن.» کاپیتان باید می‌پذیرفت که این ندای درونی خودش است، ندایی که همیشه صدایی شبیه به پدرش بود، همان قاضی بخش که بیشتر مواقع قانون تحت نظارت حکومت، حکومت مستعمراتی کارولینای شمالی را با صدایی بی‌باکانه و آرام و اندکی مایل به مستی به او گوشزد می‌کرد.

باد سرد بهاری بام به بام جست زد و به خیابان‌ها یورش آورد و کناره لباس زن‌ها را با پیچ‌هایی دوار به پرواز درآورد. کاپیتان می‌توانست بخار نفس‌هایش را ببیند. شال گردن مندرس را دور گردنش کشید و کلاه مشکی مرغوبش را روی موهای سفیدش گذاشت. هوای تگزاس دمدمی مزاج بود. نان و کباب و ظرفی کدو حلوایی جوشانده بدظاهر خرید و همه را به اسطبل عمومی بُرد و در ظرفی حللی گذاشت.

«کپ‌دان!» صدای دخترک با جیغی بلند و شادمانه به گوشش خورد.

گفت: «بله، جوهنا.»

خانم گنت از کنار آخور با چشم‌های فندقی درخشان و لبخندی به پهنای صورت نگاه کرد. کاپیتان فقط بالای سر جوهنا را می‌توانست ببیند. خانم گنت به کاپیتان گفت که همه چیز مرتب است، دخترک با اسب‌ها کنار آمده و اینکه اسم همه آن‌ها را یاد گرفته. این حرف‌ها مایه تسکین کاپیتان شد. شلوار تازه شسته شده مسافرتی و دو لباس کهنه‌اش روی دیواره گلگیر گاری آویزان بودند تا خشک شوند. از جوراب و زیرشلواری‌اش که روی میله‌های مهار زیر گاری پهن و هنوز داغی شست‌وشویشان نرفته بود، اندکی بخار بلند می‌شد. لباس جدید دست‌دوم دخترک را نیز توی جعبه مهمات گذاشته بودند.

کاپیتان، ظرف شام را روی درپشتی گاری که پایین انداخته بودند، گذاشت و باز کرد. خانم گنت به اتاق کارش برگشت؛ کاپیتان تماشایش کرد تا رفت. طره‌ای از موهای قهوه‌ای تیره‌اش از زیر کلاه پارچه‌ای‌اش بیرون زده بود و دامن لباسش که هیچ فنری زیرش نداشت، با زیبایی تمام حرکت می‌کرد.

بعد به طرف جوهنا برگشت و گفت: «شام، حواست را جمع کن.»

«شان!» دخترک لبخند زد و ردیف پایینی دندان‌هایش را نشان داد و دامنش را بالا گرفت و پایش را روی پره چرخ گذاشت و پرید توی گاری.

کاپیتان به همراه جوهنا روی صندلی‌های کناری نشست و دخترک را تماشا کرد که کارد قصابی سفری را برداشت و تکه بزرگی از گوشت کبابی را برید که هنوز دود می‌کرد، فریادکنان و آخ‌آخ‌گویان از این دست به آن دست داد تا اینکه خنک شد و استادانه توی دهانش انداخت. سس کباب بیرون پاشید. کاپیتان که هنوز چنگالش را به دهان نرسانده بود، دست کشید و نگاهش کرد. دخترک تکه دیگری را برید و بالا انداخت؛ انگشت‌هایش از چربی برق می‌زدند و سس کباب هم تا مچ دست‌هایش را قرمز کرده

«صبر کن.»

چنگالش را پایین گذاشت و دست‌های دخترک را با دستمالی که با شام آورده بود پاک کرد و چنگال را توی دست‌هایش گذاشت. انگشت‌های کوچک دخترک را با چنگال توی دست‌های استخوانی و رگ‌برجسته‌اش گرفت و شاخک‌های چنگال را توی گوشت فرو کرد و بعد آن را جلو دهان دخترک برد.

دخترک چشم‌های بی‌روح و براقش را طوری به او دوخت که طبق آنچه کاپیتان می‌دانست یعنی نه متوجه این کار شده، نه خوشش آمده؛ مثل کسی که درفش یخ را چنگ می‌زند، چنگال را گرفت و آن را توی کبابش فرو کرد. تکه‌ای را ناشیانه از جا کند و آن را از شاخک‌های چنگال توی دهان برد و خورد.

کاپیتان گفت: «نه، عزیزم.» دستش را روی دست‌های دخترک گذاشت، بار دیگر چنگال را درست توی دستش جا داد و بار دیگر آن را جلو دهانش برد. بعد سر جای خودش، روی صندلی روبه‌رویی، به تماشای کلنجار رفتن دخترک با چاقو و چنگال نشست، به تماشای این کار احمقانه، به دلایل ناشناخته‌ای که انسان‌ها با این شیوه غذا می‌خورند، به دلایل درک‌ناپذیر و بیان‌نشدنی که برایش هیچ زبان مشترکی نداشتند. دخترک دوباره کوشید و بعد چرخ‌زد و چنگال را توی یکی از آخورها پرت کرد.

شانه‌های کاپیتان زیر پالتوی رسمی مشکی‌اش اندکی پایین افتادند. ناگهان احساس دلسوزی برای دخترک تقریباً همه وجودش را فراگرفت. جدا از پدر و مادر، فرزندخوانده فرهنگی غریب، تحت سرپرستی پدر و مادری جدید، بعد فروش در ازای چند پتو و یک دست ظروف نقره قدیمی، اکنون سپرده به غریبه‌ای پس از غریبه‌ای دیگر، چپیده در

لباس‌هایی عجیب، در محاصرهٔ مردمانی با زبان ناشناخته و فرهنگی ناشناخته، تازه پا به ده‌سالگی گذاشته و اکنون بدون اجبار به استفاده از لوازم بیگانه‌ها، حتی نمی‌توانست غذایش را بخورد.

سرانجام کاپیتان کیف بنددارش را به دست گرفت، کیف روزنامه‌هایش را زد زیر بغل و به جوهنا اشاره کرد. دید دخترک نگاهش به دست‌های چرب و اشک‌های جاری از گونه‌هایش است.

با صدایی مصمم گفت: «می‌خواهیم تو را ببریم و بگذاریم توی مهمان‌خانه. تو هم باید بدون فرار از پنجره، آنجا بمانی تا خودم را برای برنامهٔ روزنامه‌خوانی آماده کنم.» دست کوچک و چرب دخترک را گرفت و راهی انتهای خیابان شدند.

کاپیتان بیرون رفت و در اتاق مهمان‌خانه را پشت سرش قفل کرد. توی راهرو ایستاد. صدای آواز کیووایی دخترک به گوشش رسید. این صدا معنی داشت. می‌توانست به این معنا باشد که دخترک با اوضاع کنار آمده، می‌توانست به این معنا باشد که دخترک می‌خواهد خودش را از بند پرده آویزان کند، یا آنجا را به آتش بکشد، یا برود بخوابد. دست کم، اسلحه دست دخترک نبود.

کاپیتان پشت میز رفت و کلید را زمین گذاشت و گفت: «دختره اسیر کیووایی‌ها بوده. دارم برش می‌گردانم.»
 «اما کاپیتان! گمان می‌کنی دختره خوشحال می‌شود!» مرد جوان پشت میز، چشم‌هایی ورقلمبیده و سیلی مصنوعی در دست‌هایش داشت. آن را با ناخن‌گیر حالت می‌داد.
 «گمان می‌کنی بالا و پایین می‌پرد و کف می‌زند! این صداها مثل این است که انگار می‌خواهد به خودش چاقو بزند! شبیه حرکت‌های نمایشی اُپراست.»

کاپیتان گفت: «می‌دانم.»

«دختره کجا می‌رود؟»

«نزدیک سن آنتونیو.»

«منظورت این است که حوصله این همه راه تا سن آنتونیو را داری؟ خدابه‌دور!»

«بین، جوان، این قدر آیه یأس نخوان. نمی فهمم این حرف‌ها چه فایده‌ای دارد.»

متصدی پشت میز، با چشم‌های بسته، نفس بلندی بیرون داد. گاهی نقشی در تماشاخانه به او می‌دادند؛ معمولاً پادویی یا پیام‌رسانی می‌کرد. گفت: «برو خانم گنت را بیاور پیش دختره. نمی‌شود همه شب این سروصدا توی گوشمان باشد.»

کاپیتان دید خانم گنت موهای قهوه‌ای پُرپشتش را با گیس‌هایی درهم بافته و دورتادور سرش آویخته است. خانم گنت کلاه پارچه‌ای‌اش را برداشته بود و به نرده اسطبل می‌زد تا گرد و خاکش برود. به کارگر اسطبل، شیوه بیرون آوردن پیچ‌های لگام را توضیح می‌داد.

مرد گفت: «بله خانم!» و بعد برگشت و یک پایش جلوی پای دیگرش گرفت و زمین خورد. گفت: «ای داد، گرومبی ولو، این پاها، یک‌هو، زمین.» جویده جویده حرف می‌زد.

خانم گنت گفت: «مگر قول ندادی! بلند شو.»

مرد گفت: «این چیزها! زیر علوفه‌ها. آدم می‌افتد.»

خانم با ملایمت گفت: «خب پس، برشان دار. بله، کاپیتان؟» سعی می‌کرد لبخند بزند.

کاپیتان دست به سینه و شق‌ورق ایستاد. از او خواست بیاید و شب را کنار جوهنا بماند، اما به دلیل دیگرش اشاره نکرد، اینکه چقدر لذت‌بخش و صدالبته، دل‌انگیز است که

بداند او در اتاقِ کنار اتاق خودش خوابیده. در ازای آن کار، یک دلار پیشنهاد داد.

خانم گنت گفت: «خواهش می‌کنم، کاپیتان. خوشحال می‌شوم کمکی از دستم بریاید.»

آن شب اولین بار در هفته‌ی اخیر بود که می‌توانست، البته امیدوار بود، بدون نگرانی، بدون اضطراب و ترس استراحت کند. ترس از اینکه دخترک پا به فرار بگذارد و گم شود و از گرسنگی بمیرد، ترس از اینکه دخترک سعی کند به آن سوی رودخانه‌ی سرخ شنا کند تا نزد خانواده‌ی کیووایی‌اش برگردد. در آن دو روز، برای اولین بار به فکر افتاد که نکند دخترک سعی کند او را بکشد، یا خودش را.

خانم گنت همراه با لباس خواب و بقیه‌ی لوازمش که توی وسیله‌ای چفت‌برنجی گذاشته بود و به خورجین پارچه‌ای و سبزی شباهت داشت، برای سپری کردن سرتاسر شب آماده شد. کاپیتان در اتاقی را باز کرد که جوهنا چهارزانو کف زمین نشسته بود و آونگ‌وار تکان می‌خورد. خانم گنت تکه‌ای پُفک قندی سفید و دلربایی از توی جیبش بیرون آورد و جلو گرفت. نگاه خیره‌ی جوهنا می‌خکوب شد. کاپیتان دید که دخترک علامت «زهر» را نشان می‌دهد.

به خانم گنت گفت: «نصفش رو بخور.»

خانم گنت بی‌درنگ فهمید و نصف آن خوراکی قندی سفید را گاز زد و گفت: «هوممم!»

جوهنا دستش را جلو برد و با آهستگی تمام نصفه‌ی دیگر را از دستش گرفت و دندان زد. خوراکی مزه‌ وانیل و شکر و سفیده‌ی تخم‌مرغ می‌داد و توی دهانش احساس قندی را

داشت که چرق چرق می کرد؛ با قیافه‌ای جدی آن را خورد. کاپیتان می دانست خانم گنت آن را بعد از ظهر همان روز برای جوهنا درست کرده است. درست کردن پفک قندی خیلی مشکل بود. کاپیتان آرام آرام بیرون رفت و صدای تلق قفل شدن در را شنید.

دیوارهای مهمان‌خانه از تخته‌های نامرغوب بلوط بود و هر صدایی از اتاق کناری به گوشش می‌رسید، که آرزو کرد کاش نمی‌رسید. نشست تا زیر مطالب مهم مقاله‌هایش جوهر بکشد؛ نوک قلمش سرتاسر کاغذ زمخت روزنامه را با صدایی شبیه موش‌های طمع‌کار خراش می‌داد. روی خط‌های جوهری فوت کرد و بعد روزنامه‌ها را کنار گذاشت و کاغذ نامه‌ای برداشت تا برای دخترانش در جورجیا نامه بنویسد. اتاق بوی الوار تازه و خام می‌داد و صابون تلخی که لحاف و ملافه‌ها را با آن شسته بودند.

نوشت: «دختران عزیزم الیمپیا و الیزابت.»

«کپ‌دان!» جوهنا هق‌هق کنان به دیوار زد.

کاپیتان در پاسخ به دیوار کوبید و گفت: «چوهنا.»

درود و مهر همیشگی ام نثارِ اموری و نوه‌هایم. حالم خوب است و همچنان با خبرهای روز گشت می‌زنم و اکنون که قرن به آخرین سال‌های عمرش نزدیک می‌شود و جمعیت افزایش می‌یابد، هنگام سر زدن به این چند شهری که داریم، استقبال خوبی از من می‌شود و جمعیت زیادی می‌آیند تا گزارش سرزمین‌های دور و همین‌طور نزدیک را بشنوند. طبق معمول احوال خوب است و امیدوارم تا الانِ اموری با دست چپش کنار آمده باشد و مشتاق دیدن نمونه دستخوش هستم. نگرانی‌های الیزابت درباره استخدام آدم یک‌دست درست است، اما فقط به کاریدی مربوط می‌شود و در هر صورت برای مردی که یک عضو را در جنگ از دست داده، باید ملاحظاتی را در نظر گرفت. مطمئنم به محض اینکه اموری با دست چپش راه بیفتد سراغ کارهایی مثل حروف چینی و حسابداری و غیره می‌رود. مطمئنم الیمپیا مثل کوه، پشت همه شماست.»

میسون، شوهر الیمپیا، را در ادرزویل^{۲۷} حین عقب‌نشینی نیروهای جانستون به آتلانتا کشته بودند. آن مرد هیکلی بسیار بزرگ‌تر از بقیه داشت، البته خیلی کوچک‌تر از آنکه بتوان او را لوکوموتیو نامید. از برج عمارت بردسلی^{۲۸} به او شلیک کرده بودند و وقتی آن قامت سه‌طبقه فروافتاد و زمین خورد، احتمالاً حفره‌ای بزرگ به اندازه گور گراز پدید آورد. الیمپیا، دختر کوچک‌تر کاپیتان، در واقع زنی بود در افسار درماندگی و ظرافت بدنی که هرگز نتوانسته بود شلغمی را بدون جیغ و هوار سر آن بوته بینوا و نازنازی از توی باغچه بیرون بکشد. در تبوتاب بود و نفس نفس می‌زد و مدام می‌کوشید نشان دهد که چقدر نازک‌نارنجی است. میسون روئین‌تن بی‌نقصی بود که عاقبت یانکی‌ها رفتند و او را کشتند.

آلمپیا اکنون با الیزابت و اموری در باقی‌ماندهٔ مزرعه‌شان در نیوهوپ چرچ جورجیا زندگی می‌کرد و به احتمال زیاد آب زیر پوستش رفته بود. کاپیتان دستش را روی پیشانی گذاشت. دختر کوچک‌ترم در واقع آدم خسته‌کننده‌ای است.

ضربه‌ای به دیوار نواخته شد: «کپ‌دان! کپ‌دان!»

کاپیتان بلند شد و در پاسخ ضربه‌ای زد و گفت: «چوهنا! برو بخواب!»

صدای آرامش‌بخشی از آن سوی دیوار به گوشش رسید. مثل کسی که با اسب‌های لگام‌گسیخته حرف می‌زند: استوار و آهسته. فرمان‌هایی که به‌نوعی ملایم بودند. پیشتر شنیده بود که خانم گنت و دخترک به دست‌شویی انتهای راهرو می‌روند. جیغ مختصری از ترس شنیدن سیفون توالت. در این مهمان‌خانه هر صدایی به گوش می‌رسید. با خودش گفت کاش پول بیشتری خرج کرده و در یکی از آن مهمان‌خانه‌های سنگی و بزرگ اتاق گرفته بود تا خلوتش به‌هم نمی‌خورد.

... شوهرانتان که هر دو از افراد هنگ قدیمی ایالت جورجیا بوده‌اند، در وفاداری با هم‌زمانشان باقی می‌ماندند و بنابراین دست تقدیر و ارادهٔ خداوند متعال بود که همهٔ شما را برای شرکت در جنگ به جورجیا و در نتیجه به کانون آتش‌سوزی^{۲۹} برگرداند، اما با توجه به اتفاق‌هایی که برای سایر خانواده‌ها افتاد، به لطف عزیزانمان که همچنان با ما هستند، می‌توانیم برگردیم. می‌دانم در موقعیت فعلی سفر بسیار دشوار است، اما وقتی اینجا باشید اوضاع بسیار بهتر می‌شود.

مکثی کرد، به جمله‌های قبلی برگشت و با گوشهٔ تکه‌ای کاغذپاره از «و در نتیجه» تا «آتش‌سوزی» را خشک کرد، بعد رویش خط کشید، کاغذ را به‌صورت مایل رو به چراغ

گرفت تا اینکه نوشته‌هایش ناخوانا شد. «خوب شد.» دیگر هیچ خاطره یا موضوع هولناکی نبود که گریستن در پی داشته باشد.

مجالس تازه‌تأسیس سنا و نمایندگان ایالت تگزاس قانونی را برای عموم مردم مبنی بر ممنوعیت حمل سلاح کمری، یعنی هفت‌تیر، به تصویب رسانده، بنابراین در حال حاضر...

می‌خواست از هجوم قبایل کمانچی و کیووا به آن سوی رودخانه سرخ بنویسد که متوجه شد خبرهایش دوباره مایه هراس و وحشت می‌شوند؛ دلش می‌خواست دختران و نوه‌هایش به همراه اموری به تگزاس برگردند؛ به اندازه‌ی کافی سختی کشیده بودند. سفرشان به تگزاس با دشواری همراه بود، چون بیشتر پل‌های جنوبی در جنگ منفجر شده یا سوخته و راه‌آهن و واگن‌ها نیز متلاشی شده بودند. هیچ بودجه‌ای برای بازسازی نداشتند. البته همه خرابی‌ها فقط زیر سر شِرم‌مان نبود. زیر سر ژنرال فارست نیز بود که بیشتر ریل‌های راه‌آهن بین تنسی و می‌سی‌سی‌پی را منفجر کرده بود تا نگذارد یانکی‌ها از آن‌ها استفاده کنند. در هر حال، همگی از بین رفته بودند. خوراک و پوشاک همچنان کمیاب بود. برای عبور از آن جاده‌های شیاردار و پُرچاله باید از ارتش ایالتی اجازه می‌گرفتند، آن هم شاید با دو گاری همراه با فقط یک مرد، دو زن و دو کودک که همان مرد نیز تنها یک دست داشته باشد. در شهر ویکزبورگ باید از رودخانه می‌سی‌سی‌پی می‌گذشتند، البته به شرطی که کرجی پیدا می‌شد. باید پول نیز همراه می‌داشتند تا غذا و علوفه بخرند، در حالی که راهزن‌ها در جاده‌ها می‌لولیدند.

... بنابراین در حال حاضر بهتر است اسلحه کمری نداشته باشیم، ولی قانون هیچ محدودیتی برای استفاده از تفنگ‌های بی‌خان نگذاشته و برای همین، هرازگاهی برای شام

بلدرچین و اردک دارم. مرغان جارکش و دُرناهای جارچی در راه بازگشت هستند و به رودخانه سُرخ کوچ کرده‌اند. خب عزیزانم، پُر حرفی را کنار بگذارم؛ باید بروم سراغ قضیه اصلی نامه‌ام، آن هم اینکه به‌نظرم همه شما به‌جای سکونت در ایالت‌های ویران و خرابه شرق، بهتر است اینجا در تگراس باشید و تقاضا دارم این ناحیه را به‌خاطر مادر مرحومتان در نظر بگیرید. اگر همگی برگردید، بار دیگر از نزدیک بودن به دختران و نوه‌ها و دامادم خشنود می‌شوم و از آنجاکه الیزابت همیشه شیفته اقدام حقوقی بوده، می‌تواند سراغ تهیه مستندات قانونی برود و بعد آن را به وکیلی محول کند که در دادخواهی‌های دارای ثابت خبره باشد.

بله، می‌دانم آن زمین اسپانیایی در خانواده ما مدت‌ها افسانه بوده، اما واقعیت این است که این زمین وجود دارد و نیازمند تحقیق زیادی است. کاش این اقدام را با نامه‌نگاری برای سینیور آمیستاد دِ لارا، رئیس اداره املاک و مسئول بایگانی اسناد قدیمی مستعمراتی اسپانیا در دادگستری بخش بکسار شروع می‌کردید، البته با این اطمینان که نام دوران دوشیزگی مادرتان، سینیوریتا ماریا لوئیزا بتانکور یی رئال، را درست بنویسید، آن‌وقت آن زمین موروثی می‌شود اونا لیگایی اونا لایبور، که، اگر اسپانیایی یادتان مانده باشد، می‌دانید معنی‌اش می‌شود: هم چراگاه و هم زمین کشاورزی، قطعه زمینی که طبق قانون از میسیون کنسپسیون^{۲۰}، یا به زبانی دیگر، نوئسترا سینیورا دِ لا پورسیما کنسپسیون دِ آکونیا، جدا شد، که امیدوارم درست بنویسید و اکسان‌هایش را هم رعایت کنید، چون سینیور دِ لارا آدم سختگیری است. البته هنوز هم کازا دِ دوئینیا را داریم، هرچند مدام در تصرف نوادگان بتانکور بوده که اکنون آنجا ساکن هستند و مثل مومیایی‌ها مرگ ندارند و مدام شکایت دارند که چرا نمی‌توانند نان سفید داشته باشند و باید با تورتیلا سرکنند.

پدر بزرگ مادرتان، انری ایپولیتو بتانکوری گوراز، این زمین چراگاهی و کشاورزی را از میسیون خرید، اما طبق قوانین پادشاهی اسپانیا همه مالکیت‌ها باید در مکزیکوسیتی ثبت می‌شد، که یعنی سفری دست‌کم دوماهه. بنابراین هرگز ثبت نشد و از این‌رو مشکلات تعارض مالکیت دارد. البته بماند که پس از سال ۱۸۲۱ ادارات ثبت اسناد مکزیکوسیتی زیر نظر جمهوری مکزیک رفتند و دچار فساد مشهودی شدند و من چه بی‌دقتی‌هایی که در سازمان‌های بایگانی‌شان نشنیده‌ام. خلاصه اینکه حق مالکیت نامعتبر این زمین‌ها به دوران حکومت جمهوری تگزاس و بعد به ایالات متحده و بعد به ایالات مؤتلفه و اکنون دوباره به ایالات متحده رسید. کاغذهای پوسیده زیادی دسته‌دسته در ادارات سینیور دلارا هستند. الیزابت، تو مطمئناً از آن‌ها لذت می‌بری. عزیزم، توی بینوا به دنیا آمده‌ای تا همیشه دستت جوهری باشد.

به نظرم زمین کشاورزی کنار رودخانه سن آنتونیو در هشت کیلومتری جنوب میسیون و چراگاه در بالکونز هایتز باشد که روی هم‌رفته کمابیش به صدویست هکتار می‌رسد. خانواده والنزوئلا آنجا بز و گوسفند می‌چراندند اما آخرین بار شنیدم این ناحیه را ترک کرده‌اند.

«کپ‌دان!»

صدای هق‌هق آرامی شنید. سرش را روی کاغذ خم کرد. با خود گفت سرخ‌پوست‌ها هرگز گریه نمی‌کنند. این فکر او را از مشکلات حقوقی آن زمین‌ها دور کرد؛ قلبش را آزرده. چشم‌هایش را بست، قلمش را کنار گذاشت و سعی کرد خودش را آرام کند. بعد از تلف شدن هفتصد هزار جوان در نواحی جنوب در دوران جنگ، پیری گریبانش را گرفته

بود. هفتصدهزار نفر از میان جمعیتی چندمیلیونی. باید خانواده‌اش را دوباره گرد هم جمع می‌کرد، باید اقامهٔ دعوی حقوقی می‌کرد، باید با روزنامه‌خوانی امرارمعاش می‌کرد، باید این کودک را به بستگانش می‌رساند و آن‌ها بی‌شک از دیدن بلایی که سر دخترک آمده بود، بسیار وحشت می‌کردند. لحظه‌ای درمانده شد که چرا قبول کرد که او را به کسترویل ببرد.

به خاطر بریت. سیاه‌پوستی آزادشده. به این خاطر.

از اتاق کناری، صدای شکستن آمد. صداهایی آرام‌تر از خانم گنت به گوش رسید که خون سرد بود.

تلاش برای ادامهٔ نوشتن دیگری بی‌فایده است.

پدر و دوستدارتان، جفرسون کایل کید.

اعتراض‌های بلندی به زبان کیووایی به گوشش رسید و صدای کشیده شدن دخترک به سمت دست‌شویی‌هایی انتهایی راهرو. نمی‌توان اسیری ده‌ساله و کیووایی‌آلمانی را تصور کرد که روی صابون و سرامیک غلت بخورد. مدتی بعد، برگشتند و بازهم صدای هق‌هق آمد. سپس خانم گنت زد زیر آواز.

کاپیتان سرش را خم کرد و گوش داد. خانم گنت صدای دلنشینی داشت، صدایی سوپرانو و ظریف و واضح؛ آواز می‌خواند «مسیح من را کنار صلیب نگه دارد» و بعد «روح را تسکین می‌دهد.» کاپیتان کاغذ نامه را آهسته حرکت داد و تا کرد. وقتی آرامش چون رود همراهم است... «بسیار عالی.» در هفتادویک‌سالگی مستحق آرامشی چون رود بود،

اما مثل اینکه فعلاً قرار نبود به آن برسد. شهر دالاس آن سوی پنجره، ساختمان‌های تخته کوبش را برافراشته بود و فضا آمیخته به صدای چرق چرق چرخ‌ها و فریاد آدم‌های پای بارانداز بود. دخترک با شنیدن این گومب‌گومب‌های مصنوعی و فرعیات نامنعطف چه فکری می‌کرد؟ صدای هق‌هق‌ها تمام شد. خانم گنت آواز «سیاه جزء رنگ‌هاست» را می‌خواند. از آن آوازهایی نبود که به‌تنهایی راحت خوانده شود. ترانه‌ای محلی و قدیمی به سبک دورین^{۲۱}. دخترک گوش می‌داد. این یکی، به شیوه آوازخوانی سرخ‌پوستان شبیه‌تر بود. تغییر ناگهانی لحن و مکث‌هایی عجیب به شیوه سلتی. کاپیتان نمی‌دانست چرا در این یک سال به خانم گنت اظهار علاقه نکرده بود، اما بعد دلیلش را فهمید. چون دخترانش گمان می‌کردند باید برای همیشه به مادرشان وفادار بماند و اگر آلیمپیا و الیزابت شستشان خبردار می‌شد، قشقرق به پا می‌کردند.

سرانجام صداهاى آن سوي ديوار چوب‌بلوطی آرام گرفت. چراغ نفتی را خاموش کرد. ساعت حوالی هشت بود. موعد برنامه.

هجوم سرگردانِ ابرهای سفیدِ درخشان در ارتفاعی پایین در پیش بود که از باران بیشتر حکایت می‌کرد. برادوی جایگاه خوبی بود. به این معنی که مردم راحت‌تر بودند و برای همین صبر و حوصله بیشتری برای گوش دادن به خرج می‌دادند. کاپیتان طبق معمول فانوس کوژعدسی خودش را آورد. آن را برخلاف کتاب‌خوان‌های راست‌دست روی جاگلدانی سمت چپش گذاشت و نورش را روی آن نوشته‌های چاپی خاکستری و درهم‌رفته انداخت. ساعت مچی دردار طلایی کوچکش را روی میز خطابه قرار داد. جلو درهای دولنگه سالن، طبق روال همیشه که اجتماعی گرد می‌آمد، دو نیروی ارتش ایالات متحده مستقر بودند. تگزاس هنوز حکومت نظامی بود.

اگر واشینگتن هیئت نمایندگان تگزاس را به رسمیت می‌شناخت، ممکن بود این وضع طی چند ماه فیصله بیابد. رقابت انتخاباتی اخیر برای گزینش فرماندار تگزاس بین دموکرات‌های قدیمی جنوب و جمهوری خواهان وفادار به حکومت مرکزی نبود. به هیچ وجه. حزب قدیمی دموکرات جنوب در تگزاس کنار رفته بود. رقابت بین دو فراکسیون داخلی جمهوری خواهان بود. یکی به رهبری دیویس که روی خواسته حزب مبنی بر قدرت‌های دیکتاتوری شدیداً پافشاری می‌کرد. دیگری به رهبری همیلتون که پافشاری چندانی نداشت. هر دو فراکسیون سرگرم چپاول کشور بودند. دلیلی نداشت از نماینده کنگره ایالت برای حل مشکل تعارض مالکیت زمین‌های ایالت درخواست کمک شود. آن‌ها مشغول پر کردن جیب‌های خودشان بودند. رفع تعارض مالکیت زمین بتانکور سال‌ها وقت الیزابت را می‌گرفت؛ که البته از این کار بسیار لذت می‌برد.

جمعیت زیادی آمده بود و کاپیتان صدای جرینگ‌جرینگ سکه‌ها را توی قوطی رنگ کنار ورودی می‌شنید. با اظهار تشکر از مالک برادوی و توضیحی درباره اوضاع جاده‌ها از

ویچیتا فالز تا اسپنیش فورت و بعد تا اینجا، طبق معمول به جمعیت خوشامد گفت. سپس روزنامه لاندن تایمز را تکان داد. به این شیوه، از حاضران می خواست پا به دنیای ذهنی دیگری بگذارند. سرزمین های دور و اسرارآمیز، با جزئیاتی در مقابلشان ظاهر می شد که فقط در صورتی درکشان می کردند که به آن دنیاها وارد می شدند.

کاپیتان از تلاش دولت مستعمراتی بریتانیا خواند که قصد داشت آدم های تحت حکومت خود را بشمارد، یا به عبارتی سرشماری و همین طور تمرد قبایل هندو در مقابل آمارگیرها به این دلیل که زنان متأهل اجازه نداشتند نام شوهرانشان را بلند به زبان بیاورند. (همه حضار سرشان را تکان دادند؛ مردمان آن کشورهای دوردست همگی با تفکر منطقی فرسنگ ها فاصله دارند.) از طوفان سهمگین در لندن خواند که کلاhek دودکش ها را از جا می کند (کلاhek دودکش دیگر چیست؟ این پرسش را از چهره آنها می خواند.) و بعد از کارخانه جدید بسته بندی گوشت در شیکاگو خواند که از پس هر تعداد دامی که مقابلش می گذاشتند برمی آمد. در آن جمعیت، افرادی بودند که با علاقه وافر گوش می دادند و در این فکر بودند که مگر می شود بدون قسر در رفتن از دست قبایل وحشی، دام را حتی به ایالت میزوری رساند. کاپیتان از هجوم ایرلندی ها به شهر نیویورک خواند، از مردمانی ژنده پوش که از کشتی بخار مسافری ارورا سرازیر می شدند، از راه آهنی خواند که به دل دشت های ایالت تازه تأسیس نبراسکا می رفت و از فوران مجدد آتشفشان پوپوکاتپتل در حوالی مکزیکوسیتی. از همه چیز خواند، مگر مسائل سیاسی تگزاس.

یک نفر فریاد زد: «چرا از نشریه ایالتی فرماندار دیویس نمی خوانی؟»

کاپیتان روزنامه اش را تا کرد و گفت: «خودتان بهتر می دانید، آقا.» از روی میز خطابه به جلو خم شد. موهای سفیدش برق می زدند، عینک قاب طلایی اش زیر نور فانوس

کوژعدسی می‌درخشید. این پیرمرد نمادی از عقل و دانش بود. چون طی چند لحظه اگر تیراندازی نمی‌شد، دست کم کتک‌کاری راه می‌افتاد. آدم‌ها توی تگراس عاجزند درمورد مسائل سیاسی به شیوه منطقی گفت‌وگو کنند. اصلاً بحث نمی‌شود، فقط اعمال زور می‌شود. مشت نمونه خروار است، همین سربازهای پشت در.

روزنامه‌هایش را توی کیفش انداخت و گفت: «من گردآورنده اخبار از سرزمین‌های دورم، اما درمورد روزنامه شهر آستین و نشریه هرالد، خودتان می‌توانید بخوانید.» کاپیتان در کیفش را بست و محکم کرد. «اگر دلتان دعوا می‌خواهد، هروقت خواستید می‌توانید؛ فقط نه موقع روزنامه‌خوانی من.»

از خلال سرهای خیس و براق مردهایی که کلاه‌هایشان را به دست گرفته بودند و بعضی زن‌هایی که کلاه گرد یا پارچه‌ای به سر داشتند، گوش کن، گوش کن! شنیده شد. کاپیتان فانوس کوژعدسی را فوت کرد و آن را به همراه کیفش برداشت و از سکو پایین آمد.

در میان جمعیت که آرام‌آرام بیرون می‌رفتند، با احساسی که گویی قلبش خالی شده، چشمش به همان مرد موروشن و آن دو سرخ‌پوست کادویی افتاد که آخرین بار آن‌ها را در ویچیتا فالز و شاید هم اسپنیش فورت دیده بود. کاپیتان به خاطر موهای آن سرخ‌پوست‌ها که از پایین استخوان آرواره قیچی خورده بود و پیراهن‌های آبی سیرشان که نقش کوچکی از گل‌های زرد داشت، فهمید از قبیله کادو هستند. کادویی‌ها پارچه‌های نقش‌دار را دوست داشتند. مرد بلوند، با قوزک این پا روی پای دیگر و کلاهی روی سر زانو، با خیال آسوده روی یکی از صندلی‌های سالن نشسته بود و کاپیتان را تماشا می‌کرد.

همین که کاپیتان از پشت میز خطابه پایین آمد، حاضران قیام کردند و چند نفر به دنبالش رفتند. کاپیتان با کسانی که دست جلو می‌آوردند، دست داد و تشکر و تحسینشان

را پاسخ گفت. همه بوی پارچهٔ پشمی خیس و کافور می‌دادند. زنی ریزنقش عطسه‌کنان گفت: «متشکرم کاپیتان.» و هنگام دست دادن، با جلوه‌ای از گونه‌های درخشان، لحظه‌ای مایهٔ مسرت کاپیتان شد. شاید کاپیتان باعث شده بود این زن برای اندک‌زمانی از نگرانی و مشغلهٔ ذهنی بیرون بیاید، فکروخیال‌هایی که کاپیتان اسم «افکار خشن» رویشان گذاشته بود. همچنین مردی با قیافه‌ای گرفته و نشانی نقره‌ای روی یقهٔ کتش به شکل برگ شبدرِ درجهٔ رستهٔ دوم توپخانهٔ هنکاک در ارتش اتحادیه که کاپیتان با صلابت با او دست داد. مهم نیست کدام طرفی باشی، اگر از جنگ گتیزبرگ جان سالم به در برده باشی، مستحق شادباش هستی. شاید کاپیتان ذهن آن مرد را تا سرزمین‌های خیال‌همراهی کرده بود؛ تا نواحی دوردست، کوه‌های یخ‌زده و زمهریر، کلاهک‌های ازجاکنده‌شدهٔ دودکش، آتشفشان‌های مناطق گرمسیر.

مدیر تماشاخانهٔ برادوی همراه با سهم پول کاپیتان به سراغش آمد. حدود بیست دلار نقره‌گیرش آمده بود. کیسهٔ سکه‌ها را توی جیب پالتویش چپاند. مردی با قیچی فتیله‌برِ دسته‌بلندی برای خاموش کردن شمع‌های توی شمعدان‌ها دور چرخید. محوطهٔ داخل تماشاخانهٔ برادوی مدام تاریک و تاریک‌تر می‌شد.

مرد موبور گفت: «کاپیتان.» بلند شد. «من آلمی هستم.»

کاپیتان کید گفت: «لابد این‌ها هم رفقاییت هستند.»

«بله همین‌طور است.» مرد موبور کلاهش را به سر گذاشت.

«شما از ویچیتا فالز به دنبال بودید. گمان کنم توی اسپنیش فورت هم دیدمتان.»

آمی گفت: «من این‌ور و آن‌ور کار دارم. بابت آن دخترک چقدر می‌خواهی؟»

کاپیتان کید درجا خشکش زد. برای لحظه‌ای، لحظه‌ای طولانی، با قیافه‌ای بی‌روح کاملاً بی‌حرکت ایستاد. اشتباه می‌کردم. انگار بعضی‌ها دختره را می‌خواهند. کلاهدش را روی سرش گذاشت و با دقت آن را روی موهای سفیدش جا داد. به آمی که چند سانتی‌متر کوتاه‌تر بود، نگاه کرد. درحالی‌که دکمه‌های پالتوی مشکی‌اش را می‌بست، به آرامی پلک زد. متوجه شد آن دو سرخ‌پوست کادویی درست پشت سرش هستند.

آمی گفت: «لابد می‌دانی ارتش در جاده‌های اینجا مثل جاده‌های اطراف رودخانه سرخ، گشت‌زنی ندارد. پس باید بدانی که می‌توانستم توی جاده تو را خفت کنم و خیلی راحت دختره را بگیرم. اما آدم منصفی هستم و با تو روراستم. چقدر؟»

کاپیتان گفت: «قیمتی در نظر نگرفته‌ام.»

«مگر اینکه خریدار پیدا کنی.»

«نه. دنبال خریدار نبودم.»

«خب، پس بیا توافق کنیم. من آدم ناخن‌خشکی نیستم. قیمت چیزی را که می‌خواهم می‌پردازم.»

«واقعاً؟ همین الان؟»

کاپیتان کید اسلحه کالیبر سی و هشت را توی مهمان‌خانه گذاشته بود. بزرگ‌تر از آن بود که زیر پالتوی فراک سه دکمه‌ای‌اش که برای روزنامه‌خوانی می‌پوشید جا شود و در ضمن، سنگین هم بود. شاید این طوری بهتر بود؛ چون احساسی که در آن لحظه تقریباً وجودش را تسخیر کرده بود، مجابش می‌کرد اسلحه بکشد و او را درجا بکشد. آن وقت، زمانی که توی زندان بود، جوهنا چه می‌شد؟

«بله. مگر کسی هم هست که حرف دیگری زده باشد؟»

کاپیتان کید گفت: «من حوصله در دسر ندارم. البته تضمین می‌خواهم که با دختره خوب رفتار شود.»

آلمی گفت: «یک ذره بهتر از رفتاری که سرخ‌پوست‌ها با او داشتند.» لب‌هایش به شکل لبخندی خشک و عجیب کش آمد. دست کم دست‌مزدش را می‌گیرد. «دخترهای بلوند کمیابند، واقعاً کمیاب. بگو چقدر می‌خواهی.»

کاپیتان رضایتمندانه سرش را تکان داد. ذهنش مثل ماشین بخار شتابان سراغ ساعت بعد و روز بعد رفت؛ اینکه اگر می‌فهمیدند کجا می‌رود، چقدر مهمات داشت و اینکه اگر می‌فهمیدند، آیا می‌دانستند از کدام جاده می‌رود.

کاپیتان گفت: «بین چه می گویم، آلمی. قرارمان باشد فردا صبح میخانه سر راه تایلر استیج، حوالی ساعت هفت. سر قیمت با هم کنار می آییم. امشب پول زیادی نگرفتم، برای همین باید فکر جیبم را بکنم.»

«خوب است.» پلک های آلمی سنگین به نظر می آمدند. چشم هایی خاکستری داشت و پوستی چغری و رنگ پریده شبیه مردمان اسکاندیناوی یا روسیه. انگار نیمه خواب بود یا در رؤیای دنیایی سیر می کرد که مطمئناً این دنیا نبود، سرزمینی پاره پاره و عاری از روشنایی.

کاپیتان مقابل گروهبان آبی پوش جلو در دستی به کلاهش زد، کاری که کمتر کسی انجام می داد و بعد شتابان رفت. هوا مرطوب بود؛ شبنم های درخشان همه جا نشسته بودند و میلیون ها نقطه روی بام پوش ها برق می زدند. به آلمی و کادویی ها نگاه کرد که به خیابان ترینیتی پیچیدند، خلاف جهت جاده استمونز فری که مهمان خانه نقلی اش در آنجا واقع بود.

از خیابان های خاکی شتابان به سمت اسطبل گنت رفت و کارگر خل و چلش را صدا کرد تا افسار مادیان کهر را ببندد و بعد اسب را بین میله های گاری بُرد، طوق بند را انداخت، زنجیرهای مال بند را بست و گاری را رو به مسیر خروج برگرداند. در سریع ترین زمانی که در عمرش سابقه نداشت، لباس هایش را عوض کرد. کیف و کیسه سکه هایش را توی گاری پرت کرد و باقی مانده شامشان را از توی ماهیتابه جمع کرد. لباس های رسمی مشکی روزنامه خوانی و پالتویش را روی دستش انداخت. گردن پاشا را

نوازش کرد، فضله‌های مگس را از روی چشمش کنار زد و بعد او را به پشت گاری بست. ظرف حلی را گذاشت تا کارگر اسطبل آن را به غذاخوری برگرداند.

گفت: «می‌روم پیش خانم گنت. تا نیم‌ساعت دیگر تسویه می‌کنیم.»

کارگر اسطبل گفت: «ساعت.» از توی آخوری بی‌اسب، از لای پتویی که خوابیده بود، بلند شد و بطری خالی‌ای روی گل‌میخ‌های کف زمین جرینگ صدا داد؛ معلوم نبود چرا دستمالش را دور سرش بسته بود. «نیم. عجله‌الکی. مردم نیمه‌شب این‌ور و آن‌ور می‌روند.» بعد روی گاه‌ها ولو شد.

کاپیتان اسب را یورتمه‌کنان راهی خیابان‌های تاریک دالاس کرد و بعد به اسمونز فری پیچید تا به مهمان‌خانه برود. این طرف و آن طرف، از پشت چند پنجره سوسوی خبیثانه نور طوری پیدا بود که انگار زاغ‌سیاهش را چوب می‌زنند. دوان دوان به طبقه بالا جست، توی اتاقش رفت، خورجین را جمع کرد و برداشت و پشت درِ اتاق کناری رفت. محکم و بی‌امان به در کوبید.

خانم گنت با لباس خوابی که بی‌شک ده متر لبه‌دوزی داشت و با موهای قهوه‌ای سیر بازکرده‌اش در را گشود. بوی گوگرد کبریت به مشام کاپیتان رسید؛ خانم گنت چراغشان را سریع روشن کرده بود. بالاپوشی زیتونی روی لباس خوابش پوشید و طره‌های درخشان موهایش را به پشت و روی شانه‌هایش انداخت. دهانش باز بود. پشت سرش، جوهنا هشیار و بیدار روی تختش از جا بلند شد و جفت پاهای نوک‌تختش را روی زمین گذاشت.

خانم گنت که هم آرام بود و هم سراپاگوش، گفت: «کاپیتان؟»

کاپیتان گفت: «زود باشید. باید امشب حرکت کنیم.»

کاپیتان پیش از آنکه پایش را روی رکاب گاری بگذارد، کلاهش را به احترام خانم گنت برداشت و ابراز تشکر کرد. خانم گنت از حرفی که آلمی زده بود برآشفته و منقلب بود. آلمی را نمی‌شناخت، اما الان دیگر می‌دانست کیست. چشم‌هایش زیر نور فانوسی که به دست داشت، برق می‌زدند. خشمگین بود و این خشمناکی چنان ظاهر سرحال و قبراقی به او داده بود که باعث شد پای کاپیتان بی‌درنگ دربرود. دست خانم گنت را گرفت؛ دستش کوچک و نیرومند بود و روی مچش النگویی نقره با چند جواهر سرخ درخشان داشت.

کاپیتان گفت: «می‌توانم موقع برگشت افتخار داشته باشم و مزاحمت بشوم؟» لبخند زد. «به این فکر می‌کردم که برای پیک‌نیک کنار رودخانه‌ترینیتی برویم.»

خانم گنت گفت: «بگذار برگردی، بعد. فعلاً مواظب خودت باش، آقای عزیز.»

کاپیتان درنگی کرد و بعد خم شد و گونه‌اش را آرام بوسید.

وقتی راهی خیابان‌های تاریک شبانه شدند، خانم گنت فانوس به دست ایستاد و زیر روشنایی فانوس، خرده‌های کاه مثل کرم شب‌تاب اطرافش می‌لیدند.

از جاده واکسهاچی رهسپار جنوب شدند، چون آلمی و رفقاییش منتظرشان بودند تا از جاده مریدین به جنوب غربی بروند. کمی جلوتر، توی تاریکی شب می‌توانستند

به سمت غرب تغییر جهت دهند و به جادهٔ مریدین برگردند. کاپیتان امیدوار بود که آلمی و همراهانش وقتی در جادهٔ مریدین هیچ رد تازه یا نشانی از آن‌ها نبینند، برگردند و جای دیگری به دنبالش بگردند. این طوری شاید او و جوهنا می‌توانستند سه یا چهار ساعت از آن‌ها جلوتر بیفتند.

از میان تپه‌های واقع در جنوب شرقی دالاس که موسوم به تپه‌های براون‌وود بود، به سرعت می‌گذشتند. باید پیش از دمیدن آفتاب به ناحیه‌ای می‌رسیدند که رودخانهٔ برازوس از آنجا می‌گذشت و به تنگ‌دره‌ها و پرتگاه‌های صخره‌ای سرخ می‌ریخت و پوشیده بود از بلوط‌های همیشه‌سبز که هرگز رنگ تیره ندیده بودند. تنهٔ بعضی از آن‌ها به بزرگی سنگ آسیاب بود. می‌خواست تا روشن شدن هوا به آن رود برسد و از جاده بیرون بزند، به ارتفاع برود و کشیک تعقیب‌کننده‌هایش را بدهد. طولی نمی‌کشید که آن‌ها پولی کف دست کارگر اسطبل می‌گذاشتند تا مقرر بیاید. آن مرد مشروب‌خور بود و مشروب‌خورها هم زود بند را آب می‌دهند.

باران بند آمده بود و از این رو با سرعت مناسبی حرکت می‌کردند. ابرهای بارانی آسمان رج‌به‌رج کنار می‌رفتند و ماه با سه‌چهارم رُخ کاملش در ظاهر پسرفت می‌کرد. جادهٔ روبه‌رویشان ناپیدا و بدون چشم‌انداز بود. تخمین مسافت‌ها زیر نور مهتاب مشکل بود. کاپیتان بنا داشت پیش از روشنایی روز، کیلومترهای بین خودشان و آلمی و کادویی‌ها را تا حد ممکن افزایش دهد.

کاپیتان از درگیری بدش نمی‌آمد، اما کمبود سلاح داشت. هفت‌تیر را بیرون آورد و با قنداق روبه‌جلو، از سمت راست زیر بند شلوارش فروبرد. هفت‌تیرش، جلد لازم داشت. تفنگ شکاری‌اش کالیبر بیست گلنگدنی بود و هر بار یک تیر شلیک می‌کرد و تنها فشنگ‌هایی هم که داشت از نوع پرنده‌زنی بودند. فقط یک جعبه تیر برای هفت‌تیرش

داشت که پیش خودش حساب کرد احتمالاً حدود بیست گلوله می‌شود. اول که به دالاس آمده بودند، پولی در بساط نداشت که جعبه‌ای دیگر یا جلد هفت‌تیر بخرد و اکنون نیز شب و دیروقت بود، شهر تعطیل و کرکره‌ها پایین بودند و آن‌هایی هم که در آن حوالی بودند، از آن دسته آدم‌هایی نبودند که مایل به دیدنشان باشد.

تفنگ شکاری، مسلح‌شده، از پهلو، پایین دیواره گلگیر گاری و کنار پای کاپیتان بود و اهرم کوچکش روی ضامن قرار داشت. باین حال نگرانش بود، چون اهرمش راحت تغییر وضعیت می‌داد. شل بود. اگر حواسش نبود، امکان داشت وقتی آن را به دست بگیرد و تیری شلیک کند، پیش از آنکه بتواند خرس را شکار کند، صاف به یکی از اسب‌ها بزند.

۵ مارس و هوا سرد بود، نفس‌هایش پیدا بودند و شال‌گردن کهنه‌اش از بخار دهانش مرطوب شده بود. در آسمان پشت سرشان، دسته بلند ملاقه‌وار دُب اکبر طوری نمایان شد که گویی خود شب را در آن اقلیم رؤیایی فرومی‌ریخت و هر یک از ستارگان هفت‌گانه‌اش از میان ابرهای رهگذر بریده‌بریده چشمک می‌زدند. پس از چند ساعت، چشمش به رد چرخ افتاد که به سمت غرب می‌رفت و با تعقیبش طی دو ساعت به جاده مریدین رسیدند. این ناحیه جمعیت اندکی داشت و فقط گهگاهی گشت‌های نظامی به آنجا می‌آمدند. هجوم سرخ‌پوستان از نواحی شمالی متداول بود. همچنان به راهشان ادامه دادند.

دخترک کف‌گاری نشسته و خودش را لای خورنگوی ضخیم سرخ و سیاه پیچیده بود. بعید بود کاپیتان بتواند موضوعی را برایش شرح بدهد، هرچند دخترک هم نیازی به توضیح نداشت. خانواده و قبیله‌اش با سرخ‌پوست‌های یوت، یعنی دشمنان دیرینه‌شان و کادویی‌ها جنگیده بودند. درگیر جنگ چریکی طولانی مدتی با ساکنان تگراس،

تکاوران تگزاس و بعد با ارتش ایالات متحده شده بودند. مرتب نیز با دیوهای نعره کش و جان سخت دشت‌های پهناور مواجه بودند: قحطی، طوفان، تب سرخ. دخترک نیازی نداشت حرفی بشنود، مگر اینکه دشمن در تعقیبشان است، که پیش از آن متوجهش شده بود.

جاده پیش‌رویشان باز بود، پهنه‌ای دوخطه زیر سوسوی ماه که روی پستی و بلندی‌های این ناحیه هموار در تگزاس مرکزی کشیده شده بود. از مقابل خانه‌ای در دل مزرعه واقع در میان درخت‌ها گذشتند. ساختمان‌های آن کشتزار همچون جانوران مگ و درشت‌اندami به چشم می‌آمدند که شب‌هنگام پیرامون خانه گرد آمده بودند. از پشت پنجره‌ای، نوری برق می‌زد. یک نفر منتظر کسی بود. پاشا در جست‌وجوی رایحه مادیان هوا را بویید. اگر مادیانی آن اطراف بود، به‌نشانه وعده‌ای که هرگز توان انجامش را نداشت شیهه می‌کشید، اما چون تنها بویی که به مشامش رسید، بوی الاغ بود و اسب اخته دیگر، آرامشش را حفظ کرد و یورتمه‌کنان پیش رفت. در این سو و آن سو، بیشه‌هایی بودند از بلوط‌های سفید با شاخه‌ها و ترکه‌های نحیفی که جوشن‌وار استوار نگه داشته بودند و برگ‌های قهوه‌ای فرتوتی که خش‌خش می‌کردند و در آن هوای سرد شامگاهی شبی چالاک هیس‌هیس‌کنان از مقابلشان می‌گذشت.

دخترک جیغ کشید. سائوپودل! به جلو خم شد و پارچه پشمی قرمز را طوری دور بینی‌اش گرفت که انگار نمی‌خواهد چنین هوایی را تنفس کند. سائوپودل خبر از مرگ می‌داد؛ مرگی فوری. مثل تیغ هوا را شکافت و پاهایی فربه را شبیه پاهای کودکی در پوشش شلواری کُرک‌دار به دنبال خود می‌کشید.

کاپیتان گفت: «چه جغد شاخدار بزرگی! اعتنا نکن، جوهنا. فکر کن شاهین شب‌بیدار دیدی.»

یازده

هنگام دمیدن اولین پرتوی روز، کاپیتان و جوهنا فقط یک کیلومتر یا در همین حدود با رود برازوس فاصله داشتند. همچنان که به راهشان ادامه می‌دادند، به جاده باریکی رسیدند که از کناره شمالی رود پیش می‌رفت. سپس به جایی رسیدند که طبق آنچه یادش مانده بود، چشمه‌های کارلایل نام داشت. این چشمه از سرایشی ماسه‌سنگ‌های سرخ می‌جوشید و به یک تنگ‌دره و بعد به خودِ برازوس می‌ریخت. چشمه در سراسر مسیر می‌درخشید و جوشش‌هایش در جوی‌هایی زلال، برکه‌به‌برکه جست می‌زدند. کاپیتان سرش را بالا آورد و به نظرش آمد مسیری را تا رسیدن به آن بالا می‌بیند؛ رد ناپیدا و زیگ‌زاگ چرخ‌هایی که از سرایشی بالا می‌رفت.

فنسی را به بیرون از جاده هدایت کرد و راهی سربالایی شد. پس از صد متر، مجبور شد پیاده شود و مادیان را از میان بوته‌های ماهونیا و نهال‌های بلوط همیشه‌سبز تیغ‌داری بگذراند که لباس‌های پایین‌تنه را جر می‌دادند، اما او همه فکروذکرش مخفی شدن بود و مخفی شدن. حس می‌کرد انگار باری به سنگینی دنیا را از پشت سر می‌کشد: فنسی و دخترک را که روی صندلی جلوی گاری تکان‌تکان می‌خورد و پاشا را که از پشت سر با تقلا حرکت می‌کرد. از همه چیز آب می‌چکید و همه چیز خیس شده بود؛ کمی بعد تا زانوهایش غرق آب شد.

روی تنها جای مسطحی که بالای تپه پیدا کرد، متوقف شد. در آنجا دارودرخت‌های انبوه سماق بودند که به آن‌ها پناه می‌دادند. همچنین تعدادی بن درخت که گویا یک نفر این بالا آمده و برای دیرک حصار، تنه‌ها را بریده بود. از پشت لایه‌لایه‌ای از ماسه‌سنگ‌های سرخ که مثل برج‌وبارو کنگره‌دار و مستحکم بودند، می‌توانست جاده پایین دست را

خم شد و دست‌هایش را روی زانو گذاشت تا خستگی عضلات پشتش برطرف شود. از گاری رانی طولانی مدت شبانه بدنش گرفته بود. همه جایش کوفته بود. کمرش را صاف کرد و با تکه گوشت پارچه‌پیچی که در دست داشت به سمت جوهنا برگشت. دخترک آن را از دستش گرفت، در پشتی را باز کرد و پایین انداخت.

جوهنا به کاپیتان لبخند زد و گفت: «می‌پزم!» بعد تکه‌ای پفک قندی را جلو گرفت. گفت: «مادیان خوب. خوردن، کپ‌دان.» صورت کوچکش به گردی سیب بود.

کاپیتان لبخندش را با لبخند پاسخ داد و گفت: «بله، خیلی خوب.» پفک قندی را خورد و قندش باعث شد گردش خونش سرعت بگیرد. کلاهش را برداشت و انگشت‌هایش را بین موهای سفیدش بُرد. پالتویش با باد صبحگاهی به پرواز درآمد. به دنبال پیش، توی جیب‌هایش را دست کشید.

دخترک طوری توی دامنش چوب خشک جمع می‌کرد که انگار شادمان است و فهمیده بالاخره دامن هم به درد کاری می‌خورد. کاپیتان جعبه کبریت را به او داد و دخترک هم اجاق کوچک را روشن کرد؛ سپس با کارد قصابی تکه گوشت را ماهرانه برش داد. برای خودش آواز می‌خواند. زندگی‌ای که می‌شناخت همین بود و چقدر هم خوب بود. نه سقفی و نه خیابانی. موهای تافی‌رنگ تازه شسته‌شده‌اش توی روبان‌هایی که شل بسته شده بودند با نسیم سحرگاهی به پرواز درآمدند. هرازگاهی سرش را بالا می‌گرفت تا نگاه خیره‌اش را به آن سوی بلوط‌های همیشه‌سبز پیرامونشان بدوزد. گوش به‌زنگ حضور دشمن بود. بعد سراغ بریده‌های گوشت خوابیده در ماهیتابه برگشت.

کاپیتان پیپ کائولینی‌اش را از توتون پُر کرد؛ و در این میان، در ذهن خسته و آرامش همچنان در پرسه بود، همچنان اخبار دنیا را به این امید می‌خواند که فایده‌ای داشته باشد،

اما سرانجام باید اسلحه به کمرش می بست و کودکی به همراه داشت که باید از آن محافظت می کرد و هیچ داستان یا حکایت چاپ شده‌ای این وضع را تغییر نمی داد. به مردهایی فکر کرد که لابد پی این دو می گشتند و همچنین به بوی دود توتون که همه جا پخش می شد و از دود گوشت فراتر می رود، از این رو، پس از آنکه دوباره فکر کرد، پیپ را کنار گذاشت.

افسار فنسی را باز کرد و آن را کنار پاشا بست و هر دو را با بررسی از ساقه‌های برنج قشو کرد. اگر کاپیتان و جوہنا مجبور به فرار می شدند، بهتر بود پشت اسب بنشینند تا توی گاری. در مورد زین و پتو مردد بود. فعلاً نه. اما روی کپه زین و برگ‌ها، چشمش به لگام پاشا افتاد. آن را برداشت و روی چرخ‌های گذاشت که در دسترس باشد.

چکمه‌های پاشنه‌مورب سوارکاری‌اش را پوشید و بعد مهمیزهایش را بست و توی ضامن انداخت تا ثابت بماند و جینگ‌جینگ نکند. ساعت طلا، قلم‌تراش و چند سکه یک‌پنی را از توی جیبش بیرون آورد و روی درپشتی گذاشت. نمی‌خواست چیزی همراهش باشد که جینگ‌جینگ کند و صدا بدهد. هفت‌تیر را بیرون آورد و بار دیگر نگاه کرد تا مطمئن شود تک‌تک خانه‌های فشنگش پر است. دوباره آن را زیر بند شلوارش گذاشت. لوله بیست‌سانتی‌اش حسی به او می‌داد که انگار دسته تیر همراه دارد. کبوترهای سفیدبال روی بلوط‌ها نشسته بودند و روی پاهای صورتی‌شان این‌پا و آن‌پا می‌کردند، جنب می‌خوردند و صدا می‌دادند، انگار می‌خواستند بیایند پای چشمه و آب بخورند، اما می‌ترسیدند.

کاپیتان دوست داشت بتواند برگردد پایین و ببیند گاری از کنار جاده چقدر دیده می‌شود. حدس می‌زد احتمالاً تخته‌های بالایش به چشم می‌آیند. نمی‌دانست آلمی و

رفقاییش احتمالاً چه مدت پس از آن‌ها از دالاس راه افتاده‌اند. احتمالاً حوالی هفت‌ونیم یا هشت صبح که سروکله‌اش در میخانه‌ سر راه تایلر استیج پیدا نمی‌شد. امیدوار بود وقتی هیچ ردی در جاده‌ مریدین نینند، به جاده‌ واکسهاچی برگردند و آنجا بمانند. اگر بخت یاری می‌کرد، تلوتلوخوران مسافت زیادی را راهی شرق می‌شدند و فریاد می‌زدند، پس کجا رفتند؟ کجا رفتند؟ اما زود متوجه می‌شدند و چون سوار اسب بودند، سرعتشان بیشتر بود.

پایین نرفت. ممکن بود آن پایین گیرش بیندازند، بماند که آن همه راه را از میان تخته‌سنگ‌ها تا رسیدن به گاری باید پای پیاده برمی‌گشت بالا. از این‌رو روی شکم خوابید و جاده را زیر نظر گرفت. جاده‌ای بود دوخطه و خاک‌آلود و سرخ با باریکه‌ای از خرگوشک و علف‌های سورگاستروم در میانه‌ مسیر. از میان درخت‌ها دو ناحیه را می‌توانست ببیند، یکی حدود هشتصد متر دورتر و دیگری درست پایین تپه.

دستی به چشم‌های خسته‌اش کشید و بعد دوباره کشیک داد. با روشن‌تر شدن هوا، به نظرش آمد جنب‌وجوش و تکان‌های سریع و تازیان‌وار دُمِ اسبی را می‌بیند. کبوترها ساکت شدند. کاپیتان گفت: «اوهوم.» و بعد برای دید بهتر، رفت روی صندلی گاری.

هوا حدوداً ده درجه‌ سانتی‌گراد بود. آفتاب، درخشش کم‌رمق و مفرغی‌رنگش را روی پایین تپه تاباند. تپه‌ها ستیغ‌هایی بودند که فضاهایی گسترده و مسیره‌های پیچ‌درپیچ پوشیده از درخت، بینشان فاصله انداخته بودند، گویی در دو سوی شالوده‌های سنگی زمین از هم جدا مانده بودند. در افق، در میان تپه‌هایی سد‌پوش، دودی موج و غلیظ به آسمان می‌رفت. انگار چهار یا پنج کیلومتر دورتر، کسی مشغول سوزاندن کاه یا بوته بود.

اجاق کوچک با صدای تلق تلق لوله شکسته‌اش منفجر شد و زغال‌ها پخش و پلا شدند. در ماهی‌تابه به پرواز درآمد و موجی از روغن داغ به هوا رفت. صدای بنگ گوش خراش دیگری آمد! گوشت و قهوه توی هوا به چرخش افتادند.

دخترک کمتر از یک ثانیه رفت زیر گاری. کاپیتان هم از صندلی سقوط کرد و به پهلوئی چپ افتاد. این حرکت سریع‌تر و بی‌خطرتر از آن بود که بایستد و پایین بیاید. زیر گاری خزید. گلوله دیگری به تخته‌های کناری گاری، درست بالای سرش خورد و خرده‌چوب به هوا پخش کرد. به فکر چلیک آرد و فشنگ‌های ۳۸ توی آن افتاد.

اسب‌ها را که نمی‌کشند و جانِ دختره را هم به خطر نمی‌اندازند. روی آرنج خیز برداشت و حالتی تسلی‌بخش به خود گرفت. دخترک به شکم خوابیده بود، صورتش به طرف کاپیتان بود و چشم‌هایش می‌خکوب، روی صورت چهارگوش آن شاهین پیر. بین سنگ‌ها و بوته‌های خاردار ماهونیا دراز کشیده بودند. مارمولکی هم قیقاج‌وار به دل تاریکی گریخت. از توی تنگ‌دره شلیک می‌کنند. تفنگ دارند.

کاپیتان از زیر گاری به سمت لبه تخته‌سنگ رفت و شکافی آنجا پیدا کرد. هفت‌تیرش را بیرون کشید. گلوله دیگری از راست، اما از جایی دیگر شلیک شد. هر دو شلیک از راست بود. پس نفر سوم کجا بود؟ توی دستش تَف انداخت و بعد به لوله هفت‌تیرش مالید و رویش خاک پاشید. اسمیت و وسون با لوله درازش اسلحه دقیق بود، اما نه به دقیقی تفنگ. درضمن بُرد مناسبی هم نداشت. شلیک تفنگ‌های آن‌ها تا دویست متر یا شاید بیشتر هم می‌رفت. آن‌ها می‌توانستند خارج از بُرد هفت‌تیرش بمانند و تا ابد تیر سرش خالی کنند.

تفنگ شکاری‌اش فقط به درد مسافت‌های نزدیک می‌خورد. فقط پانزده گلوله شماره هفت و سبک داشت که موسوم به بوقلمون‌زن یا کبوترزن بودند و نهایتاً می‌توانست جای کبودی بادوامی روی صورت شخص به جا بگذارد، مگر اینکه درست مستقیم و رودررو شلیک می‌شد که در چنین وضعیتی بعید بود خودش زنده بماند. توی جعبه فشنگ، باروت و چاشنی و پوکه داشت و می‌توانست گلوله‌های بیشتری درست کند، هرچند اهمیتی نداشت. بی‌حرکت دراز کشیده بود و احساس کرد شکمش می‌لرزد. نگران خودش شد، نگران دخترک شد. کمک کنید.

برگشت و جوهنا را دید که به سمتش می‌خزد و جعبه فشنگ‌های ۳۸ را با خودش می‌کشد. آن را از توی چلیک آرد بیرون آورده بود. جعبه پوشیده از آرد بود، همین‌طور دست‌هایش.

کاپیتان جعبه را گرفت و بعد با تندی گاری را نشان دخترک داد و جوهنا سینه خیز برگشت.

اولین بار نبود که کسی می خواست او را بکشد، اما دفعات پیش از آن، درگیری‌هایی بودند که می شد نام جنگ منصفانه رویش گذاشت. کاپیتان با شنیدن صدای شلیک آن دو تفنگ، به نظرش آمد این شلیک‌ها از تفنگ مدل هنری^{۲۲} خارج شده‌اند. مدل‌های اسپنسر صدای گوش‌خراش و بم‌تری داشتند. اما بعید نبود از باروت استفاده کرده باشند. بوی باروت به مشامش رسید که از پایین تپه در مسیرهایی بلند و عاری از باد در میان سدرها پخش می شد. دهانش خشک بود. سرتاسر شب در حرکت بودند و اکنون خسته بود. ابر نیز باعث محو شدن روشنایی هوا و دشواری در دید شده بود.

تصورش را نکرده بود آن قدر سریع تصمیم به کشتن بگیرند. گمان می کرد اگر گیرشان بیندازند، خشونت به خرج دهند، تهدید کنند، مبلغ مشخصی سکه نقره پیشنهاد یا شاید هم حتی ادعا کنند از بستگان دخترک هستند. متوجه شد از پشت لوله بلند اسمیت و وسون به صورت آن‌ها نشانه گرفته و حرف‌هایی با این مضمون می‌زند: «دور شوید، وگرنه سرتان را به باد می‌دهم.» بی شک چنین اتفاقی نمی‌افتاد. همچنان مبهوت خشونت و شرارت انسان بود؛ در چنگال بهت و حیرت.

دخترک زیر گاری بود و گوش می‌داد. بعد دست‌هایش را بالا برد و موهای بلندش را درهم بافت و با قیطانی که از لبه دامنش جر داد، آن را بست. حیرت‌زده نبود. اصلاً و ابداً. کاپیتان هنوز در پناه تخته‌سنگ میان خرده‌سنگ‌ها و بوته‌های سبزآبی ماهونیا دراز کشیده بود. منتظر بود. او و جوهنا از پشت سراز سراسیپی پُردرخت، از جایی مرتفع‌تر، در معرض دید بودند؛ اما دست کم چهارصد متر فاصله داشتند. آلمی و کادویی‌ها از پایین تپه بالا می‌آمدند. احتمالاً گاری خیلی راحت توی دید قرار داشت. منتظر بود. باد

گوشش را به دوردست سپرد که صدای اهرم تفنگ هنری دیگری آمد و بعد دود باروت دیگری دید که در پایین، از پشت بستر شیب‌دار بلندی از سنگ‌های سرخ سمت راست تنگ‌دره، به هوا رفت. سپس بلافاصله ترق‌ترق بلند و گرفته‌ای به گوشش خورد و همین‌طور صدای گاری که دوباره به آن شلیک شد. خرده‌چوب به هوا پخش شد و دوروبرشان ریخت. پاشا طناب افسارش را عقب می‌کشید، اما هنوز پاره نشده بود. برای همین دوباره خیز برداشت، تیر نخورده بود. اما فنیسی مصمم‌تر بود، طناب افسارش را پاره کرد و با سروصدا به میان درختان رفت و همان‌جا ایستاد. از چیزی به هم ریخته بود.

کاپیتان منتظر یک شلیک یا دو شلیک بعدی بود تا ببیند هر سه تفنگ دارند یا نه. مجبور بود در مهمات هفت‌تیرش صرفه‌جویی کند و مترصد بود بهترین موقعیت شلیک را پیدا کند، حتی اگر شده درست روبه‌رویش قرار بگیرند. نزدیک بود، چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. مجبور شد برای لحظه‌ای آن‌ها را ببندد که یک گلوله کلت لوله‌بلند کالیبر ۴۵ مثل پتک با فاصله حدود دو متر، سمت راستش نشست و بعد صدای شلیک دهانه لوله اسلحه به گوشش رسید. سرش را برنگرداند، اما متوجه شد دود از کجا بلند می‌شود. از سمت راست تنگ‌دره، پایین‌تر از آن‌ها نیز دود بلند شد؛ نفر سوم. این شلیک، صدای گوش‌خراش بَم تفنگ را نداشت؛ پس حتماً اسلحه کمری بود. آن‌ها هر سه به ستون یک و از یک سمت به جلو می‌آمدند. احمق‌ها. اعتماد به نفسشان سرریز کرده بود. آن‌ها با کسی مواجه نبودند به جز یک پیرمرد و یک دختر بچه.

از بعضی جهات، برای کاپیتان اشکالی نداشت که با افتخار سکوی زندگی را ترک کند. هفتادویک سال، عمر نسبتاً درازی بود. اما آن وقت فقط جوهرنا می‌ماند.

آفتاب ملایم و کم‌رمق اوایل مارس، روشنایی بی‌حفاظی را فرومی‌تاباند. بازتاب چندانی نبود. شلیکی دیگر و لایه‌روی سنگ آهک تیره و متراکم را به صورتش پاشاند. نه جاخالی داد، نه نگاهی به آن طرف انداخت، بلکه حواسش به دود بود.

دید. همان تفنگ بود. دو تفنگ که همه سلاحشان محسوب می‌شد. سومی همان شیرین‌عقلی بود که هفت‌تیر را مثل دیوانه‌ها به دست داشت.

سپس چشمش به مردی افتاد که از بستری از سنگ‌های آجری‌رنگ به بستری دیگر پرید تا از این سوی تنگ‌دره به سوی دیگر برود؛ تفنگ داشت. کاپیتان سه بار شلیک کرد، سنگ‌های اطراف آن مرد را به هوا پراند، گرد خاکه سدر و برگ‌های سماق را مثل خوشه‌های کوچک و هوا بُرد به پرواز درآورد. یکی از همان کادویی‌ها بود. در تلاش بودند کاپیتان را بین دو خط‌آتش گیر بیندازند؛ یک تفنگ، سمت چپش و یک تفنگ و یک سلاح کمری، سمت راستش.

نگاه مختصری انداخت. آن کادویی، دستکش چرم ضخیم به دست چپ داشت. بنابراین راست‌دست بود. تفنگ‌هایشان مدل هنری بودند. مدل‌های هنری پایه‌زمینی نداشت و لوله داغ و جعبه خشابش را باید با دستکش می‌گرفتند. شلیکی دیگر. منتظر برق لوله تفنگ از سمت چپ بود که در محدوده بُرد هفت‌تیرش آن را دید، دو بار شلیک کرد و صدای فریادی به گوشش خورد و تفنگ به هوا پرت شد و بین تخته‌سنگ‌ها افتاد.

زدمش! دست کم تفنگ را از دستش انداخته بود. اما اکنون آن ابله خل‌وچل می‌خواست برود آن را بردارد.

کاپیتان نشانه گرفت و منتظر ماند. مطمئن بود آن کادویی بنا دارد تفنگ گران‌قیمت و فوق‌العاده‌اش را دوباره به دست بگیرد. برو برش دار، مرد. سمت چپ تنگ‌دره،

چشمش به نوک کلاهی افتاد. زرنگ‌تر از آن بود که فریبش را بخورد. کلاه روی چوب بود.

«جوهنا، برگرد!»

دخترک به حرفش اعتنا نکرد؛ آهسته‌آهسته از سمت راست کاپیتان و کنار تخته‌سنگ جلو می‌رفت. بین بخش‌های مسطح و عریض ماسه‌سنگ‌های سرخ دولادولا حرکت می‌کرد و با دستِ خالی محکم به تخته‌سنگ‌های کینه‌توز چسبیده بود. نگاهی به جلو انداخت و دوباره سرش را پایین برد. با انبر اجاق که به یک دست داشت، دست‌به‌کار شد و آن را زیر تخته‌سنگ مسطحی اهرم کرد. لبهٔ دامنش را بین پاهایش گذاشته و از جلو توی بند زیبای دور کمرش چپانده و هیبتی به او داده بود که انگار شلوارهای گشاد تُرک را به پا دارد. همچنان پابرنه بود. قیافه‌اش شبیه بچه‌های چرکسی^{۲۳} بود که کاپیتان توی تابلوها دیده بود و با لباس‌های کهنه و حمایل در ناحیه‌ای از سرزمین پونتس با قشون روس‌ها می‌جنگیدند. معلوم بود دفعهٔ اولش نیست که در نبرد شرکت می‌کند. دخترک گفت: «مائو ساپ‌هه. کادویی‌ها. مردمان حلقه‌به‌بینی. آن‌ها می‌میرند.»

برایش اهمیت نداشت که کاپیتان حرف‌هایش را نمی‌فهمد، فقط می‌خواست بگوید: آن‌ها می‌میرند.

کاپیتان به سمت شکاف میان تخته‌سنگ برگشت و از میان برگ‌هایی که سمت چپش بودند، چشمش به موهای مشکی و براق آن کادویی افتاد که از انتهای تنگ‌دره، صخره‌به‌صخره حرکت می‌کرد و به سمت تفنگش می‌رفت. کاپیتان دوباره شلیک کرد. فریادی دیگر و بعد صدای آه‌وناله. یک زخمی. چیز بیشتری نمی‌دانست. عرق از زیر کلاهش، از بند چرمی کهنه‌اش جاری بود که توی چشم‌هایش می‌رفت؛ با شانه، چشم‌هایش را یک‌به‌یک و سریع پاک کرد. تعجب کرد که می‌بیند باید دوباره تفنگش را

فشنگ بگذارد. فکرش را نکرده بود که این همه گلوله شلیک کرده است. دست‌هایش را از بس توی جعبه فشنگ‌ها برده بود آردی شده بود.

جوهنا همچنان با انبر مشغول اهرم کردن زیر تخته‌سنگ بود. در کمال تعجب کاپیتان، دخترک تخته‌سنگ را کمی بالا برد و بعد برگرداند و مثل بشقاب صاف روی لبه غلتاند و از بالای تپه به پایین پرت کرد. تخته‌سنگ به برآمدگی صخره‌ای برخورد، دو نیم شد و بعد متلاشی شد و تکه‌هایش روی یکی از آن‌ها افتاد. صدای فریاد خفه‌ای، تقریباً خرخرکنان، به گوش رسید و مردی از پناهگاهش بیرون افتاد و غلتید.

کاپیتان گفت: «آفرین دختر. ای تخم جن!» خندید و بی‌توجه به مصرف مهمات، پشت سرهم تیراندازی کرد. بعد از دست خودش عصبانی شد؛ آن مرد جلوی چشمش آمده بود، اما دیگر نمی‌توانست شلیک کند. سپس مرد ناپدید شد.

دوازده

بیست فشنگ برایش مانده بود. خزینه استوانه‌ای را بیرون کشید و فشنگ گذاری کرد.

به دخترک که در حال برگشت بود، لبخند زد و گفت: «خیلی معرکه‌ای!» دخترک سرش را مصمم تکان داد و حواسش را دوباره جمع دشمن‌هایشان کرد. گلوله تفنگ دیگری سنگ جلوی صورت کاپیتان را مثل نارنجک ترکاند. کاپیتان در مقابل خرده‌سنگ‌های به‌هوارفته سرش را خم کرد و درد عجیبی، شبیه درد عصبی، در سراسر کاسه سرش تیر کشید و بعد دیگر نتوانست با چشم راستش ببیند. چشمش را سریع پاک کرد و خاکش را گرفت و نگاهش را به دود انداخت. دوباره دود را سمت راست انتهای تنگ‌دره دید. احتمالاً دخترک، مرد هفت‌تیربه‌دست را زده بود. جریان آب در انتهای تنگ‌دره شُرشرکنان در تب‌وتاب بود و این سو و آن سو آبگینه‌وار برق می‌زد. کاپیتان دوباره چشمش را پاک کرد و بعد نگاهش به دستش افتاد؛ خون‌آلود بود. تکه‌ای بُرنده از تخته‌سنگ به بالای چشم راستش خورده بود، اما گمان کرد تا یکی دو دقیقه دیگر خونش بند می‌آید. از آنجاکه خیلی خوب می‌دانست چه بلایی سر دخترک می‌آورند، نباید از پا می‌افتاد، نباید کشته می‌شد. بعضی بدون وجدانِ انسانی به دنیا می‌آیند و تشنه کشت و کشتارند.

سعی کرد یادش بیاید چند نفرشان زخمی شده‌اند. شاید با تیراندازی‌اش لوله آن تفنگ هنری را کج کرده بود. گمان کرد مرد سمت چپی را زده، اما بیشتر از آن نمی‌دانست. جوهنا هم یکی دیگر را با پرتاب تخته‌سنگ مجروح کرده بود.

سرش را خم کرد و روی بندهای انگشتش گذاشت. قطره‌های خون روی پیراهنش ریخته بودند. راه‌های موجود را بررسی کرد. می‌توانستند پا به فرار بگذارند و دونفری سوار پاشا شوند. افسار فَنسی را باز کنند تا حیوان خودش به دنبال آن‌ها بیاید. هروقت با آلمی و کادویی‌ها فاصله مناسبی پیدا می‌کردند، می‌توانستند مدتی توقف کنند تا دخترک سوار مادیان شود، اما فَنسی حیوان نازک‌نارنجی و کُندرویی بود، با آن پای نامیزان جلویش هر آن ممکن بود کله کند. می‌توانستند تلاش کنند خودشان را به غبارهای دوردست در افق برسانند.

جوهنا سینه‌خیز جلو آمد و قمقمه چرمی آب را برایش آورد. کاپیتان به پشت غلتید و آب را توی دهانش ریخت. مقداری از آب از کناره‌های دهانش بیرون زد. در قمقمه را بست. آلمی و زیردستان شرورش، انتهای تنگ‌دره به جریان آب چشمه دسترسی داشتند، اما او و جوهنا فقط همین یک قمقمه را داشتند. آن را به دخترک برگرداند.

افکار بیهوده بارها و بارها به سراغش آمد که چرا مهمات بیشتری ندارد، چرا مهمات بیشتری نخریده است؛ چون نیمه‌شب از دالاس بیرون زدند، برای همین.

سپس دخترک پارچه خیزی جلو آورد و کاپیتان آن را گرفت و پیشانی و چشمش را پاک کرد. چه خوب که چشم راستش بود، چون با چشم چپش نشانه می‌گرفت. بریدگی‌اش سطحی بود، اما به نظر می‌رسید لبه بُرنده سنگ به رشته‌ای عصبی آسیب زده، چون درد سوزناکی در سراسر فرق سرش پخش می‌شد. البته مهم نبود. اکنون می‌توانست با هر دو چشم ببیند. بینایی‌اش عالی بود. شاید آن وحشی صفتان پایین تپه گمان می‌کردند در آن سن، نیمی از بینایی‌اش را از دست داده است. اما کور خوانده‌اند. روی شکم غلت زد. پس از این سکوت کوتاه، کنجکاو دیگر برایشان نفس باقی نمی‌گذاشت. در محدوده بُرد هفت‌تیرش، نگاهش به لوله تفنگی افتاد. لوله

بیست سانتی متری بلند هفت تیر را توی شکاف گذاشت؛ با دقت شلیک کرد و شادمانه گوشش را به فریاد دردآلود دیگر سپرد.

دخترک گفت: «کپ‌دان.»

کاپیتان به آن چشم‌های آبی تیره و نگران نگاه کرد و گفت: «عزیزم، باید با حقیقت مواجه شد.»

خزینه استوانه‌ای هفت تیر را باز کرد و دستش را طوری گرفت که دخترک بتواند ببیند داخلش خالی است. در دست دیگرش چهارده گلوله باقی مانده را نگه داشته بود. دخترک دستش را به سمت تفنگ شکاری برد و به کاپیتان نگاه کرد.

کاپیتان گفت: «نه، فایده ندارد.» یکی از گلوله‌ها را نشان دخترک داد. فشنگ پرنده‌زنی شماره هفت سبک است، نه بیشتر. در ضمن مسافت خیلی زیادی را هم طی نمی‌کرد. با دست پاشا را نشان داد. بعد به دخترک اشاره کرد. اسب سواری کهرش از وحشت مثل مجسمه‌ای چینی شق‌ورق ایستاده و گوش‌هایش را با جدیت و مترصدانه به سمت تنگ‌دره دوخته بود. شاید سواری گرفتن از این اسب دشوار بود، اما در میان سرخ‌پوستان دشت‌نشین، حتی کودکان نیز می‌توانستند پشت اسب بنشینند و سوارهای قابلی هم بودند.

به دخترک گفت: «برو.» با دستش حرکت «دور شدن» را نشان داد. «برو.»

تصمیمش را گرفته بود و چهره‌اش مصمم و عاری از لبخند بود.

از آن پایین صدایش می‌کردند؛ پیشنهاد معامله می‌دادند.

«هاینا، هاینا.» نه. دخترک نمی‌رفت.

کاپیتان گفت: «سوار اسب شو و برو.» سینه‌خیز عقب رفت و افسار پاشا را از طوقه چرخ جلویی باز کرد و آن را به طرف دخترک گرفت. می‌دانست به خاطر زخمی بودن دو نفر از مهاجمان، ممکن است دخترک بخت فرار داشته باشد. «لعنتی، برو.»

«هاینا.»

ناگهان خستگی مفروطی به وجودش افتاد. نمی‌توانست حواسش هم به دخترک باشد و هم به مهاجمان. با چهارده گلوله باقی‌مانده‌ای که توی دستش جینگ‌جینگ می‌کردند، دوباره مصمم به سمت لبه صخره‌ها خزید و شکاف میان آن‌ها را پیدا کرد. خزینه استوانه‌ای را فشنگ گذاشت و سه بار به این امید شلیک کرد تا گلوله‌ای به آلمی کمانه کند که سمت راست پناه گرفته بود. بعد سروکله یکی از کادویی‌ها پیدا شد که جست‌وخیزکنان از تنگ‌دره جلو آمد و دوباره پناه گرفت و همین باعث شد دو تیر دیگر را هدر دهد. این برآوردها، هم باعث شکستش می‌شد و هم توانش را تحلیل می‌برد. تنها نکته مثبت این بود که دست آن کادویی زخمی شده بود.

«جوهنا، سوار اسب شو و برو.»

لحظه‌ای سرش را روی ساعدش گذاشت. سرش را که بلند کرد، انگار کاسه چشمش خون افتاده بود. از دخترک خبری نبود. پارچه خیس را دوباره روی ابرویش گذاشت.

درد عجیب و عصبی دوباره در سراسر کاسه سرش پخش شد. بعد چشمش به دخترک افتاد که با تفنگ شکاری در یک دست و جعبه فشنگ در دست دیگر سینه خیز به طرفش می آمد. هرطور بود کیسه سکه ها را روی جعبه فشنگ گذاشته بود و آن را هم کشان کشان با بقیه می آورد. سرتاپایش خاکی بود. کاپیتان با خود گفت لابد خودش هم خاکی شده است. دخترک کیسه سکه ها را به طرف کاپیتان هل داد و به انتهای تنگ دره اشاره کرد.

کاپیتان گفت: «جوهنا، این آدم ها را نمی شود با پول خرید.» دست دخترک را نوازش کرد. موهای جوهنا باز شده و روی چهره کودکانه و کم سن و سالش ریخته بودند و تاب می خوردند. کاپیتان گفت: «این ها را نمی شود با پول راضی کرد، خیال ندارند پول بگیرند و راهشان را بکشند و بروند.» به چشم های آبی و نگران دخترک نگاه کرد و فکر هولناکی به ذهنش رسید. حس کرد از چشم هایش اشک یا عرق بیرون می زند. نباید می گذاشت دخترک به دست آن ها بیفتد. هرگز. هرگز. هشت گلوله برایش مانده بود، شش تا در استوانه و دو تا در دست. گفت: «فایده نداره، عزیزم.»

دخترک تفنگ شکاری را به طرف کاپیتان هل داد.

کاپیتان سرش را با تأسف تکان داد. «بی فایده است.» یکی از پوکه ها را باز کرد و دانه های ریز سربی اش را کف دستش ریخت و نشان دخترک داد.

تیر دیگری از جناح چپ شلیک شد و کنار یکی از میله های گاری نشست. آن سرخ پوست کادویی دوباره به تفنگش رسیده بود. او چه زخمی، چه سالم، شلیک می کرد و کاپیتان از روی دود شلیک متوجه شد آن مرد بالاتر آمده است. بیش از پنجاه متر دورتر. اگر از جایی بالاتر به آن ها مسلط می شد و موضع شلیک به آن ها را پیدا می کرد،

کاپیتان و جوهنا واقعاً توی دردسر بدی می افتادند. کاپیتان مرد را زیر نظر گرفت و نگاهش به جنب و جوشِ سرِ مهاجم افتاد.

حس کرد جوهنا آستینش را می کشد. نگاهش را برگرداند.

دخترک یکی از فشنگ‌های تفنگ شکاری را جلو گرفت.

فشنگ با سکه پُر شده بود.

کاپیتان نگاهش را به فشنگی که کف دست جوهنا بود دوخت.

سپس دستش را جلو بُرد تا فشنگ را بگیرد که همان لحظه گلوله دیگری جلوی سنگ روبه‌رویش نشست. از جا پرید اما خودش را کنار نکشید. به پشت دراز کشید و فشنگ

را توی دستش سبک‌وسنگین کرد. سکه‌ها توی فضای استوانه‌ای پوکه‌ای مقوایی با کالیبر بیست کاملاً جاسازی شده بودند.

«لعنت بر شیطان!»

فشنگ خیلی سنگین بود. به چاشنی نگاه کرد. جوهنا آن را با باروت پُرکن پُر کرد. چشم کاپیتان به دخترک بود که اهرم شستی را می‌زد و هر بار بیست حبه باروت بیرون

می‌داد: یک بار، دو بار، سه بار، چهار بار، سر جمع هشتاد حبه. خرج سنگینی برای تفنگ شکاری قدیمی‌اش بود. کاپیتان پوکه پُر از سکه را توی دستش بالا و پایین انداخت و

لبخند زد.

گفت: «معرکه است!» خندید. بچه‌ای ده‌ساله و خُبره در مقتضیات میدان جنگ.

تفنگ شکاری با سنگینی سکه‌ها و آن خرج باروت درست شبیه یک توپ کوچک شده بود. از این‌ها گذشته، اجسام سنگین سرعت و بُرد پرتاب بالایی دارند و از این‌رو ممکن بود تا حدود دویست متر را بپیمایند.

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت: «واقعاً که، واقعاً که!» اکنون احتمال داشت بتوانند از آن مخمصه بیرون بروند. همه چیز فرق کرده بود. «جوهنا، آفرین دختر. جنگجوی کوچولوی خودمی.»

دیگر متوجه نشده بود که خودش غرق باروت و دست‌های جوهنا هم از آرد سفید شده و اینکه هر دو نفرشان پوشیده از خاک سرخ ناحیهٔ برازوس شده‌اند. کاپیتان حس کرد که ناگهان از خستگی‌اش دیگر خبری نیست. جوهنا با دندان‌های براق کودکانه‌اش، با لبخند پاسخ داد و بعد کاپیتان یک دست را بالا برد. صبر کن. دخترک با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد.

ابتدا باید دست به چند ترفند و حقه می‌زدند. کاپیتان یکی از گلوله‌های کبوترزنی را برداشت و توی تفنگ شکاری قدیمی‌اش گذاشت. همان‌طور که لولهٔ تفنگ را توی شکاف قرار می‌داد، نگاهش به دخترک افتاد که همچنان پوکه‌ها را سکه‌گذاری می‌کرد، محتوای غلاف پوکه‌ها را با تکه‌ای چوب می‌کوبید، از باروت پُرکن فنردار باروت بیرون می‌آورد، پوکه‌ای دیگر را می‌کوبید و سرانجام هر پوکه را محکم می‌پیچید و می‌بست.

کاپیتان به انتهای تنگ‌دره شلیک کرد و صدای چرق چرق محتویات سبک فشنگ کبوترزنی شماره هفت به گوشش رسید که بی هیچ آسیبی به سنگ برخورد.
از آن پایین، صدای خنده‌آمی به هوا رفت و فریاد زد: «فقط همین‌ها را داشتی؟»

کاپیتان در پاسخ با صدای بلند گفت: «بیا جلوتر تا خودت ببینی، حرامزاده!»

آلمی فریاد زنان جواب داد: «می ترسم. این طوری تیرت می خورد به کبوتری، چیزی یا جای دیگر.»

کاپیتان گفت: «پس بیا.»

نمی دانست کادویی ها کجا رفته اند. یا امیدوار بود در حال رسیدگی به زخم هایشان، یا اصلاً شاید از فرط خون ریزی رو به مرگ باشند. فشنگ شماره هفت دیگری توی تفنگ گذاشت و شلیک کرد. محتویات ریز گلوله طوری توی هوا پخش شد که انگار عطسه ای از دانه های خشخاش پکیده باشد. نگاهی به جوهرنا انداخت. دخترک سرگرم چپاندن سکه های بیشتر توی پوکه ها بود.

آلمی گفت: «گوش کن ببین چه می گویم.» هنوز پشت یکی از جان پناه های سنگی خودش را پنهان کرده بود.

کاپیتان گفت: «ظاهراً چاره دیگری ندارم.»

«باید توی معامله وارد باشی. اینکه اولین بساط مال فروشی ات نیست.»

آن ها نیازی به انجام معامله ندارند. فکر می کند همه چیز به نفعش است. می خواهد من را بکشد و دختره و اسب ها را بردارد و ببرد. گاری را هم می سوزانند. مثل روز روشن است. آب های معدنی شفاف بخش. می خواهد آن قدر نزدیک شود تا بتواند بدون آسیب به دختره، من را بکشد. به نشانه گیری اش اطمینان ندارد. رو به بالا تیراندازی می کند که همیشه کار مشکلی بوده.

گلنگدن را کشید و پوکهُ کارکرده دودکنان بیرون پرید و دخترک آن را توی هوا قاپید. حالا کاپیتان یکی از فشنگ‌های سکه‌گذاری جوهنا را توی لوله گذاشت. وزنش احتمالاً باعث می‌شد کم‌کم صدوهفتاد تا صدوهشتاد متر بُرد داشته باشد. لولهٔ تفنگ را توی شکاف بین سنگ‌ها قرار داد.

کاپیتان فریاد زد: «چه پیشنهادی برای معامله داری؟»

«منصفانه! پیشنهاد منصفانه است.»

«پس بیا بالا صحبت کنیم.»

مرد موبور کلاهش را از لبهُ جان‌پناه برداشت؛ سوراخ شده بود. گفت: «کاپیتان، می‌خواستی به سرم تیر بزنی، ببین. این یعنی نیت کاملاً بدخواهانه. باید جدی صحبت کنیم.»

«خب؟»

آلمی گفت: «گوش کن ببین چه می‌گویم.»

«این حرف را قبلاً زدی. حرف تکراری زن.»

«پس بیا همین‌جا معامله کنیم.»

چرا دست‌دست می‌کرد؟ کاپیتان می‌دانست تنها دلیل آن حرف زدن‌های مدام این بود که کادویی‌ها خود را بالا بکشند. در نقطه‌ای دور، سمت چپش، کمی سنگ و ماسه

انتهای تنگ‌دره روی هم کُپه شده بودند.

کاپیتان گفت: «خب پس بلند صحبت کن. دست از این تعلق‌های احمقانه‌ات بردار. من از تعلق خوشم نمی‌آید.»

تا اینجای کار، آلمی از بُرد تفنگ شکاری و گلوله کبوترزنی‌اش مطلع شده بود. با خاطری جمع از پشت پناهگاه سنگی‌اش بیرون آمد. گمان می‌کرد مهمات هفت‌تیر کاپیتان نیز ته کشیده است. معلوم بود دیگر با آن شلیک نمی‌کند و با ناامیدی آن را کنار گذاشته و سراغ تفنگ شکاری و فشنگ‌های سبکش رفته. در گوشه و کنار، آب چشمه‌های کارلایل لایه‌های ماسه‌سنگ‌های سرخ را روفته و قشری سخت و مرممانند را تا پایین به جا گذاشته بود. قشری سفید و یک‌دست و مسطح شبیه پله‌هایی منظم که با گذشت قرن‌ها تا پایین تنگ‌دره رسیده بود. حتی شاید از زمان نوح. آلمی کلاهش را به یک دست داشت و با چکمه‌هایی که تا سر زانوهایش بود و گام‌های بلند از تخته‌سنگی به تخته‌سنگی دیگر می‌رفت. از فرط عرق موهایش تیره شده بود. سخت تاخته بودند تا دستشان به آن‌ها برسد.

آلمی فریاد زد: «از من می‌شنوی، آن تفنگ شکاری را زمین بگذار؛ من هم تضمین می‌کنم خشاب افرادم خالی باشد و می‌توانیم گفت‌وگو کنیم.»

دویست متر مانده بود و بعد کمی نزدیک‌تر شد. یالا، زود باش.

«باشد. من این را زمین می‌گذارم تا با هم صحبت کنیم.»

کاپیتان با دقت زیاد نشانه گرفت. مطمئن بود سکه‌ها یا خرج بسیار زیاد باروت چه بلایی نازل می‌کنند. از این‌رو، زیر یقه باز پیراهن آلمی را نشانه گرفت و ماشه را چکاند.

سکه‌ها با سرعت دویست متر بر ثانیه و برق انفجار شصت‌سانتی‌متری غرش کنان از لوله تفنگ بیرون جهیدند. دود تفنگ، ابری تیره و وسیع پدید آورد و قن‌داق تفنگ چنان

لگدی حواله‌شانه کاپیتان کرد که نزدیک بود از مفصل بیرون بزند. با خرجی از سکه‌های ده‌سنتی ایالات متحده به پیشانی آلمی کوبیده بود. سکه‌ها وقتی از غلاف مقوایی

بیرون پریدند، طوری به لبه چرخیدند که وقتی به پیشانی آلمی برخورد کردند، ظاهری به جا گذاشتند که انگار سرش ناگهان نقطه‌باران شد. از تک‌تک نقطه‌ها، خون فوران کرد. آلمی از پشت پرت شد و سرش رو به سرایشی افتاد. تنها چیزی که کاپیتان می‌توانست ببیند، کف چکمه‌هایش بود.

کلاهش را از سرش کشید و بین قن‌داق تفنگ و شانه‌اش گذاشت. بعد بی‌آنکه سرش را برگرداند، دستش را پیش برد و فشنگ شکاری سکه‌گذاری شده‌ای کف دستش افتاد؛ آن را توی تفنگ گذاشت، گلنگدن را جا انداخت، مگسک‌ها را روی کادویی‌ها که چهار دست‌وپا بالا می‌آمدند تنظیم کرد. صدای مهیب دیگری مثل توپ به لرزه درآمد و سکه‌های نقره‌ای سریع‌تر از توان بینایی هیس‌هیس‌کنان توی هوا پخش شدند و برق زدند و تا پایین تنگ‌دره کمانه کردند. غرش آن فشنگ شماره بیست که خرجش فراتر از ظرفیتش بود، صدایی شبیه نارنجک داشت. سکه‌های ده‌سنتی از لبه به نشیمنگاه یکی از کادویی‌های زخمی اصابت کرد. بارانی از سکه‌های براق به سمت درختان پایین‌تر پرواز کرد و شاخ‌وبرگ‌های بلوط‌های همیشه‌سبز را از جا کند، روی سنگ‌ها پخش شدند و پره‌های روی سر آن کادویی را طوری قطع و به عقب پرت کردند که ناخواسته چرخید تا درگیر شود و کاپیتان دوباره به سمتش تیر خالی کرد. موجی نقره‌فام شبیه پولک‌های بُرنده از لبه به آستین پیراهنشان خورد و شکافت و کلاهشان را آبکش کرد.

کاپیتان گفت: «حاضرم قسم بخورم دویست و پنجاه متر را که حتماً فاصله داشت.»

سرانجام به سنگر سنگی قرمزش تکیه داد. اعصابش مثل لهیب در غلیان بود و دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. زدمشان. موفق شدم. موفق شدیم.

دخترک شاد و خندان فشنگ دیگری جلو گرفت.

«نه، عزیزم.» عمیق نفس می کشید. ابرویش هنوز درد می کرد. «باید پول داشته باشیم تا بتوانیم لوازم بخریم.»

نفس نفس زنان آرام روی سنگ‌ها دراز کشید. جوهنا روی پاهایش جست زد و مثل ترکه شق‌ورق ایستاد. صورتش رو به آفتاب گرفت و با صدایی بلند و گرفته بنا کرد به آواز خواندن. موهای تافی‌رنگش با طره‌هایی ضخیم و پوشیده از آرد به پرواز درآمدند؛ کارد قصابی را بالا گرفت و تیغه‌اش را روی سرش گذاشت و زد زیر آواز. هی هی چال ان اون! دشمنانشان از پیش چشمشان گریخته بودند. از وحشت پا به فرار گذاشته بودند، جگرش را نداشتند، دست‌هایشان نیرویی در خود نداشت، هی هی هی! دشمنانم به درک واصل شدند، به جایی پرت شدند به رنگ آبی تیره که هیچ آبی در آنجا نیست، هی هی هی! کوی گوو خوئه دووئی!

ما، کیووایی‌ها، سخت کوش و نیرومندیم!

آن پایین‌ها، کادویی‌ها صدای آن آواز پیروزی کیووایی را شنیدند، آوازی به نیت کندن پوست سر و وقتی به انتهای تنگ‌دره رسیدند که آبش به رود برازوس می‌ریخت، حتی توقف نکردند تا قمقمه‌هایشان را پر کنند.

سپس دخترک با آن دامن و زیردامنی‌اش که به شکل شلوارهای تُرکی مچاله شده بود، همان‌طور که کارد قصابی را روی سر داشت، از لبه صخره پرید. در نیمه‌های راه بود که کاپیتان به دنبالش رفت و دامنش را گرفت.

دخترک می‌خواست برود و پوست سر آلمی را بکند.

کاپیتان گفت: «نه، عزیزم، ما چنین کاری نمی‌کنیم... قرار نیست.»

«هاین‌آ؟»

«نه، به هیچ وجه. نه. پوست کندن نه.» دخترک را بلند کرد و از روی لبه تخته‌سنگ گذراند و بعد به دنبالش رفت. کاپیتان گفت: «کار بسیار ناشایستی است.»

سيزده

اسب‌ها را دوباره يراق بست و همه خرده‌ريزه‌هايش را از آن عقب برداشت و محکم بست. بايد در اسرع وقت مسيري را براي عبور از رود برازوس پيدا مي‌کرد. ميله‌هاي گاري با زاويه مناسب مسيرهاي شيب‌دار روي شانه‌هاي فني فرود آمدند و بالشتک‌هاي ترمز دور محور چرخ‌ها غيرغيژ کردند. همه وسايل کف گاري، پشت صندلي جلويي روي هم تلنبار شدند و جوهنا نيز، هفت‌تير به دست، ميان پتوها و لوازم و خوراکی‌ها جا خوش کرد. کاپيتان فشنگ‌هاي هفت‌تير را برداشته بود، اما ظاهراً دخترک دوست داشت آن را توي دستش نگه دارد. خسته و خاک‌آلود بودند. جفتشان شبيه کسانی بودند که از جهنم گريخته‌اند. همچنان که گاري از ميان تخته‌سنگ‌هاي سرخ و بوته‌هاي خشک تپه پايين مي‌رفت، کاپيتان خدا خدا مي‌کرد که هيچ کدام از ميله‌هاي مهار زير گاري نشکند و طوقه آهنی شکسته چرخ نيز فعلاً دوام بياورد.

به ته تنگ‌دره رسيدند و جاده به همراه کليه لوازم و اسب‌ها تمام و کمال در تيررس قرار گرفت.

رشته‌هاي عصبي کاپيتان مثل سيم‌هاي تلگراف در برابر باد ويزويز مي‌کردند و مي‌دانست چيزی نمانده که از پا بيفتد. بيشه‌هاي بلوط هميشه سبز را يک‌به‌يک زير نظر گرفت و همين طور وقتی به کرانه برازوس رسيدند، يک‌به‌يک سايه درختان گردوی گرمسيري را پاييد. جاده از کرانه شمالی رودخانه پيش مي‌رفت، جاده‌ای پرت و هموار که سر هر پيچ و شيب منحرف می‌شد و از ميان درختان گردوی گرمسيري می‌پيچيد و تکه‌ای راست در آن پيدا نمی‌شد. سر هر پيچ که می‌رسيدند، با دقت نگاه می‌کرد. آماده بود تا در صورت لزوم هر کسی را به تير ببندد. بايد آرام می‌گرفت. به خاطر جوهنا بايد آرامشش را حفظ می‌کرد؛ بايد خون سرد و مطمئن نشان می‌داد. حتماً آن کادوبي‌ها آلمی را زير تلی از تخته‌سنگ دفن می‌کردند و بی‌سروصدا به او کلاهوما برمی‌گشتند. شايد روزی کسی آن استخوان‌ها را می‌يافت و به اين فکر می‌افتاد که متعلق به چه کسی می‌توانند

باشند. آلمی دیگر رئیس باند سوءاستفاده از کودکان نبود، مغزش با بارانی از سکه‌های رایج پکیده بود، هورا هورا هورا. قلب کاپیتان سرانجام آرام گرفت.

آن شب، روی پیشانی شکافته‌اش گرد خاکستری مخصوص زخم پاشید و بعد به خواب رفت، مثل مُرده و فارغ از کابوس‌های متداولی که باید در مواجهه با آن درگیری به سراغش می‌آمدند. اما هرطور که بود، دست از سرش برداشته و شاید پی‌شخص دیگری رفته بودند؛ شاید او توی برنامه‌امشبشان نبود.

توی چادر تمیز و مرتبی بیدار شد که زیر درختان گردوی گرمسیری بالای سرشان افراشته بود. از آن نزدیکی‌ها، صدای نهر کوچکی به گوشش رسید که به برازوس می‌ریخت و همین‌طور صدای ملایم برگ‌های تازه‌رسته‌گردو در معرض نسیم. صدای جوهنا را شنید که بلندبلند می‌گفت: «بخور! حالا تو بخور!» و صدای جرینگ‌جرینگ زنگوله‌مادیان که داشت می‌چرید. بشقاب را از دخترک گرفت و با حوصله خورد. دود آبی متصاعد از لوله‌دودکش اجاقِ نقلی در ارتفاعی پایین حرکت می‌کرد. صحیح‌وسالم بودند. او و دخترک زنده بودند و با خیال راحت، زیر درختان گردو مشغول خوردن صبحانه. برگ‌های تازه‌رسته همچون خال‌هایی سبز کنار سایه‌ها بر فراز سرشان و حروف طلایی آب‌های معدنی شفاف‌بخش نرم‌نرمک و رقص‌کنان پس‌وپیش می‌شدند.

کاپیتان یک دستش را روی ابروی راستش گذاشت. زخم کمی ورم کرده بود، اما اوضاعش خوب بود. می‌توانست مدت کوتاهی را مثل جوان‌ترها فعالیت کند، اما نسبت به آن‌ها همیشه خیلی بیشتر طول می‌کشید تا کوفتگی از تنش بیرون بیاید. باید اوضاعش بهبود می‌یافت. راه زیادی در پیش داشتند.

اسب‌ها نیز مانند او به استراحت و تیمارگری احتیاج داشتند. باید این کار را به جوهنا آموزش می‌داد. سرخ‌پوستانِ دشت‌نشین از اسب‌هایشان مراقبت چندانی نمی‌کردند.

آن‌ها را سخت می‌دواندند و در آخر می‌خوردند. پایین رفت تا ببیند پاهای فنسی و پاشا ورم نکرده باشند، اما مشکلی نداشتند. آخرین بار در شهر بویی نعلشان زده بود، اما چندی بعد به نعل‌های جدید نیاز پیدا می‌کردند. به‌سختی دوباره کمرش را راست کرد؛ با قرار گرفتن مُهره‌های کمرش روی همدیگر، تقریباً می‌توانست چرق‌چرق مفصل‌ها را بشنود.

روی خورجینش نشست و به چرخ‌گاری تکیه داد. ذهنش مدام سراغ درگیری دیروز می‌رفت و برای آنکه به آن فکر نکند، چریدن پاشا را تماشا کرد و قهوه تلخ خورد و پیپ کشید. جوهنا شبیه شش‌ساله‌ها توی نهر بازی می‌کرد؛ سنگ‌ها را برمی‌گرداند و آواز می‌خواند و آب‌بازی می‌کرد. کاپیتان برای آنکه خودش را تسلی دهد و ذهنش را آرام کند به دورانی فکر کرد که قاصد بود، پیام‌رسان بود، به ماریا لوتیزا فکر کرد و دخترانش. شاید زندگی فقط حامل خبر است. اینکه زنده بمانیم تا حامل خبر باشیم. شاید هرکدام پیغامی داریم که هنگام به دنیا آمدن به ما می‌سپارند و از محتوایش هرگز مطمئن نیستیم؛ ممکن است این پیام اصلاً ربطی به ما نداشته باشد؛ شاید در جاده زندگی، در سراسر مسیر با دست حمل و سرانجام مُهر و موم شده تحویل داده می‌شود.

در واقع استراحت نکرد بلکه سر حال بود و به راهشان ادامه دادند.

ظهر روز بعد به محلی رسیدند، موسوم به گذرگاه برازوس. پیچ‌وخم‌های رود سبز برازوس رفته‌رفته آرام گرفته بودند و دود متصاعدشده از آتش درخت‌ها که برای ایجاد

کشتزار می‌سوختند در ارتفاع قد انسانی بالغ در هوا جریان داشت. از گذرگاه آبی خبری نبود. بارانداز گذرگاه، آن سوی رود پیدا بود، حدود صد متر پایین‌تر که با جریان آب پس می‌رفت. بارانداز، ظاهر مناسبی داشت؛ شبیه کفه‌ای سخت به نظر می‌آمد، اما رود آن قدر بالا آمده بود که ممکن بود اوضاع را تغییر داده باشد. بعید نبود مقدار زیادی گل و ماسه روی بارانداز ریخته باشد، بعید نبود درختان تنومند غوطه‌ور در آب مثل اختاپوس‌های افسانه‌ای با چنگال‌هایی مترصد و غلتان زیر سطح رود باشند.

بار دیگر مجبور بودند خودشان از رود عبور کنند. بار دیگر افسار پاشا را باز کرد و فنیسی مادیان ریزجته را توی رود فرستاد. مادیان در برابر جریان آب مقاومت کرد، گاری درون آب رفت و جوهنا دامنش را بالا گرفت و آماده‌پریدن بود که با موفقیت بیرون آمدند.

آن سوی رود به جاده لمپسس^{۳۴} رسیدند و کمی بعد جاده مریدین حتی به چشم هم نمی‌آمد. اوضاع خوب بود. طولی نمی‌کشید که به دیورند^{۳۵} می‌رسیدند که هم بزرگ‌تر بود و هم جمعیت بیشتری داشت، جمعیتی که کاپیتان از ته قلب آرزو داشت همگی جیب پُرپول داشته باشند.

باران مختصری می‌بارید؛ دوباره دنیای خیزی پدید آمد که برگ‌برگ بلوط‌های همیشه‌سبز، برگ‌های آویزان به شاخسارهای زمستانی، قطره‌ای آب در نوک داشتند. بلوط‌های همیشه‌سبز در زمستان هرگز خزان نداشتند؛ و کاپیتان آن‌ها را در بارش برف هم دیده بود که سبز و خرم پابرجا هستند.

جوهنا تا توانست سرش را بالا گرفت تا به آن سایه‌بان برگ‌پوش و آسمان بارانی نگاه کند. حیرت محتاطانه‌ای به چهره داشت. به زبان کیووایی و صدای آهسته حرف‌هایی به زبان آورد. آن همه آب، درختانی چنین غول‌آسا، هر کدام دارای روح. قطره‌های لعل‌گون باران از دست‌های عنکبوت‌وارشان سرازیر بودند.

کاپیتان گفت: «درخت.» کلاه آفتاب گیر لبه‌پهن کهنه‌اش را از سرش برداشت و دستی میان موهایش کشید که به لطافت و سفیدی تار عنکبوت بود.
«بله، دلخت، دلخت.»

کاپیتان با دست نشان داد: «کاج. بلوط. سدر. اول آموزش عمومی و بعد خصوصی.»
«بله، کپ‌دان.»

همچنان که پیش می‌رفتند، کاپیتان به پاشا در پشت گاری، به بینی‌اش و به گوشت نمک‌سود اشاره کرد. ظاهراً دخترک از قبل با زبان انگلیسی آشنا بود. شاید حافظه‌اش فقط به تلنگر نیاز داشت. گفت: «آسب، بانی، گشت.» سپس کاپیتان ایستاد. دخترک گفت: «آستاد.» کاپیتان نشست. «نشاست. کونتا، نشاست.»
کاپیتان کید تا اندازه‌ای مطمئن بود کونتا یعنی پدر بزرگ، اما هیچ راهی نداشت که بفهمد این واژه محترمانه است یا عامیانه.

کاپیتان گفت: «کونتا، اوپا.»

«بله، بله، کونتا اوپا!»

اوپا در زبان آلمانی یعنی پدربزرگ. در هر حال، رفته رفته با هم به نقطه مشترکی می‌رسیدند. واژه اوپا جرعه دیگری در ذهن دخترک پدید آورد؛ آنگاه، به درک زبانی دیگر، واژه‌هایی دیگر و دستور زبانی دیگر علاقه‌مند شد. لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد گفت: «چوهنا داست زاد.» دست‌هایش را به هم زد. «چوهنا خاندید.» خنده‌ای تصنعی و دوستانه از خود نشان داد و روی صندلی گاری جست‌وخیز کرد. سپس دست‌هایش را با انگشت‌های باز بالا گرفت. «یک، دوو، سه، چاهال، پانج، شیش، هافت، هاشت، نووه، داه.»

کاپیتان گفت: «حالا که رسید به ده‌تا، ما می‌زنیم سیصدتا.» و وقتی تردید را روی چهره دخترک دید، وقتی اشتیاقش را برای فهمیدن دید، دستش را نوازش کرد و گفت: «خیلی خوب است.»

«کیلی کوب.»

دخترک «ر» را، نه می‌توانست به شیوه آلمانی‌ها تلفظ کند و نه به شیوه انگلیسی‌ها و شاید بعدها هم هرگز نمی‌توانست. گفت: «بالان. آب، کیلی آب، کیلی بالان.»

«معرکه است، جوهنا! معرکه!»

دخترک با خودش زمزمه کرد، اوهوم اوهوم اوهوم و بدنش را تاب داد و بعد خودش را سرگرم شکافتن باقی توری لبه لباسش کرد. موقع عبور در دسرامیز از برازوس که دامنش را بالا گرفته بود، این کار را کرده و تصمیم گرفته بود کار نیمه تمامش را تمام کند.

همچنان که در حال سفر بودند، دخترک شاد و قیاق بود و دنیا جذابیت زیادی برایش داشت، اما کاپیتان کید نگران زمانی بود که دخترک بفهمد دیگر هرگز قرار نیست در صحنه روزگار پرسه بزند، نگران زمانی که باید تا ابد با بستگان لئون برگرش در خانه‌ای چهاردیواری سر کند که نه می‌شد دیوارهایش را ویران کرد و نه می‌شد آن را بست و پشت ارابه سوار کرد. هر وقت به این موضوع فکر می‌کرد، قلبش فرومی ریخت. سینتیا پارکر وقتی نزد بستگان سفیدپوستش بازگشت، آن قدر غذا نخورد که از گرسنگی مُرد. همین بلا سر تمپل فرند هم آمد. سایر اسیرهایی که بازگشته بودند، الکلی شده بودند؛ منزوی و عجیب و غریب. نابهنجاری رفتاری، که یکی دو مورد نبود، همگی به طرز عجیبی شکل می‌گرفت. به قول دوریس که قبلاً در اسپنیش فورت گفته بود، همه کسانی که در کودکی اسیر می‌شدند و باز می‌گشتند بی‌قرار و تشنه آرامش روحی بودند، دورمانده از دو فرهنگ، شهاب‌هایی بی‌فروغ و گمشده در آسمان‌هایی دوردست.

حالا که هر کدام ناجی جان دیگری شده بود، حالا که آن درگیری را از سر گذرانده بودند، آیا کاپیتان می‌توانست او را نزد بستگانش بگذارد و برود؟ مجبور بود. آن‌ها پیوند خونی با دخترک داشتند. فکر دردناکی بود، اما زمان زیادی برای دل‌نگرانی داشت و از این رو ذهنش را به زمان حال بازگرداند.

از آنجا که تقریباً همه سکه‌هایشان را شلیک کرده بودند، مجبور بود در دیورند برنامه‌ای برای خواندن آخرین خبرها تدارک ببیند. سرمایه قبلی کاپیتان، طی جنگ بین ایالتی و

چند بدهی جزئی بابت مالیات بر دارایی دود شده و به هوا رفته بود، اما چه جزئی و چه هنگفت بالاخره بدهی بودند و تا سال ۱۸۶۶ پس اندازها و موجودی‌های بانکی‌اش ته کشیده بودند. کمیته محلی حمایت از ایالات مؤتلفه در سن آنتونیو تهدیدش کرده بود که اگر در اوراق قرضه ایالات جنوبی سرمایه‌گذاری نکند، او را به زندان می‌اندازند و این شد که همه دارایی‌اش از دست رفت. چاپخانه‌اش را فروخت و قرض‌هایش را داد و بار سفر بست. ماریا سال قبلش از دنیا رفته بود و احساسش طوری بود که گویا از افسارها شده، ریسمان چنگک بالنی از هوای گرم بریده شده و کاپیتان به پرواز درآمده و به دست بادهای سرنوشت سپرده شده است. اکنون تقریباً هفتاد و دو ساله بود و گران‌ترین دارایی‌اش ساعت مچی دردار طلایش بود و پاشا و صدایش برای روزنامه‌خوانی.

«چوهنا کاشف کوب.» دخترک پایش را بلند کرد و کف برهنه‌اش را نشان داد و بعد آن را روی تخته‌های کف گاری کوبید.

کاپیتان گفت: «کفش نه، بگو پا.» دستش را عقب برد و یکی از کفش‌های دخترک را پیدا کرد و آن را بالا گرفت؛ جسمی سیاه و بنددار و نوک‌صاف با پاشنه‌ای سه‌سانتی. البته از بند خبری نبود. دخترک از آن‌ها برای کار دیگری استفاده کرده بود. کاپیتان گفت: «کفش.» بعد به پاهای دخترک اشاره کرد. «پا!»

«کیلی کوب، چوهنا پا کوبید! چوهنا داست تکاند!» دستش را تکان داد. «کپ‌دان آستاد!» کاپیتان ایستاد. «کپ‌دان نشاست!» کاپیتان نشست. «کپ‌دان داست زد!» کاپیتان دست‌هایش را با خستگی به هم زد. «کپ‌دان خاندید!»

کاپیتان گفت: «نه.»

«ا، کپ‌دان، لفظاً!»

«بسیار خب.» هرطور بود سعی کرد خنده‌ای تصنعی و دوستانه نشان دهد. «ها! ها! ها! خب دیگر، برای امروز کافی است.»

این کار باعث شد دخترک از خنده ریشه برود. بعد به گریه افتاد. «کپ‌دان تیر زد، چوهنا تفنگ شالیک.» (صدای شلیک درآورد.) «آسب دوید، کپ‌دان تفنگ شالیک.»

(دوباره صدای شلیک درآورد.) «یک، دوو، سه، چاهال، پانج، شیش، هافت، هاشت، نووه، داه.»

«بسیار خب، عزیزم، حالا ساکت شویم. من پیر و فرتوتم و اعصابم هم زود خُرد می‌شود.» کاسه سرش هنوز همان‌طور تیر می‌کشید و ابروی راستش نیز ظاهراً بخیه لازم داشت. اما خیال نداشت به آن‌ها محل بگذارد.

«بالان کیلی کوب، آسب تفنگ شالیک ها ها ها! آسب خورد! آسب خاندید!» (صدای شیهه درآورد) و دست‌هایش را به هم زد و دوباره خندید و این‌گونه با همراهی دخترکی که قبلاً در اسارت کیووایی‌ها بود و جملاتی جدید و حتی مضحک از خودش می‌ساخت. چشم‌های کاپیتان از درد نمناک بودند و آن‌ها از میان درختان جاده لمپسس رهسپار دیورند، آن سوی رودخانه باسکی شدند.

«یک پا، دوو پا، یک داست، دوو داست، دوو آسب، آسب گنده، آسب کوچک...»

«جوهنا، خفه شو.»

در میان جنگل خیسِ بلوط‌های همیشه‌سبز، به دو کیلومتری دیورند که رسیدند، چشم کاپیتان به سوارهایی افتاد که نزدیک می‌آمدند. دستش را جلو جوهنا برد. دخترک از حرف افتاد؛ ساکت ساکت شد. آن دو سوار که به سمتشان می‌آمدند، ملبس به جامه کهنه و کلاه نخ‌نما بودند، اما از نظر سلاح چیزی کم نداشتند. گویا همه پولشان را پای هفت‌تیر و کارابین‌های لوله کوتاه خود کار و جدید داده بودند. اسپنسر، مدل جدید براق.

آفتاب برآمده بود و روشنایی نیمروز نمایی ساده از آن مردها را نشان می‌داد که به سمت گاری کاپیتان می‌آمدند. هیکلشان زیر قطره‌های سرازیر از برگ درختان و زیر بارش‌های پراکنده می‌درخشیدند. کاپیتان افسار را کشید. با دل قرص و چهره‌ای مصمم به آن‌ها چشم دوخت. پشت آن چهره، در این فکر بود که شاید از جایی حرف‌هایی درمورد درگیری بزرگ ده‌سنتی برازوس به گوش آن‌ها رسیده باشد.

نمی‌دانست چه می‌خواهند. نمی‌دانست از کجا می‌آیند. در تگراس سال ۱۸۷۰ هرج و مرج حاکم بود و هرکس هرکاری صلاح می‌دید، انجام می‌داد.

یکی از مردها که ریش مشکی مرتبی داشت، از کنار گاری فتری محقر، از پهلوی کاپیتان، جلو آمد و رکابش که مخصوص سواره‌نظام‌ها بود، حافظ چرمی و چشمگیر رکابش به چرخ بی‌حرکت جلو گاری گرفت و چرق صدا داد. مرد به آن‌ها نگاه کرد، به بریدگی بالای چشم کاپیتان و به لکه‌های خون روی پیراهنش و پره‌های گل‌آلود چرخ‌های گاری. به پیرمرد و دخترک. دخترک پشت دیواره اریب گاری پناه گرفته بود و فقط انگشت‌های کثیفش نمایان بودند که به تخته‌ها چسبیده بودند و صورتش. مرد اسب‌سوار

پوست تیره و چشم‌هایی مشکی داشت، اما این هیبت برای جوهرنا مهم نبود بومیان آمریکا، نه به رنگ پوست، بلکه به نیت، حالت بدن و حرکت دست‌ها نگاه می‌کردند. راز بقایشان همین بود. جوهرنا که انگار تصویر می‌دید، چشم‌های آبی‌اش را با بدگمانی به او دوخت.

«آب‌های معدنی شفابخش، جداً؟» به نوشته‌های طلایی کناره‌گاری نگاه کرد.

کاپیتان گفت: «این را از مالک قبلی‌اش خریدم که ورشکسته شده بود.» می‌کوشید لحن معقولی داشته باشد. به فکر دخترک بود.
«انگار قبلاً با گلوله سوراخ شده.»

کاپیتان گفت: «بله، حقیقتش را بخواهی همین‌طور است.» سعی می‌کرد لبه پُرچین و چروک کلاه کهنه‌اش را صاف کند. ریش سفید و براقش، دو روز بود که بیرون زده بود و می‌دانست شبیه ولگردها شده است، اما با آن پالتوی برزنتی‌اش شق‌ورق نشست و ذهنش را به هفت‌تیر معطوف کرد که سمت چپش روی تخته‌های کف‌گاری زیر تکه‌گوشت نمک‌سود قرار داشت. گفت: «با گلوله سوراخ سوراخش کرده‌اند.»

مرد ریش‌مشکی گفت: «چقدر عجیب. بگذریم، کجا می‌روی؟» صدایش آهسته و گوش‌خراش بود.

کاپیتان کید لحظه‌ای به پرسش مرد فکر کرد و تصمیم گرفت پاسخ بدهد. دنباله‌های ماریچ دود از اتراقگاهی بالا می‌آمد که به احتمال زیاد در آن حوالی و پنهانی، متعلق به این مردها بود.

کاپیتان گفت: «دیورند.»

«مقصد نهایی ات همان جاست؟»

«نه.»

«خب، پس کجاست؟»

«کسترویل.»

«کسترویل دیگر کجاست؟»

«در بیست و پنج کیلومتری غرب سن آنتونیو.»

«تا آنجا راه زیادی است.»

از ته قلب می خواست بگوید تو دیگر چرا نگرانی، توی راهزن نادان کثافت، اما به دخترک نگاه کرد و لبخندی روی چین و چروک های صورتش نقش بست و با انگشت های سفید خم نشدنی اش روی دیواره گلگیر گاری زد.

گفت: «این دختر اسیر کیو وایی ها بوده، تازه آزاد شده و می خواهم او را برگردانم آنجا پیش بستگانش.»

مرد گفت: «وحشی ها.» نگاهی به کودک انداخت، به بدن منقبض و گل آلودش، بندهای ناسور انگشت هایش و لباسی آغشته به گل و زغال و چربی گوشتی که به

دست‌هایش مالیده بود. مرد سرش را با تأسف تکان داد. «آخرش نمی‌فهمم چرا می‌روند و بچه می‌دزدند. مگر خودشان بچه ندارند؟»

کاپیتان گفت: «من هم مثل تو درک نمی‌کنم.»

مرد ریش‌مشکی گفت: «تازه این سرخ‌پوست‌ها اصلاً نمی‌دانند صابون یعنی چی. خب، خانوم کوچولو، اینجا را ببین.»

دستش را توی جیب ساعتی شلوارش برد و تکه‌ای تافی شورِ پراز کرک و پُرز بیرون آورد. آن را جلو گرفت و لبخندزنان از روی زینش خم شد. دخترک مثل مار به دست مرد زد و آن را پشت دیواره گُلگیر پرت کرد.

«آهان.» مرد سرش را تکان داد. «این‌ها هم وحشی برمی‌گردند. شنیده بودم.»

سوارانِ همراهش آمده بودند دور گاری. راحت و آسوده روی زین‌های سواره‌نظامی مندرسشان نشسته بودند و به خودشان نه زحمت دادند هفت‌تیر بالا بیاورند، نه کاربین. مسلماً جوهنا و کاپیتان بی‌خطر بودند.

کاپیتان متوجه شد خبر درگیری بزرگ ده‌سنتی برازوس در چشمه‌های کارلایل به گوش آن‌ها نرسیده است. دو روز گذشته بود، اما می‌شد مطمئن بود که این آدم‌ها از این منطقه زیاد دور نمی‌شوند. تقریباً هنوز در بیشتر نواحی تگراس تلگراف نکشیده بودند.

مرد ریش‌مشکی رو کرد به کاپیتان و پرسید: «تو با کی هستی؟» لحنش تغییر کرده بود. «به کی رأی دادی؟ دیویس یا همیلتون؟»

کاپیتان تازه فهمید که چه فاجعه‌ای پشت‌بند خبرخوانی در دیورند درمی‌گیرد، اما آن‌ها با دست خودشان دچار بی‌پولی شده بودند و راه زیادی هم در پیش داشتند. تنها راه حل عملی‌ای که به فکرش می‌رسید، این بود که گاری را بفروشد و با اسب سفر کنند. اما مفصل‌های لگن و کمرش دیگر توان گذشته را نداشتند و مسافرت طولانی با اسب نیز برایش بسیار دردناک بود.

گفت: «اینکه جرئت می‌کنی بپرسی به کی رأی دادم، توهین بزرگی به من است. تعهد داده‌اند که رأیمان محرمانه بماند. من کهنه‌سرباز نبردهای خَم نعل اسب و رزاکا د لا پالما هستم و ن جنگیدم که حکومت فاسد دیکتاتوری در جنوب آمریکا برقرار شود. به خاطر حقوق آزادزادگان انگلیسی جنگیدم.»

این حرف آن‌ها را گیج کرد.

«صحیح.» مرد ریش‌مشکی به حرفش فکر کرد. «مگر انگلیسی هستی؟»

«نه، نیستم.»

«پس این حرفت چه معنی‌ای دارد؟»

کاپیتان کید گفت: «بگذریم. من را به دستور مقامات اینجا نگه داشتید؟ صبرم دارد لبریز می‌شود.»

یکی از همراهان که کلاهی با نوک خیلی بلند داشت گفت: «هر کسی به دیویس رأی داده باشد، اجازه ندارد پایش را توی بخش اِراث بگذارد.»

«این حکم رسمی از طرف مقامات محلی صادر شده؟»

مرد ریش‌مشکی لبخند زد و گفت: «آقا، اینجا اصلاً مقامات محلی ندارد. کلانتر ندارد. افراد دیویس او را پرت کردند بیرون. اینجا نه قاضی دادگاه دارد، نه شهردار و نه فرماندار. دیویس و ارتش ایالات متحده آن‌ها بیرون انداختند. آن‌ها همه یا در ارتش ایالات جنوبی بودند یا مأموران دولتی زیر نظر ایالات مؤتلفه و برای همین پرتشان کردند بیرون. اما قرار نیست کسی را به جای آن‌ها بفرستد. برای همین، ما این کار را به عهده گرفتیم. باید مقابل ما پاسخگو باشی.»

کاپیتان کید نگاهی به جوهنا انداخت که با چشم‌های آبی و گردش مصمم گوش می‌داد. دستش را روی انگشت‌های دخترک کشید. «چقدر بدهم؟»

سکوتی طولانی حاکم شد.

«خب، نیم دلار ناقابل.»

چهارده

به محوطه بارگیری کارگاه جاروبافی و چلیک‌سازی بزرگی در کناره رودخانه باسکی وارد شدند. کنار رود، درخت‌های صنوبر برافراشته بودند که برگ‌های تازه‌رسته کوچکشان حتی بی‌باد هم تکان می‌خوردند و آب باران با درخشش‌هایی به‌اندازه نوک سوزن از آن‌ها فرومی‌چکید. مدت‌ها بود صنوبر ندیده بود. باسکی، کم‌عمق بود و عبور از آن کم‌زحمت.

چرخ بزرگ کارگاه که دستگاه‌ها را به کار می‌انداخت، در گردش بود و آب درخشان را فوج‌فوج بالا می‌آورد و به رود می‌ریخت. مردی از پای کار جاروبافی سرش را بالا آورد؛ کنار دستگاه جاروبافی در میان انبوهی از بافه‌های جاروی ذرت نشسته بود. کپه‌ای دسته جارو کنارش قرار داشت. او و جاروهایش توی ساختمان خلوت و بزرگی بودند که از هر طرف باز بود و سقف توفال داشت. اینجا از گزند آفتاب و باران در امان بودند. آسمان با دسته‌های گذرایی از ابرهای کم‌ارتفاع ظاهری چون پارچه نخ‌کش به خود گرفته بود. مرغ‌ها می‌پلکیدند و دنیای پیرامونشان را با چشم‌هایی آرام و زرد برانداز می‌کردند.

کاپیتان پرسید امکانش هست شب را در پناه آنجا اتراق کنند؟

مرد گفت: «اینجا مهمان‌خانه دارد.»

کاپیتان گفت: «می‌دانم، اما فعلاً از پس هزینه‌اش بر نمی‌آیم.»

«محوطه‌ای هم برای گاری‌ها دارند.»

«اینجا امن‌تر است. راستش، این بچه همراهم است. می‌توانم برای امشب پنجاه سنت بدهم.» کاپیتان به جلو خم شد و چشم‌های شاهین‌وار پیرش را به مرد دوخت.

«این قدرها هم مفلس نیستم.»

«چقدر می‌خواهی؟»

«پنجاه سنت می‌دهی، لابد بعدش می‌خواهی از تلمبه استفاده کنی و به اسب‌هایت علوفه بدهی، بعد هم این خرده‌چوب‌ها را ببری برای پخت‌وپز و روی حصیرهایم لم

بدهی.»

کید گفت: «ای بابا! بعد باید التماس کرد این پنبه‌ها را کیلویی سی و چهار سنت ببرند.»

«من پنبه نمی‌خرم.»

کاپیتان کید رو کرد به جوهنا و گفت: «عزیزم، پنج تا سکه.»

دخترک با سر توی جعبه فشنگ‌ها جهید و یکی از پوک‌های تفنگ شکاری را یافت، غلافش را باز کرد و سکه‌هایش را بیرون ریخت.

کاپیتان کید بریدگی بالای چشمش را خوب شست و با پارچه‌ای خیس رویش را خشک کرد. دوباره گرد خاکستری مخصوص زخم رویش پاشید. بعد سعی کرد با عقربه‌های

ساعت مچی‌اش به جوهنا حالی کند که چه موقعی برمی‌گردد. دخترک با جدیت به صفحه‌ ساعت خیره شد و نوک انگشتش را روی شیشه‌اش گذاشت، اول روی عقربه‌ ساعت‌شمار و بعد دقیقه‌شمار. با نگاه به عقربه‌ ثانیه‌شمار که مثل جانور به جلو می‌جهید، چشم‌هایش هم تکان می‌خورد.

کاپیتان گفت: «ساعت. ساعتِ دو.»

«ساعت، کونتا.»

«وقتی عقربه‌ کوچک بیاید روی سه آن وقت برمی‌گردم.»

سپس ساعت را کف دست دخترک گذاشت. تقریباً خاطرش جمع شد که دخترک فهمیده است. بعد چند سکه‌ دیگر توی جیب پالتوی برزنتی کهنه‌اش انداخت و پیاده راهی شهر شد. لبه‌ جیب‌های پالتویش کثیف و سیاه شده بود. دیگر باید این پالتو را دور می‌انداخت و یکی دیگر می‌گرفت. البته وقتی پول دستش می‌آمد. دیورند یک خیابان اصلی و پیاده‌روهایی عریض داشت. سوای این‌ها، شهر در میان جنگل و تپه‌هایی کوچک واقع شده بود. خوشه‌های صنوبر باز شده بودند و پنبه‌ای ابریشمی کف خیابان ریخته، این سو و آن سو و کنج هرجایی کُپه شده بود.

ابتدا در ساختمان تجاری نوسازی، جایی را برای روزنامه‌خوانی ترتیب داد. آنجا مکانی باریک و بسیار دراز بود با ویتترین‌هایی شیشه‌ای مملو از چاقو، مجسمه‌های چینی به‌شکل زنان چوپان و نقره‌جات و دستمال‌سفره. روی دیوارهایش نیز قفسه‌هایی بودند پر از پیراهن و بند شلوار. قدری عقب‌تر، کفش‌ها و چکمه‌های آماده، کت‌های

مخصوص کار و توپ‌های پارچه به چشم می‌خورد. مطمئناً لباس‌های زیر مردانه و زنانه را زیر پیشخان‌ها از نگاه‌ها پنهان کرده بودند. لابد همین‌طور بود. مرد کرایه یک دلاری را به پول خرد گرفت.

کاپیتان آگهی‌هایش را به درودیوار می‌زد و در آن حال، بچه‌هایی تخس با بند شلوار و کلاه حصیری که چندتایی از آن‌ها کفش به پا داشتند، در رفت‌وآمد در خیابان‌های کثیف دیورند، به دنبالش بودند. کاپیتان گفت تنه‌ایش بگذارند و گرنه گوششان را می‌پیچاند. از پسری که بلندتر از بقیه بود پرسید که می‌تواند آگهی را بخواند یا نه.

پسر گفت: «اگر می‌خواستم می‌توانستم. اما دلم نمی‌خواهد.»

کاپیتان گفت: «مردی با فکر باز. اینجا نوشته امشب می‌خواهم زنی را از وسط آره کنم. یک زن چاق!»

بچه‌ها با قیافه‌ای مردد ساکت شدند و کاپیتان به راهش ادامه داد.

آگهی‌هایش را دم اسطبل عمومی، مدرسه، فروشگاه «خواروبار و خوراکی برای آدم و دام»، انبار پشم، محوطه پستخانه با دیرک‌های بلندی از چوب سدر، گاری‌سازی و کارگاه تعمیر چرم نصب کرد. یکی را هم به مردی داد ملبس به پالتوی بلند مشکی و جلیقه و کفش مشکی و ساده با دکمه از بغل. مرد که عصایی با دسته طلایی داشت، نگاهی به چکمه‌های سواری کاپیتان انداخت. چکمه‌ها خوش‌دوخت بودند و خوش‌دوختی‌شان معلوم بود.

مرد گفت: «بسیار خوب.» و کلاهش را برداشت. آگهی را خواند. «اخبار. چقدر هم کم داریم. از دالاس آمده‌ای؟»

«بله.»

«اوضاع و احوال گماشتگان دیویس، آنجا چطور است؟»

کاپیتان کید احساس خطر کرد، اما چاره‌ای نداشت و باید وارد گود می‌شد. گفت: «اطلاعی ندارم. فقط روزنامه خریدم، آخرین روزنامه‌های شرق را.»

«پس یعنی از دلیلی استیت ژورنال هم می‌خوانی؟»

«نه. این نشریه فقط دنبال هیاهو است.»

«عجب!»

«البته نظر من است. دوست ندارم سخن‌گوی بی‌جیره و مواجب نیروهای شهر آستین باشم.» کاپیتان کید نمی‌توانست خودش را راضی کند کوتاه بیاید، این از آن مواردی بود که نه فعلاً جنبه‌اش را داشت و نه هرگز. خیلی هم از عمرش گذشته بود که بتواند تغییرش دهد. گفت: «لابد درک می‌کنی؛ درباره‌ی حوادث می‌خوانم. حوادث جاهایی آن قدر دور که حال و هوای افسانه‌ها را دارند و اگر به چنین مواردی علاقه نداری، توی خانه‌ات بمان.» با آن پالتوی برزنتی نخ‌نما و کلاه سفری مندرس، موقرانه مقابل مرد سینه‌اش را جلو داد.

مرد گفت: «من دکتر بیویس هستم، آنتونی بیویس و اعتقاد ندارم دلیلی استیت ژورنال مطالب افسانه‌ای داشته باشد. مطالبش درواقع کمک ارزشمندی برای بحث‌های جاری محسوب می‌شوند.»

«آقای دکتر، من هم نگفتم این نشریه پر از افسانه است.» کاپیتان کید کلاهش را برداشت. «اما کاش این طور بود. روز خوش، آقا.»

در کارگاه جاروبافی و چلیک‌سازی، جوہنا خودش را با کارهای پخت‌وپز و شست‌وشو سرگرم کرده بود. مرد، در حال جاروبافی، چشم‌های باریکش را به ردیف پتوهای آویخته به بند و افسارهای افتاده روی لبه بالایی گاری و لوبیاهای سیاه و گوشت نمک‌سود که روی اجاق کوچک غُل‌غُل می‌کرد دوخته بود. با نگرانی تمام، به نوشته‌های طلایی آب‌های معدنی شفاف‌بخش و سوراخ‌های گلوله نگاه می‌کرد. توضیح داد که دخترک اسب‌ها را برای چرا لب باسکی برده است.

سپس گفت: «یک جای کار این دختره می‌لنگد.»

کاپیتان کید گفت: «کجای کارش؟» روی درپشتی گاری نشست و دسته روزنامه‌ها و مدادِ تختش را کنارش گذاشت. بنا داشت سراغ مقاله‌هایی برود، سوای آن‌هایی که در دالاس خوانده بود. مطالبی آرامش‌بخش‌تر. برگه‌های آسوشیتدپرس را دم دستش داشت با خبرهایی از بالا آمدن کناره‌های رود ساسکوهانا و تصویب انتشار اوراق قرضه راه‌آهن در ایلینوی برای تأمین بودجه خطوط برلینگتون و ایلینوی مرکزی. مطمئناً هیچ‌کس نمی‌توانست به خود موضوع راه‌آهن اعتراض کند. روزنامه‌های لاندن تایمز و نیویورک ایونینگ پُست، فیلادلفیا اینکوئیرر، میلواکی دِیلی نیوز (یا به قول کاپیتان کید، «پنیر و تاتلر نروژی») و هارپرز ویکلی همراهش بود. مجله بلک‌وود و البته هاوس هولد وُردز را نیز داشت؛ اما گرچه نسخه‌هایش قدیمی بودند، به درد هرزمان و هرجایی می‌خوردند. در هیچ‌کدام از آن‌ها به همیلتون یا دیویس یا حق رأی کاکاسیاه‌ها در تگزاس یا اشغال نظامی یا سیاست صلح اشاره نشده بود.

کاپیتان کید امیدوار بود با پول‌وپله بازیافته و بدن گلوله‌نخورده از دیورند بیرون بزند. مجبور بود. جوهنا کسی را نداشت، جز او. هیچ وجه مشترکی بین جوهنا و دنیای این سفیدپوست ستیزه‌جوی سرکش نبود که برای دخترک مفهوم داشته باشد. کاپیتان کید نگاهش را بالا آورد و با حسرت به مرغ‌ها نگاه کرد که چقدر ابله، چقدر کودن و چقدر از دنیای بی‌خبر بودند.

«خب، اول اینکه دختره انگلیسی حرف نمی‌زند.»

مرد دسته جارویی را توی محور دستگاه گذاشت و همان‌طور که آن را می‌گرداند، خوشه‌های خیس ساقه ذرت را به هم می‌بست. آن ابله سراسر روز را همان‌جا می‌نشست و

این کار را انجام می‌داد و شاید به این خاطر خودش را کارشناس زبان انگلیسی می‌دانست که این زبان مثل آب از آن مغز دوارش بیرون می‌ریخت و حتی مجبور نبود در موردش فکر کند.

«خب، که چی؟»

«البته شبیه انگلیسی هاست.»

«بقیه اش.»

کاپیتان کید خط پررنگی دور مقاله‌های مختلف روزنامه اینکوئیرر کشید. اینجا باید مواظب باشی. فیلادلفیا یعنی کوئیکرها و کوئیکرها هم یعنی سیاست صلح، که در شمال تگزاس و حتی در اینجا در جنوب دوردست رودخانه سرخ آدم‌های زیادی را به کشتن می‌داد. متن وقت‌پُرکن جذابی را در نظر گرفت درباره اسکیت روی یخ در «لمون هیل» که ظاهراً محلی در حاشیه فیلادلفیا بود. اینجا که رسیدی، طوری که باور داشته باشی بخوان، آن‌ها آتش‌های بزرگی روی این یخ برپا می‌کنند و خانم‌ها با دامن‌های پُف‌کرده رقصان رویش اسکیت می‌روند. خطری تهدیدشان نمی‌کند و زندگی در آرامش است، یخ محکم است و نمی‌گذارد به اعماق مرگ بار و منحوس آب سقوط کنند.

«خب دیگر، می‌خواهم از دختره بدانم.»

صورت مرد مثل ظرف سوپ خوری پهن و فرورفته به نظر می‌آمد. مرغ‌ها به پاهایش نوک می‌زدند. با لحن شوق‌آورانه و دلنشینی گفت: «پنه‌لوپ بیا، املیا بیا.» دستش را پایین

نگه داشت و مرغ‌ها دانه‌های ذرت روی ساقه‌ جارو را نوک زدند. کاپیتان کید با ناراحتی سرش را بالا آورد. در تلاش بود از دخترکی نیمه‌وحشی مراقبت کند و شرارت جنایتکارانی را دفع کند که با هولناک‌ترین اهداف در پی دزدیدنش بودند و درعین حال، از تنها راهی که بلد بود آن قدر پول به دست بیاورد که بتوانند بخورند و به راهشان ادامه دهند و از همه مهم‌تر، از برخوردهای سیاسی ناجوانمردانه تگزاسی‌ها در امان بمانند. چه هدف دشواری!

کاپیتان گفت: «چرا در آن گاله را نمی‌بندی و به جاروهایت نمی‌رسی؟ مگر من نام خاندان پدری مادرت را پرسیدم، هان؟»

مرد گفت: «پس این را گوش کن.»

کاپیتان گفت: «دست از سرم بردار.»

مجله‌ بلک‌وود را باز کرد. قدری چشم‌هایش را بست، تا آرام بگیرد. بعد، از آن سوی پرچین نرده‌ها که به یک سوی محوطه کارگاه چلیک‌سازی ختم می‌شد، صدای داد و فریاد به گوشش رسید. دوباره چشم‌هایش را بست. چه بود، چه بود. جیغ بنفش و ممتد کیووایی خاص جوهنا با کلماتی آهنگین بود و فریادهای زنی به زبان انگلیسی. صدا از سمت رودخانه باسکی می‌آمد. مداد تختش را انداخت و پتویی به چنگ گرفت؛ گویا تا حدی می‌دانست احتمالاً چه اتفاقی افتاده است.

جوهنا در بخش کم‌عمق رود در میان حصیرهای جگن بود، آن هم فقط با سینه‌بند قدیمی مندرس و شلوارک گشادی که یکی از خانم‌ها در ویچیتا فالز به او داده بود. زنی با سطل چوبی در دست دنبالش بود و شالاپ‌شالاپ‌کنان از روی سنگ‌ها و جاهای کم‌عمق می‌دویدند. جوهنا که سر آن زن جیغ می‌کشید، از تندآب باریک رود توی چاله

عمیقی پرید. موهای خیسش با آن بافته‌های مشکی روی صورتش افتاده بود و فریاد که می‌کشید، ردیف پایین دندان‌های سفیدش معلوم می‌شد. از فرشته نگهبانش درخواست کرد سحر شوم بر سر آن زن نازل کند و اگر کارد آشپزخانه در دست داشت، آن را به بدن این زن مهربان دیورندی فرومی‌برد.

زن فریاد کشید: «این کارها قدغن است.» همان‌طور که ایستاده بود تا سر زانوهایش توی آب بود و باد توی دامنش موج می‌زد. جوان بود و آراسته. برآشفته بود. «بدون لباس نمی‌توانیم اینجا حمام کنیم!» کلاه پارچه‌ای‌اش را از سرش کشید و از درماندگی به رانش کوبید.

بلوط‌های همیشه‌سبز با صداهایی خشمناک شاخه‌ها را بالا می‌بردند و نفس بیرون می‌دادند و آوازی دسته‌جمعی از شهر به گوش می‌رسید؛ تمرین چهارشنبه‌گروه‌گر. کاپیتان گفت: «خانم.» چشمش به حلقه ازدواج افتاد. «خواهش می‌کنم. دختره فقط می‌خواسته تنش را بشوید.»

زن جوان فریاد کشید: «در ملأ عام! آن هم بی‌لباس!»

کاپیتان کید گفت: «نه کاملاً بدون لباس.» با چکمه و همه وسایلش وارد بخش کم‌عمق باسکی شد و پتو را دور دخترک انداخت. گفت: «آرامشت را حفظ کن. دختره چیز زیادی نمی‌داند.»

آن سوی رود، محوطه مخصوص گاری‌ها بود که بارکش‌ها چادر زده بودند؛ چندتا از گاریچی‌ها آمده بودند تا به تماشا بایستند و به گاری‌هایشان تکیه دهند. سایه برگ‌ها ردی شبیه خنده روی چهره‌شان نشانده بود.

کاپیتان کید گفت: «دختره اسیر بوده. اسیر سرخ‌پوست‌ها.»

زن جوان گفت: «این کار قدغن است.» دسته‌بنددار سطل را با هر دو دست گرفت. «برایم مهم نیست از قبیله هونتتات باشد یا خود لولا مونترز^{۲۶}. مثل سرتق‌های دالاسی آنجا توی رودخانه افسونگری می‌کرد.»

کاپیتان کید جوهنا را از آب بیرون آورد و گفت: «طبق قرار با سرکار ساموئل هاموند، مسئول رسیدگی به امور سرخ‌پوستان فورت سیل، بخش اداری وزارت جنگ، او را پیش بستگانش می‌برم.»

جوهنا که تا قوزک توی آب سبز باسکی بود، خودش را به او چسباند و هق‌هق گریه کرد. کاپیتان گفت: «در شش‌سالگی او را بی‌رحمانه از آغوش مادرش بیرون کشیدند، مادرش را جلو چشم‌هایش کشتند، خودش هم گرسنه و کتک‌خورده حتی زبان مادری و آداب مناسب شهری‌ها را فراموش کرده. زجرهایی که کشیده از توصیف خارج است.»

زن جوان درنگی کرد و بعد ساکت شد. سرانجام گفت: «باشد. اما باید اصلاح شود. این موضوع را باید به‌زور حالی‌اش کرد. رعایت نزاکت موقع حمام.»

جوهنا دست‌ها را روی چشم‌هایش گذاشت. فقط به مادر کیووایی‌اش می‌توانست فکر کند که اسمش تری اسپاتت بود، به خنده‌های مادرش و اینکه چطور همگی سر یکدیگر را زیر آب زلال نهر کش کریک در کوهستان ویچیتا می‌بردند، جیغ می‌کشیدند و به پشت توی آب می‌افتادند و بالای دامنه کوه، گروهی از مردهای جوان برای

سرگرمی طبل می زدند. چهار پنج دختر با مهره‌های سرخ، آویخته از رشته‌رشته گیسوها، تن به آب‌های زلال می زدند و شلپ‌شلپ می کردند. او، همچون فردی بالغ و غریب با دست‌های گشوده و سری خمیده، به یاد آن‌ها گریست و به یاد آن کوه‌ها. به یاد همه‌از دست‌داده‌هایش که برایش گران تمام شده بودند و به ناگاه با موج زخم‌زننده دردناکی به سمتش یورش آورده بودند.

زن جوان گفت: «خب، خیلی از شنیدن این چیزها متأسفم.» صدایش آرام‌تر شده بود. لحظه‌ای بعد، به طرف جوهنا خم شد و گفت: «عزیزم، واقعاً متأسفم.»

کاپیتان با صدای دورگه گفت: «کاری به کارش نداشته باش!» مقابل زن جوان کلاه از سر برداشت و دست جوهنا را گرفت. «ضمناً اگر خودت را مسیحی می دانستی، برای این دختر کفش و لباس پیدا می کردی تا در سفر استفاده کند.»

با چکمه‌های پُر از آبی که فش فش می کرد و جوهنا، پای برهنه، با خاطری مجروح، غضبناک و سرخورده، با شلوارک خیس مچاله در دست، لای پتوی زمختی که آب از آن می چکید، به گاری برگشتند.

تا ساعت هشت هوای دیورند دیگر تاریک شده بود. کاپیتان نگاه کرد که دخترک با لباس خوابش توی گاری رفته و فانوس روشن است. دخترک که آوازی تسلی بخش برای خودش زمزمه می کرد، با خورونگو که وابستگی زیادی به آن پیدا کرده و دورش پیچیده بود، نشست و دست‌به‌کار دوختن کناره رفته پتوی پشمی خاکستری شد. لباس خونی

کاپیتان را توی آب‌نمک خیسانده بود. کاپیتان توی یکی از اتاقک‌های اسطبل رفت و چکمه‌ها و مهمیزهایش را درآورد، لباس روزنامه‌خوانی‌اش را پوشید، چکمه بنددارش را به پا کرد و صورتش را تراشید.

وقتی راهی بیرون بود، دخترک سرش را بالا آورد و گفت: «گاشت. هاین گاشت.»

کاپیتان گفت: «خیلی ناقلایی. راستش دارم می‌روم دنبال یه لقمه گوشت.» کیفش را زیر بغل زد. «می‌روم شهری‌ها را با خواندن مطالبی درباره هونتتات‌ها و لولا مونتر و راه‌آهن ایلینوی شگفت‌زده کنم. برایم نقره و طلا می‌ریزند و نه تنها گاشت که تخم‌مرغ هم می‌خریم. نظرت چیست؟ اولین جایی که فردا می‌رویم فروشگاه‌های محلی است.»

سرش را پایین انداخت و با نگرانی و از سرِ مهربانی دخترک را برانداز کرد. به نظر می‌رسید جنگجوی کوچولوش گاه‌به‌گاه خیلی راحت به گریه می‌افتد و کمی بعد چهره‌اش از سرزندگی و خنده برق می‌زند. بچه‌ها همین بودند. امیدوارم همیشه همین‌طور باشند. دستمال‌گردن مشکی‌اش را مرتب کرد و سراسین‌هایش را بست. دخترک با رضایت سر تکان داد و سوزن زد و ابروهای بورش به‌نشانه لبخند بالا رفتند. کک‌ومک‌هایش زیر نور فانوس تیره دیده می‌شدند.

کاپیتان می‌خواست گونه دخترک را ببوسد، اما نمی‌دانست کیووایی‌ها یکدیگر را می‌بوسند یا نه و اگر می‌بوسند، اصلاً پدربزرگ‌ها نوه‌ها را می‌بوسند یا نه.

آدم هیچ‌وقت نمی‌فهمد. فرهنگ به میدان مین می‌ماند.

دستش را آرام توی هوا تکان داد.

«بنشین. همین جا بمان.»

پانزده

ساختمان تجاری زود پُر شد. سربازی از ارتش ایالات متحده، بیرون ساختمان دم در ایستاد و از هر مردی که می‌آمد می‌خواست پالتویش را باز کند تا مبادا مسلح باشد. برخی با خود سلاح داشتند که غیرقانونی بود، اما گروه‌بان حرفی نمی‌زد، فقط نیمکتی را نشان می‌داد تا بروند و بنشینند. تا پُر شدن ساختمان تجاری، هفت یا هشت سلاح کمری و یک دوتیر اسنیکي پت کوچک روی نیمکت قرار گرفت.

مردها و البته چند زن روی صندلی‌های چوبی پشت‌سفت نشستند یا به پیشخان‌ها تکیه دادند و در این بین، مالک ساختمان، جی.دی.آلن مواظب بود تا خودشان را روی ویتترین‌های شیشه‌ای نیندازند. کاپیتان کید نایستاده بود تا چهره‌ حاضران را برانداز کند، بلکه آن‌ها را از گوشه‌ چشم نگاه می‌کرد. روزنامه‌ها و برگه‌های تلگراف آسوشیتدپرس را روی میز گذاشت. چشمش به جمعیت افتاد که چطور دسته‌دسته از هم جدا و با نگاهی به سوزانی اخگر به هم خیره شده‌اند. سیگارکشان و بدون کلاه، میان محصولات کارخانجات نشسته و تکیه داده بودند که از دوردست‌ها به آنجا آمده بود. چکمه و کفش و بند شلوار و رنگ مو و دکمه و بشقاب‌های چینی که محصول انگلستان بودند. چراغ‌های نفتی با حباب‌های سبز از زنجیرهای بالایی تاب می‌خوردند و از آن دورها طوفانی با غرش‌های مهیب به سمتشان می‌آمد. طوفان از آن سوی نصف‌النهار صدم، راهی آنجا بود.

طبق معمول برنامه‌اش را با خیرمقدم به اهالی شهر و توضیح مختصری درباره‌ جاده‌ها شروع کرد. مردم همیشه دوست داشتند از زبان مسافران از اوضاع جاده‌ها باخبر شوند.

کاپیتان گفت که جاده‌های کنار رودخانه سرخ همگی اوضاع مناسبی دارند، البته از لیتل ویچیتا اطلاعی نداشت؛ چون بیش از یک هفته پیش از آن گذشته بود اما احتمال داد دوباره بالا آمده باشد. گذرگاه برازوس بلااستفاده شده بود؛ شاید جریان آب آن را شسته بود، اما باران‌های دو سوی رود اوضاع خوبی داشتند. جاده‌ای که از برازوس به اینجا می‌آمد نیز اوضاع مناسبی داشت. مکث کرد و با دست رگ‌برجسته‌اش روزنامه‌هایش را صاف کرد. درعین حال منتظر بود ببیند کسی به درگیری مسلحانه در آنجا اشاره می‌کند، اما این موضوع در مشغله ذهنی مخاطبانش جایی نداشت.

مردی که کلاه بر سر نداشت، ایستاد و فریاد زد: «با انتخاب دیویس تا دم خانه یکی از رفقای صمیمی لندهورش در مجلس آسفالت می‌شود.» کاپیتان سرش را بالا آورد.

«ساکت!»

نسبت به سنش صدایش بسیار بلند بود و درضمن قدی بیش از صد و هشتاد سانتی متر داشت و با آن لباس‌های مشکی پرکلاغی و چشم‌های تیره غضبناک و موهای نقره‌فام درخشان، ابهتی پیدا کرده بود. قاب طلایی عینک مطالعه‌اش برقی زد و نگاه خیره‌اش را روی حاضران چرخاند. آن سالن دراز و باریک بوی دردرس می‌داد. گفت: «آقای محترم، مردم نیامده‌اند اینجا پول بدهند و بنشینند و به شکایت‌های شما گوش کنند. گمان کنم قبلاً از این حرف‌ها شنیده‌اند.»

خنده حضار بلند شد.

کاپیتان کید گلویش را صاف کرد، عینکش را عقب داد و روزنامهٔ اینکوئیرر را بیرون آورد تا مقالهٔ لمون هیل را بخواند. روزنامهٔ تریبون را برداشت و سراغ خبرهایش در مورد راه‌آهن رفت و بی‌وقفه خواند، مانند دستگاه جاروبافی می‌خواند و همهٔ مطالب مقابلش را می‌روفت، الا وقتی مردی با صدای بلند گفت: «آقا، چرا از ترای‌ویکلی یونیون هیوستون نمی‌خوانی؟»

مرد دیگری روی پا ایستاد. «به‌خاطر اینکه این روزنامه طرفدار دیویس لعنتی است و آن لعنتی‌ها تک‌تکشان دزدند و عقب‌مانده.»

«آن‌ها جمهوری خواه هستند! وفادار به ایالات متحده و وفادار به یک مرد!»

مرد دیگری فریاد کشید: «خب که چی؟ آن‌ها تعلیم‌یافتهٔ کلاس آشوبگران حرفه‌ای هستند!»

کاپیتان کید داد زد: «آقایان!»

سکوتی اجباری حاکم شد و آن سه مرد ایستاده، آرام نشستند و به یکدیگر چشم‌غره رفتند.

زمان زیادی نداشت. همان‌طور که برگه‌های روزنامه را ورق می‌زد، سریع از نواحی دوردست خواند و از سرزمین‌های منجمد و گزارش‌هایی از انقلاب شیلی. می‌کوشید سحرآمیزی دوردست‌ها را به آن‌ها نشان دهد که نه‌تنها حیرت‌انگیز، که واقعی بودند. از آشوب‌های پنجاب خواند و دوباره از سرشماری و حریم زنانه؛ همگی چشم‌اندازی افشاکننده از دنیایی افسانه‌ای بودند که با راه‌آهن و مدرنیته در مواجهه با کشمکش قبایل باستانی برابری می‌کردند.

با عجله خواند، از گل‌های لاله، از اینکه سال‌ها در ترکیه از آن‌ها حفاظت می‌شد، از اینکه پیازش را از کوله‌بار دیپلمات‌ها ضبط کردند، از اینکه بزهای آنقوره نواحی آنکارا این گیاه را از ارزش انداختند، از اینکه پاشاها اعتراض کردند، از اینکه بزها را از خارج از مراتع قاچاقی آورده بودند...

مردی ریزنقش و موبور فریاد کشید: «دیویس روزنامه دالاس کوریر را طبق قوانین چاپ و نشر تعطیل می‌کند! دویست هزار دلار مالیات برای توزیع روزنامه‌های افراطی!» دو نفر از جا بلند شدند و رودررو و فریادکشان از همیلتون آدم‌فروش و دیویس فاسد گفتند، بقیه نیز می‌کوشیدند از هم جدایشان کنند. اما آن دو عزمشان را جزم کرده بودند تا به حساب دیگری برسند و در این بین، میانجیگران که لب بالایی‌شان بیرون زده بود و کمرشان از پشت خمیده، با احساسات برآشفته سعی می‌کردند از ضربه‌ها جاخالی دهند. زن‌ها دامنشان را با دو دست گرفتند و از ساختمان پا به فرار گذاشتند و چند نفرشان نیز سلاح کمری شوهر یا پدر یا برادر خود را از روی نیمکت بیرونی برداشتند و بردند. گروهبان ارتش، لحظه‌ای به داد و فریادها گوش داد که به حکومت نظامی و فساد در شهر آستین و قوانین چاپ و نشر حواله می‌شدند و سپس همان جایی ماند که بود. خلاصه کار به مشت و صندلی کشید و با فرارسیدن سرخوشانه طوفان، یکی از ویتترین‌های شیشه‌ای خرد شد. قوطی سکه‌ها برگشت و پول‌ها زیر پای مردها لگد مال شد. چراغ‌های نفتی آویخته تاب می‌خوردند و جمعیت صندلی‌ها را با لگد پرت می‌کردند و به درودیوار می‌زدند. یک نفر بشقاب سالمی را که یادگار وجود بود بر فرق دیگری کوبید و شکاند. مردی قد کوتاه کمر بندش را کشید و با سگکش او را به باد کتک گرفت. سرانجام آن دو جنجال‌آفرین اصلی، که یکی مهمان‌خانه‌دار بود و دیگری جوانکی که در مدرسه درس می‌داد و موهای بدشکل تیغ‌تیغی و گونه‌های رنگ‌پریده با جوش‌های سرخ داشت، خودشان را به در رساندند و به خیابان رفتند.

بقیه نیز به دنبالشان شتافتند.

کاپیتان کید چند لحظه پشت میز خطابه ماند. چانه را روی مشت گذاشت و خرابکاری‌ها را نظاره کرد. سپس روزنامه‌هایش را تا کرد و توی کیف گذاشت و نفس عمیقی کشید. پیش خودش به این نتیجه رسید که ماجرای اینجا از ماجراهای کنار رودخانه سرخ خیلی بهتر است که آدم فقط با کمانچی‌ها، کیووایی‌ها و گاهی ارتش ایالات متحده مواجه می‌شود.

البته آنجا در شمال تگزاس، خانم گنت هم بود.

از میان صندلی‌های وارونه حرکت کرد و نگاهش به سکه‌های نقره افتاد که پخش زمین بودند و چشمک می‌زدند. کار شرمسارانه‌ای بود، اما باید چهار دست‌وپا می‌رفت و آن‌ها را جمع می‌کرد. اگر به خاطر جوهنا نبود، هرگز چنین کاری نمی‌کرد. اگر به خودش بود می‌گفت این‌ها باشد برای شما نره‌خرهای عربده‌کش هوچی‌باز و بعد راهش را می‌کشید و می‌رفت.

از گروهبان دم در خبری نبود. قطره‌های درشت باران کف خیابان کثیف می‌ریختند و پخش می‌شدند. آن‌هایی که بیرون بودند، همچنان با فریادهای مداوم و حالتی صلح‌جویانه سرهم عربده می‌کشیدند که گوش کن ببین چه می‌گویم... کاپیتان زانوهایش را روی زمین گذاشت و دست‌به‌کار جمع کردن سکه‌ها شد.

«قربان، شما لازم نیست جمع کنید.»

این مرد همان کسی بود که توی جاده جلوییش را گرفته بود و ریش مشکی کوتاهی داشت.

کاپیتان کید گفت: «نه، لازم که نیست، اما فعلاً دارم جمع می‌کنم.»

مرد، صندلی سالمی را برایش جلو کشید و رویش را با دست پاک کرد. کاپیتان که مفصل‌های لگنش تیر می‌کشید، سپاس‌گویان نشست و مرد دست‌به‌کار شد تا خودش همه سکه‌ها را جمع کند.

مرد گفت: «من جان کلی هستم.» سکه‌ها را از توی دست درشت و پینه‌بسته‌اش توی قوطی می‌انداخت. گفت: «امروز صبح توی جاده نباید از شما پول می‌گرفتیم. پشیمانم.»

کاپیتان سرش را تکان داد و نوک انگشت‌هایش را روی چشم‌هایش فشرد. گفت: «همراهان ناجوری داشتی.»

«پسرعموها و برادرم بودند.»

«بالاخره همراهت بودند دیگر.»

«خب، بله.»

کاپیتان به ظاهر همراهان مرد، پسرعموها و برادرش، فکر کرد و گفت: «به سنشان می خورد توی جنگ بوده اند.»

«خب، من هم بوده ام.»

کید گفت: «جدی؟ لابد جوان بودی.»

«نه قربان، هفده ساله بودم.»

«هفده سال جوان است دیگر.»

کاپیتان فراموش کرده بود خودش هنگام تولد شانزده سالگی اش، در نبرد «خَم نعل اسب» بوده و با تفنگ خان دار لوله بلند کنتاکی به نیروهای ترکه های سرخ شلیک می کرده. نگاهش به سکه ها بود که یکی پس از دیگری توی قوطی رنگ می افتادند.

گفت: «از آن فامیل های لجام گسیخته جدا شو و خودت را قاتی کارهای غیرقانونی آن ها نکن.»

«این روزها نمی شود گفت چه کاری غیرقانونی است.» جان کلی جلوی قفسه های بند شلوار و ورقه های دکمه ها رفت. خودش شلوار مشکی اتوکشیده پوشیده بود، با پیراهنی به سفیدی برف و یقه بلند و کراوات. لباس هایش سرتاپا تقریباً کهنه، اما تمیز بودند. ریش سیاهش را کوتاه و مرتب کرده بود. کاپیتان نگاه کرد و دید چکمه های مرغوبی پوشیده و مهمیزهای میل بلند به آن بسته. جان کلی توی قفسه چشم انداخت و گفت: «خب دیگر، داغان شده، اما یکی هم اینجاست.» سکه ای ده سنتی را به آرامی و با انگشت های زمختش برداشت. بعد گفت: «البته باید از آن ها جدا شوم، ولی اوضاع هفته به هفته عوض می شود.» سکه را از توی مشتش داخل قوطی انداخت. «وضعیت

حقوقی خیلی متزلزل است. مثل مالکیت اراضی و بقیه موارد.»

کاپیتان متوجه شد جان کلی با فاخرترین لباس هایش آمده تا به کاپیتان نشان دهد که نه یک راهزن کم عقل و شرور، بلکه مردی است پرورش یافته با خلق و خوی آرام. مردی موقر. فردی خواستار احترام دیدن از کاپیتان.

کاپیتان آرام آرام عینکش را با دستمال گردنش تمیز کرد. گفت: «نکند خیال داری حقوق بخوانی، هان؟»

«نه ابداً!» جان کلی، قوطی رنگ به دست ایستاد. «دنبال کار شرافتمندانه می‌گردم.»

«از وقتی با تو برخورد کردم، بالاخره یک حرف درست شنیدم.»

«صحیح.» گونه‌های کلی کمی گل انداختند. «حالا فرض کنیم کسی حقوق خوانده باشد، آن وقت مگر می‌تواند پایش را جای سفتی بگذارد؟ حقوق باید جاپای سنگی داشته باشد که ندارد.»

کاپیتان کید گفت: «صاحبان امور از قدیم گفته‌اند که قانون باید پادشاه و رعیت را به یک چشم ببیند، باید آن را نوشت و توی میدان شهر نصب کرد تا در معرض دید همه باشد، باید ساده و به زبان عامه نوشته شود تا مبادا مردم از بار مسئولیتی که به عهده دارند، شانه خالی کنند.»

مرد جوان با قیافه‌ای مبهوت سرش را به طرف کاپیتان متمایل کرد. نوعی اشتیاق، نوعی امید در نگاهش بود.

«این حرف را چه کسی زده؟»

کاپیتان کید می‌دانست بهترین کار این است که شبانه و در اسرع وقت آنجا را ترک کنند، درست مثل قبل. اوضاع شبیه دالاس شده بود. اجرت روزنامه‌خوانی‌اش را جمع کرده بود، اما هنوز هیچ کدام از فروشگاه‌های دیورند باز نکرده بودند و اگر می‌رفت تا در خانه جی.دی.آلن را بزند و بخواهد مهمات کالیبر ۳۸ بخرد، دستش رو می‌شد و به خاطر سوءظنی که به وجود اهالی می‌انداخت، بعید نبود سرراهش مجبور شود به یکی از طرفداران حزب مقابل، هر حزبی که می‌خواست باشد، شلیک کند. هشت گلوله هفت تیر برایش مانده بود، به علاوه گلوله‌های کبوترزنی و یکی دو کیلو باروت و موجودی سکه‌هایش. همین کار را باید می‌کرد.

کناره رودخانه باسکی، زیر نور ضعیف فانوسی شمعی، پاشا و فنسی را آماده کرد. باران نم‌نم می‌زد، اما هنوز از لبه کلاهش آب می‌چکید و کلاه سیلندری ابریشمی‌اش سنگین شده بود و مثل توده‌ای نم‌کشیده روی سرش زار می‌زد. همان‌طور که آهسته اسب‌ها را صدا می‌کرد، به زحمت از وسط علف‌های خیس حرکت کرد. فنسی کوچک‌اندام که به نظر می‌آمد از صدای آهنگین زنگوله‌اش سر کیف است، سرش را بالا می‌گرفت تا صدایش را دریاورد. اسب‌ها استراحت کرده بودند و شکمشان پر از علف‌های کنار رود بود. کاپیتان آن‌ها را داخل برد. توی کارگاه چلیک‌سازی، زیر نور فانوس، لباس‌های کهنه سفرش را پوشید. نمی‌دانست چند شمع برایشان مانده است. سکوت و طرح‌های نقش در نقش توری شکل که شمع از حباب فانوس به بیرون می‌تاباند، آرامش بخش بود. شامش را که لوییای سیاه و گوشت بود سریع خورد.

آرام صدا کرد: «جوهنا، جوهنا.»

«کپ‌دان!»

دخترک از سر هیجان پتوها را از رویش پس زد و از کف گاری بیرون جست. لباس خواب به تن داشت و قدری علوفه به موهایش چسبیده بود و یک بغل پارچه به هم‌پیچیده در دست‌هایش دیده می‌شد. گفت: «شماها اینجا رو بین.»

کاپیتان لبخندزنان به طرف دخترک برگشت. دخترک هنوز بین دوم شخص جمع و مفرد فرق قائل نبود، اما روزبه‌روز بهتر می‌شد.

کاپیتان گفت: «هیس! چی را بینم؟»

«لباس دارم، پوشیدم، شلوارک دارم، جاراب دارم! بین، کپ‌دان!» قالبی صابون جلو گرفت.

«هیس! بله، آفرین. این‌ها را کی به تو داده؟»

دخترک همه لباس‌های دست‌دومش را شسته و مرتب روی درپشتی گاری گذاشت و شادمان به آن‌ها چشم دوخت. گفت: «خانم‌بده دم آب.»

«چه خوب! حالا برو لباس بپوش، باید برویم.»

از قرار معلوم، زنی که می‌خواست جوهنا را از توی باسکی بیرون بکشد، از سر برانگیختگی و جدان مسیحی‌اش برای دخترک لباس جمع کرده بود؛ لباسی با چهارخانه‌های زرد و قرمز روشن، ژاکتی به‌رنگ سبز تیره، شلوارک، جوراب و صابون. کاپیتان انگشت‌هایش را روی لبه و حاشیه لباس‌ها کشید و به آن‌همه دکمه نگاه کرد که قرص و محکم

کوک خورده بودند. لباس سخت پیدا می‌شد و این‌ها همگی کیفیت بالایی داشتند. «خوب است.» روی هم‌رفته، وجدان برانگیخته نتیجه محشری دارد. دخترک اکنون سه دست لباس و کُلی لباس‌زیر داشت. دیگر کثیف و بدل‌لباس با بستگانش ملاقات نمی‌کرد. از این فکر، قلبش کمی تیر کشید.

باد و باران تقریباً فروکش کرده بود. اکنون آسمان رفته‌رفته صاف می‌شد. پابندهای اسب را توی جیب پالتوی بادوام و کهنه‌اش گذاشت و در حیاط چلیک‌سازی، فنسی را بین میله‌های گاری برد و افسار را روی پشتش انداخت. نوشته‌های طلایی، زیر نور مهتاب می‌درخشیدند.

جوهنا دولا دولا توی انبار علوفه رفت و سرانجام با بقچه‌ای پیچیده در پارچه کُنی بیرون آمد، اما کاپیتان آن قدر عجله داشت که فکرش را درگیر نکرد، بلکه فانوس شمعی را فوت و خاموش کرد، روی صندلی جلوی گاری نشست، اسب کهر کوچک‌اندام را به همراه گاری فنی محقر و تشت چرخ غیرغیژکنان به حرکت انداخت. بی‌سروصدا از دیورند، شهر مشاجره و مبارزه و منازعه، بیرون زدند و به دل تاریکی شبی از اولین شب‌های بهاری تگزاس رفتند و در آن حین، بوف‌های اروپایی پر می‌زدند و آوازهایی آهسته و ته‌گلویی سر می‌دادند. آن‌ها، همچون جغدهای معمولی، خرامان می‌گذشتند و نور ستارگان را پشت سر می‌گذاشتند. پاشا، کف جاده سفیدفام از مهتاب، با گام‌هایی استوار و یازده کیلومتر بر ساعت، تلق تلق تلق، از پشت سر یورتمه می‌آمد، آن هم ساعت یازده شامگاه که همه شهروندان محترم در خواب ناز بودند. کاپیتان درست نمی‌دانست با چه اتفاقی مواجه می‌شود یا با چه شهر و دیار و چه دردسر تازه‌ای مواجه خواهد شد.

جوهنا از روی پشتی جست زد و بقچه کُنی را برداشت و نزد کاپیتان روی صندلی جلو برگشت. کنارش نشست و بقچه را باز کرد.

فریاد کشید: «صحابانه!»

«وای، نه جوهنا، نه.»

دو مرغ درسته، بی سر با بال‌های خونی، روی زانویش بودند. پنه‌لوپ و املیا بودند؛ بی جان. بی جان‌تر از جان ویلکس بوث^{۲۷}. به مرغ‌ها لبخند زد. کله مرغ‌ها را پیچانده و کنده و دل‌وروده‌شان را خالی کرده بود و اکنون گوی لرزان تخم‌مرغ نارسی را که از میان امعاواحشا پیدا کرده بود، از تهیگاه یکی از مرغ‌ها برداشت و به دست گرفت.

گفت: «این کوب!» با دست چسبناکش به بازوی کاپیتان زد. «صحابانه.»

کاپیتان چند لحظه‌ای گاری را با چشم بسته راند.

خیلی دیر شده بود تا برگردد و غرامتش را به جاروساز بدخلق پرداخت کند. خیلی دیر بود تا عذرخواهی کند، خیلی دیر بود تا پول این خسارت را به آن جانور عبوس بپردازد. شاید اکنون در دیورند کاپیتان را نه‌تنها از افراد دیویس، بلکه سارق پست‌فطرت مرغ می‌دانستند. نمی‌دانست کدام انگ بدتر است. دست کاپیتان به سمت پیشانی‌اش رفت. از دست دادن ناگوار و جهه اجتماعی در دنیا؛ در دنیای خودش. از دست دادن نیک‌نامی و احترام بین هم‌نوعان در هر جامعه‌ای، از ایسلند تا مالزی، ضربه‌ای هولناک به روان آدمی است. بدتر از بی‌پولی است و برنده‌تر از خنجر دشمن.

کاپیتان با لحنی عجیب، لحنی که تا توانست سعی کرد حس و حال شعف به آن ببخشد، گفت: «راست می‌گویی! چه بچه زرنگی! حالا صبحانه می‌خوریم.»

هوای شامگاهی سرد بود و تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. رگه‌هایی سرد را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. می‌دانست این رگه‌ها اشک هستند، بابت مشکلاتی که پیش روی دخترک قرار داشت. بابت سال‌های طول و دراز سر کردن میان چهاردیواری و بابت قوانین خاص ضدسرقت مرغ. هنوز خسته بود. هنوز کوفته بود. دخترک سرگرم پارچه‌پیچ کردن مرغ‌ها و آواز خواندن بود؛ سوای اسب، هیچ حیوانی را جزء دارایی‌های شخصی نمی‌دانست. اسب متعلق به فرد بود، بقیه عموماً می‌رفتند درون سفره. حکماً دخترک از خالی کردن گلوله به تن گوساله یا بزغاله دریغ نمی‌کرد. کاپیتان دخترک را در خیالش می‌دید که شادمانه در حیاط لئون برگرها قدم می‌زند و کُرّه باارزش سربریده‌ای را برای خشنودی آشنایان غریبه‌اش، روی زمین می‌کشد.

دخترک سرش را بالا آورد و نگاهش به کاپیتان افتاد که اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش کنار می‌زد.

دخترک ناامیدانه گفت: «وای کپ‌دان!» دستش را بالا برد و با انگشت‌های زمخت و پینه‌بسته‌اش اشک‌های کاپیتان را پاک کرد. انگشت‌هایش از خون چسبناک بودند و پر به آن‌ها چسبیده بود. یکی از پرها زیر نور مهتاب مثل فرشته‌ای ریزاندام هبوط‌کنان روی پالتوی کاپیتان افتاد.

«به من کاری نداشته باش، جوهنا.»

دخترک قاطعانه گفت: «گراسنه. کونتاہ گراسنه.»

پدر بزرگ گرسنه بود، اشکال کار همین بود، کاپیتان گرسنه بود و دخترک اندکی بعد برایش مرغ بریان آماده می‌کرد، به همراه تخم مرغی که توی دنده‌های مرغ می‌پخت.

کاپیتان گفت: «پیرها زود به گریه می‌افتند، عزیزم. یکی از مصیبت‌های پیری همین است.»

«شماها گراسنه.» دستش را به مرغ کوبید و صدای خفه‌پر بلند شد. «چوهنا کوب است؟»

کاپیتان گفت: «بله، همه چیز خوب است.»

شانزده

به انتهای جاده رسیدند و اکنون جاده لمپسس و خود دیورند را پشت سر گذاشته بودند. قرص آفتاب که به سرخی خون بود، در آسمان بی ابر بالا آمد. این ناحیه مرتفع و هموار بود و فقط هرازگاهی تغییری در آن چشم انداز پدید می آمد. بی هیچ سرپناهی از دوردست‌ها معلوم بودند. تنها جنبنده در سراسر آن دنیای مسطح، آن‌ها بودند. به کرنفیلز گپ^{۳۸} رسیدند و شب را کنار رودخانه لئون در اتراقگاهی ماندند که ظاهرش نشان می داد محل رفت و آمد همیشگی گروه گروه گاری‌های کرایه‌ای است. کاپیتان امیدوار بود یکی دو تا از آن‌ها سر برسند تا بتواند از بریت خبر بگیرد، اما کسی نیامد. تنها رد عمیق و باریک چرخ‌ها به چشم می آمد و محوطه‌ای مسطح و کثیف که سطلی آب چرک آنجا خالی کرده بودند. اتراقگاهی بود بی جنب و جوش. اسب‌ها را بیرون از اتراقگاه بردند تا اگر شد علف تازه پیدا کنند، هر چند چهارپایان بارکش‌های قبلی تقریباً همه چیز را روفته و خورده بودند.

کاپیتان همان جا، مرغ بریانش را خورد و به خواب عمیقی رفت. خواب مرد مسلحی را در دل سایه دید که بوی زهرآگین و خوفناکی می داد؛ آن مرد، مردی دوزیست بود، نه کاملاً انسان و از رودخانه لئون سر برآورد. کاپیتان از جا پرید و نشست و پالتویش را که هفت تیرش را در آن پیچیده بود، به چنگ گرفت؛ اما منتظرش ماند تا کامل بیرون بیاید. همیشه هر وقت درگیری پیش می آمد، این اتفاق می افتاد. درگیری اول کنار برازوس و بعدی در دیورند. این خواب‌ها اخیراً گریبانش را گرفته بودند. از قدیم با این خواب‌ها آشنا بود. ماریا لوئیزا دیگر فهمیده بود باید از تخت بیرون بیاید و با کمی فاصله بایستد و مدام بگوید، جف. جف. جف. کریدو^{۳۹}. جف. بعد کاپیتان از خوابی واقعی و عمیق بیرون می آمد؛ خوابی که در آن تا پای جانش می جنگید؛ گاه در رساکا، گاه در تالاپوسا، گاه در خیابان‌های ویران شده‌ای که نشان می دادند به شهری منفجرشده با نبردی

خانه‌به‌خانه، شبیه آنچه در مونتري در گرفته بود متعلق‌اند.

شاید اتفاقی مشابه این خواب‌ها، کودکان اسیر را برای همیشه دگرگون کرده بود؛ خشونتی که هنگام اسیر شدن، هنگام کشته شدن پدر و مادرشان، با گوشت و پوست چشیده بودند. شاید در اعماق ذهن کودکانه‌شان ته‌نشین شده بود؛ رسوبی نادیدنی و ناشناخته، اما بسیار پایدار.

دیگر کسی را نداشت که با صدایی لطیف بیدارش کند. پالتوی مچاله‌اش را کنار گذاشت و چشم‌هایش را بست و خودش را آرام کرد و به‌پشت دراز کشید و دوباره به خواب رفت.

سرتاسر روز بعد را در اتراق‌گاه سرکردند و کاپیتان بیشتر روز را زیر سایه‌بان خوابید. سپس راهی کرنفیلزگپ و تنها فروشگاهش شدند و آذوقه و بشکه‌ای صدلیتری خریدند، آن را آب کردند و به راه افتادند.

روز بعد سی کیلومتر پیمودند که برای یک روز بسیار مطلوب بود. دلیلش هموار بودن و سطح شنی سفت جاده و استراحت مناسب فنی بود. حال کاپیتان خیلی بهتر شده بود. آموزش زبان انگلیسی نیز ادامه داشت. دخترک اکنون می‌توانست تا صد بشمارد و اولین خط ترانه «روزگاران سخت» را بخواند. اگر کاپیتان از پشش برمی‌آمد و وادارش می‌کرد که کفش بپوشد، می‌توانست بند کفش‌هایش را ببندد یا اینکه عقربه‌های ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار ساعت مچی کاپیتان را بخواند. دخترک شکمش پر از مرغ بریان بود و سرشار از انرژی. ساعت، کونتاها! ساعت، ساعت. روی صندلی جلوی گاری ایستاد و رقص خرگوشانه کرد، رقص کودکان کیووایی و وقتی سرانجام کاپیتان گفت آرام

باشد، پایین پرید و از کنار گاری دوان دوان آمد و چشمش به در قوطی پمادی افتاد که زنبوری به آن چسبیده بود؛ آن را که بالا و پایین می انداخت صدای وزوزش می آمد.

در سراسر راه از کنار تنها کسانی که گذشتند، دو گاری مزرعه بودند و گروهی سواره نظام. سوارها از سن آنتونیو عازم فورت سیل بودند و سرگردشان به کاپیتان گوشزد کرد که مراقب باشد. گفت که توی آن تپه ماهورها راهزن کمین کرده است.

کاپیتان گفت: «پس چرا کاری به آن ها ندارید؟»

«من تحت امر مافوقم هستم، قربان. قرار نیست ول بچرخیم و هر کاری دوست داریم انجام بدهیم.» سرگرد پاشنه هایش را به اسبش کوبید و به تاخت رفت. جوهنا پشت گاری ساکت نشسته بود و تماشایشان می کرد تا در افق شمال ناپدید شدند.

نزدیک شهر لنگفورد کوو اتراق کردند و کاپیتان کاملاً سرحال شد.

در لمپسس، چشمه بزرگ و پُرآبی بود. کاپیتان چند بار از آنجا گذشته بود. مکان مناسبی برای پهن کردن پتو و استراحت محسوب می شد. آن ها اکنون در ناحیه مرتفع و مسطحی بودند که کم درخت بود و پوشیده از بوته هایی که همگی تیغ و برگ های تازه داشتند.

چهار سال پیش، یک سال پس از مرگ ماریا لوئیزا، از این جاده به شمال تگزاس رفته بود. آن شهر را ترک کرده بود، آن شهر دل انگیز اسپانیایی سن آنتونیو را با ساختمان های سنگی دوطبقه و بالکن های آهنی پرزرق و برقش و کلبه هایی مسقف به پلمه سنگ. همه خانه های قدیمی اسپانیایی پشت به رودخانه بودند. مالکان خانه ها، حساب

اصل و نسب خود را با دقت داشتند که از مهاجران اصیل جزایر قناری بودند، خاندان‌های بتانکور و رئال که سال ۱۷۳۳ به آنجا آمده و پشت میله پنجره‌های چوبی و جلاخورده پناه گرفته بودند. به سرمای زمین‌های موزاییکی پناه آورده بودند. به حرکت بادبزن‌ها و روسری‌ها و عشای صبحگاهی سن آنتونیو در احاطه روزافزون کاتولیک‌های آلمانی و کاتولیک‌های ایرلندی نشسته روی نیمکت، مردمانی با زبان‌های درک‌ناشدنی. اسپانیا، دختر نور، مدافع ایمان، پُتک موروها، چه غمگینانه به فراموشی سپرده شدند.

گشت‌وگذار روی رودخانه را به یاد آورد، دخترانش با شباهت بسیار به مادرشان با چشم‌های خاکستری و گیسوهای مجعد مشکی و قایق‌سوارانی که طالبی تعارفشان می‌کردند. سروهای تنومند که یکی از آن‌ها سی متر بلندی داشت و تا زانو در رودخانه سن آنتونیو فرو رفته بود. چه خاطرات مسرت‌بخشی.

وقتی با ماریا لوئیزا آشنا شد، سرگرم راه‌اندازی چاپخانه خودش در میدان آرماز بود، سرگرم چاپ و حروف سُرپی و درگیرودار نقش انداختن واژه روی کاغذ. می‌توانست چهارچوب حروف چینی را بردارد و آن را از انتها به ابتدا بخواند، صدای بشقاب‌های چاپ را می‌شناخت و می‌فهمید چاپ خوبی از آب درمی‌آید یا نه. جوهر و کاغذ را می‌شناخت. حتی اگر خودش شخصاً حامل این پیام‌های چاپی بی‌عیب نبود، مسرور از گسیل آن‌ها به دنیا بود.

اما شهری به این زیبایی بدون حضور ماریا لوئیزا مگر لطفی هم داشت؟ رو کرد به آسمان تا ذهنش را خالی کند. آن‌ها رفتند و دیگر دوباره با تو حرف نزدند، دریغ از یک کلام. این فکر به طرز عجیبی دیوانه‌اش می‌کرد. نه کلامی، نه نشانی. نه پیامی از دیار باقی، شاید هم نشانی بوده و او متوجه نشده. به دو عقاب کاراکارا چشم دوخت که با بال‌های مشکی‌شان همچون نشان دزدان دریایی، با چهره‌پوش سرخ و سینه‌پوش سفیدشان، پرواز می‌کردند و در آن حال، گوش سپرد به جوهرنا که آواز «روزگاران سخت» را

می خواند: هست آواز و حسرتِ بستگی...

کاپیتان لبخندزنان ترانه‌اش را اصلاح کرد؛ «خستگی».

«بله کپ‌دان، بستگی، حسرتِ بستگی».

اکنون تنها چند کیلومتر تا لمپسس مانده بود؛ بوته‌های قطران پیرامونشان به سفتی استخوان بودند و برگ‌های نوک‌گردشان در باد می‌جنیدند. در امتداد شمال، دسته‌های ابرِ پَرسا به طوفان شن منجمد می‌مانستند، به حریری از غبار آسمانی که از نواحی قطبی سرازیر بودند. شاید باز هم طوفان در راه بود.

اندکی بعد به تپه‌ماهورها می‌رسیدند. آنجا نشان از تنگ‌دره‌های عمیق و پرتگاه‌های بلند داشت. نهرهای زلال، لایه‌های سنگ آهک را می‌شکافتند. آنجا کمینگاه‌های بیشتری برای گروه‌های مهاجم کیووا و کمانچی داشت، اما هنگامی که با این مشکل مواجه می‌شدند، باید حلش می‌کردند. به راهشان ادامه دادند. چرخ‌های گاریِ تفریحی، غباری زرد و صورتی به هوا می‌افشاند. تا مدتی هیچ گاری دیگری به چشمش نیامد، مگر گاری خودشان.

اما بعد به زنی سالخورده سوار بر درشکه‌ای دوچرخ بر خوردند. کاپیتان آن را از دور به شکل موجود مدور، سیاه و جنبنده‌ای شبیه سوسک می‌دید. پیش خودش آن را وسیله‌ای تصور کرد که اسبی استخوانی و کمربلند با پاهایی لرزان آن را می‌کشد. سایه‌بانی آکاردئونی بر فراز آن دو چرخ عَلم شده بود.

پیرزن گفت: «بالاخره به یک نفر رسیدم.» کنار گاری آن‌ها توقف کرد. آراسته و ریزنقش بود و کلاه حصیری گرد و جدیدی به سر داشت که به زیبایی به یک سمت متمایل بود.

موهای سفیدش، پایین سرش دورتادور فر خورده بودند و دستکش‌های اسب‌دوانی قهوه‌ای چسبان به دست داشت.

«بله خانم، اما از کجا می‌آید؟»

«این همه راه را راهی دیورند هستم. گمان کنم بتوانم سه‌روزه برسیم. اهالی سعی کردند من را از این سفر منصرف کنند، اما من گوشم بدهکار نبود. دادخواستی دارم که باید

مطرح کنم.»

کاپیتان گفت: «صحیح. از کجا...؟»

لمپسس.

«پس اگر امکان دارد، لطفی در حقم بکنید.» دستش را توی کیسه برزنتی سکه‌ها برد. «ممنون می‌شوم این دو سکه پنجاه‌سنتی را به مرد توی چلیک‌سازی دیورند برسانید.

همان کسی که جارو می‌بافد.»

پیرزن گفت: «همان جانور. برای هیچ کاری اصلاً لیاقت پول گرفتن را ندارد. دودلم قبول کنم یا نه.»

«امیدوارم دودلی را کنار بگذارید. ما سهواً دوتا از مرغ‌هایش را برداشتیم و خیال ندارم پشت سرم بگویند که مرغ‌دزدم. این فکر آزارم می‌دهد.»

«در تگراس، هیچ مرغی ارزش پنجاه سنت را ندارد، آقا.»

«یک جورهایی می خواهم عذرخواهی کنم.»

«چه وجدان حساسی دارید!»

«مرغ دزدها احترام زیادی از بقیه نمی بینند.»

«درست است. پس بدهید به من.»

کاپیتان پیاده شد و سکه‌ها را به پیرزن داد و گفت: «خیلی متشکرم.» کلاه آفتاب‌گیر کهنه و خیسِ عرقش را از سر برداشت.

«شما کجا می روید؟»

کاپیتان گفت: «کسترویل. خریدار بذر.»

«بسیار خوب. آن دخترک نگاه عجیبی دارد. نکند ذهنش پریشان است؟»

کاپیتان سوار گاری شد و افسار را از روی میله افساربند برداشت و گفت: «نه. سفر بی خطر.»

کاپیتان دم ظهر پاشا را زین بست. می خواست از این‌به‌بعد پشت پاشا و پهلوی اسب بارکش باشد. اینجا ناحیه خودی‌ها نبود. وقتی زین را پشت حیوان بست، سرانجام پذیرفت که خیلی پیر شده، از این‌رو دستش را توی پتوهای روی هم انباشته شده برد و یکی از آن پارچه‌های پشمی گوسفندی را برداشت و روی زین انداخت. این طوری خیلی

راحت‌تر از نشستن روی چرم سفت بود. جوهنا که دیگر می‌دانست آن پیرزن بیگانه رفته، با چشم‌های آرام گرفته‌آبی تیره‌اش نگاه می‌کرد. کاپیتان دستگردانی به حلقه‌زین فنی انداخت تا حین حرکت، دستگردان به دستش باشد. بطری‌های آب پُر بودند و برایشان کفایت می‌کردند. اندکی بعد به لمپسس می‌رسیدند. راه رفتن نرم و آسوده‌پاشا، سواری را دل‌چسب می‌کرد و کاپیتان کاری نداشت جز اینکه گردن حیوان را نوازش کند و دست به یالش بکشد و کاری کند تا همه‌یال به یک سو ریخته باشد.

لمپسس شهر پُردردسری بود. کاپیتان سال‌ها پیش که از آنجا می‌گذشت، از این موضوع آگاه شده بود. ریشه‌ی این دردرها به خصومت بین دو خانواده‌ای برمی‌گشت که هرکدام پسران زیادی داشتند. گویا از قواعد یا قوانین فطری انسان‌ها بود. پسرها همه باهم بزرگ می‌شوند و بعد به سن جوانی می‌رسند و باهم دعوا می‌کنند. دعوایشان ابتدا جنبه‌ی بازی دارد تا اینکه یک نفر صدمه می‌بیند و پیش‌ازآنکه معلوم شود چه شده، بساط انتقام برپا می‌شود.

رویه قهوه‌ای مایل به خاکستری علف‌های دوروبرشان زیر نور کم‌توان آفتاب، طوری می‌درخشید که انگار با میکا و کوارتز جواهرنشانشان کرده‌اند و اکنون با بلندتر شدن روزها اولین جوانه‌های سبز از لایه‌های زیرین سر برمی‌آوردند. کاپیتان کم‌کم چشمش به آدم‌های بیشتری در جاده افتاد که راهی لمپسس بودند. تاجایی که مغزش یاری می‌کرد، امروز شنبه بود و حکماً اهالی این ناحیه رسم داشتند شنبه‌ها برای خرید یا خوشگذرانی یا دورهمی به شهر بروند و سراسر شب را آن‌قدر بیدار بمانند تا از سردرد خماری به خواب بروند یا فردا صبح به کلیسا بروند؛ یا هر دو.

اکنون هفته دوم مارس و زمان رویش سرزندگی بود، زمانی که رفته‌رفته آدم به این باور می‌رسید که قرار نیست دنیا همیشه سرد و دلگیر باشد. این ناحیه بسیار مرتفع، مثل کسی بود که ناگهان به دل می‌نشیند و پذیرای موهبت باران باطراوت و ساعت‌های طولانی نور آفتاب بود. بیدار شو، بیدار شو، شما ای خفتگان آرام‌گرفته. باد، حامل سوز و رطوبت بود. از گذرگاه بروک، به آن سوی رود لمپسس رفتند. همچون همه نواحی نیمه‌خشک، سرتاسر بستر رودها، تنگ‌دره‌ها و گذرگاه‌ها، هر جا که آب جمع می‌شد و باد از فرازش می‌وزید، سرسبز بود. دسته‌های انبوه نی‌های قمیش در دره کوچک لمپسس روییده بودند و کاکل‌های خوش‌ظاهر خود را هماهنگ می‌رقصاندند.

کاپیتان و جوہنا وقتی دوباره به زمین مسطح رسیدند، به گروه چهارنفره‌ای از اسب‌سواران برخوردند که بند کلاه‌های منگوله‌دارشان را به پشت انداخته بودند. همگی مسلح بودند. افسار اسب‌های خود را درست وسط جاده کشیدند و توقف کردند. این‌ها از همان‌هایی بودند که در آن روزگار به «کابوی» شهرت داشتند، تخصصی حرفه‌ای که وقتی قرار بود بوفالوها در دسته‌های میلیونی با ضرب گلوله کشته شوند، رونق پیدا می‌کرد.

کاپیتان، پاشا و فنسی را متوقف کرد. جوهنا که روی صندلی جلوی گاری نشسته بود، با دیدن آنها مطمئناً پریشان می‌شد. از این رو کاپیتان از اسب پایین آمد و کنار دخترک ایستاد. جوهنا که ساکت بود، پس از لحظه‌ای ایستاد و با دامن به پرواز درآمده، از روی پشتی صندلی جست زد و کف گاری بین بشکه آب و صندوق خواروبار و لوازم آشپزی پرید. سپس مثل سموری که به لانه‌اش می‌خزد، به زیر خورونگو پناه برد.

یکی از سوارها گفت: «آب‌های معدنی شفا بخش.»

دیگری گفت: «جای گلوله.»

از نور بی‌امان آفتاب به کلاه‌های لبه‌پهنی که لبه‌هایش سایه‌ای به شکل عدد هفت از بین آن یقه‌های باز پیراهن روی پوستشان می‌انداخت پناه برده بودند. سمت راست زین‌هایشان، کمند داشتند. همه راست دست. روی زین‌های مادر هوبارد^۴ نشسته بودند که شاخ بزرگ صاف و تسمه‌ای در زیر داشت. دسته‌هایی از ریسمان‌های چهارپابند نیز سمت چپ بسته بودند.

«از کجا می‌آیی؟»

کاپیتان گفت: «دیورند. به کسترویل می‌رویم، در بیست و چهار کیلومتری غرب سن آنتونیو. می‌خواهید نقشه بردارم نشانتان بدهم؟»

یک نفر دیگر گفت: «نه آقا. می‌دانم کجاست. شتر وایس از آنجا بذر می‌گیرد.» مکث کرد. «تلفظ درست اسمش را نمی‌دانم. آلمانی است.»

کاپیتان گفت: «درستش می‌شود شوتر. ببینم، دلیل خاصی دارد که توی جاده جلویم را گرفته‌اید؟»

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و اسب‌هایشان جابه‌جا شدند. اسب‌های کوچکی بودند با یال پرپشت بلند و دُمی که به کف جاده می‌کشید. از نژاد موستانگ. انتهای بدن اسب‌ها مثل سگ‌های تازی شیب‌تندی داشت.

یکی‌شان گفت: «از اینجا تا کسترویل کلی راه است. کمانچی‌ها و کیووایی‌ها سوارهای تپه‌ماهورهای اینجا هستند. آن پایین کمین کرده‌اند. مثل این بالا نمی‌شود آمدنشان را دید. آن پایین تقریباً خالی از سکنه است. مردم را بیرون کردند. بهتر است مراقب باشی.»

«مراقبم.»

«به لمپسس می‌روی؟»

«این جاده، جاده لمپسس است دیگر. ظاهراً همین یک جاده است، برای همین به فکر نیفتادم به دل بی‌راهه‌های ناحیه بزنم. مگر جاده دیگری هم هست که پیشنهاد کنی؟»
مردی که از بقیه بلندتر بود گفت: «ببینم آقا، یادم هست تو را توی مریدین دیدم که روزنامه می‌خواندی. خیلی مشتاق بودم همه خبرها را بشنوم. پس گوش کن بین چه می‌گویم. به بار جمِ نرو؛ آنجا پاتوق ویلی و تولند است. این را می‌گویم چون لازم است بدانی برادران هورنل یا برای تفریح به آنجا می‌روند یا به مکزیک می‌کنند.»

«راست می‌گویی؟! یعنی به مذاقشان خوش نمی‌آید من را آن طرف‌ها ببینند؟»

مردها به یکدیگر نگاه کردند.

یک نفرشان گفت: «برایش تعریف کن.»

کسی که از بقیه بلندتر بود، گفت: «خب راستش، همه‌شان عاشق روزنامه‌های شرق هستند، همان روزنامه‌هایی که عکس کابوی‌ها در آن‌ها چاپ می‌شود؛ آخر فکر می‌کنند باید روزنامه‌ها در مورد آن‌ها بنویسند. حالا اگر بروی و بخواهی خبر بخوانی، جروب‌ها می‌کنند که باید درباره آن‌ها بخوانی.»

«لابد شوخی می‌کنی.»

«نه شوخی نمی‌کنم. کندذهن‌اند. مغز همه‌شان پاره‌سنگ برمی‌دارد. وقتی شنیدیم عازم این طرف‌ها هستی، گفتم که... به خدا راست می‌گویم... عذر می‌خواهم خانم جوان (دستی به کلاهش زد)... گفتم لابد کاپیتان است که برای خواندن روزنامه می‌آید. ما، یعنی من و برادرهایم، شنیدیم زمانی توی مریدین خبر می‌خواندی؛ راستش همه مشتاقیم بفهمیم چه اتفاقی اینجا و آنجا می‌افتد و مطمئناً از خبرخوانی‌ات لذت می‌بریم.»

بقیه در تأیید این حرف سر جنباندند. جوهنا که دید آن مرد دستی به کلاهش می‌زند و نگاهش می‌کند، به فکر افتاد که این کار چه مفهومی دارد. شاید نوعی هشدار است. شاید می‌خواسته کلاه را به سمت دخترک پرت کند، شاید قصد داشته فحش بدهد.

کاپیتان گفت: «نظر لطفتان است.»

«بعد گفتم، شرط می‌بندم برادران هورنل که انتظار دارند توی روزنامه‌های شرق درمورد آن‌ها بنویسند، وقتی ببینند این‌طور نیست خون جلوی چشمشان را می‌گیرد و به کاپیتان می‌پزند. البته قرار است یک جور نشست برای اتحادیه کشاورزان و رقص هم باشد که همگی مشتاقش هستند. بنجامین لک‌ولک کنان دارد راهش می‌اندازد.»

یکی از آن‌ها گفت: «این حرف‌ها مال بعدها است.» برگشت و از کمر خم شد تا نگاهش به کاپیتان باشد. اما اسب کوچک‌اندام سرکشش با حرکتی سریع به چپ چرخید تا از شر سوارش خلاص شود. مرد اسب را به راست چرخاند و سر جای اولش برگرداند و رودرروی کاپیتان گفت: «این فکر را از سرت بیرون کن، حرامزاده.» دستی به کلاهش زد. «عذرخواهی می‌کنم خانم جوان.»

جوهنا، لای خورونگو، در سرپناه محبوبش که از پشم قرمز بود، تحت حمایت حامی سحرآمیزش، نشسته بود.

کاپیتان گفت: «از بذل توجهتان ممنونم.»

مرد قدبلند گفت: «خوشحال می‌شویم در خدمت باشیم. ما آن طرف‌ها بیرون علفزارها کنار نهر «بین کریک» با گاوها سروکله می‌زدیم که به خانم بکر پیر برخوردیم که از جاده دیورند عازم شمال بود؛ پیرزن گفت تو را دیده که گویا نگران چندتا مرغ سرقتی بودی. برای همین به‌تاخت برگشتیم تا پیدایت کنیم.»

کاپیتان گفت: «آهان، موضوع خاصی نبود.» کنار پاشا ایستاد، دستی به آرواره‌اش کشید و کلاهش را تا روی پیشانی پایین آورد.

«بله آقا. این شد که برادرم گفت لابد کاپیتان کید است؛ ما هم آب دستمان بود زمین گذاشتیم تا بیاییم خبرت کنیم. مشکلی پیش نمی‌آید، آن گاوها یک روز بیشتر ول

بچرخند. دیگر وحشی‌تر از اینی که هستند، نمی‌شوند.»

یکی دیگر از برادرها گفت: «امکان ندارد.»

سومی گفت: «راستش ما امشب را همین طرف‌ها هستیم.»

کید سرش را به‌نشانه تأیید آرام تکان داد و گفت: «شما که جای خواب ندارید.»

«بله آقا، خب می‌توانیم روی زمین دراز بکشیم و بخوابیم.»

«صحیح.» کاپیتان لحظه‌ای سکوت کرد، با فکر به برادران هورنل، آدم‌هایی که عقلشان را پای چنین خیالاتی می‌گذاشتند؛ چنین اشتیاق شغفناکی برای رسیدن به شهرت جهانی.

کاپیتان گفت: «اگر از روزنامه‌های انگلیسی بخوانم چه؟ انتظار دارند صفحه اول روزنامه تایمز لندن هم درباره آن‌ها باشد؟»

مرد قدبلندتر گفت: «آقا، هورنل‌ها اصلاً نمی‌دانند جایی به اسم انگلیس هم وجود دارد.»

«بسیار خب. خیلی ممنون به خاطر این اطلاعات ارزشمند.» کاپیتان پایش را توی رکاب بُرد و از این واقعیت به خودش بالید که در هفتادویک‌سالگی می‌تواند از روی زمین

سوار اسبی با قامت صدوشصت سانتی‌متر شود. با اندکی درد، اما بی‌هیچ درنگی، روی زین چرخید. بدیهی بود که دیگر هیچ امکانی برای روزنامه‌خوانی نیست. گفت: «پس

باید باروبندیل و این خانم جوانِ ناخوش را ببرم کنار چشمه‌ها و تا از این جهنم لمپسس بیرون نرفتم، جنب نخورم.»

نه، هفتادویک نه، هفتادودو. همین دیروز، ۱۵ مارس، هفتادودو سالش شده بود، درست مثل پیش از جنگِ «خَم نعل اسب» که شانزده‌ساله شده بود و آن هنگام در باورش نمی‌گنجید تا به این سن زنده بماند، آن هم سُرُومُرُوگنده، سرزنده و بی‌دلیل سرخوش، راهی سفر در جاده‌ای طولانی با فاصله‌ای زیاد از سرزمین‌های غرب.

هفده

کاپیتان تصمیم گرفته بود هرطور شده از برادران هورنل فاصله بگیرد، اما برادران هورنل آن‌ها را پیدا کردند.

کاپیتان که کنار چشمه‌های زیبای لمپسس میان بلوط‌های همیشه‌سبز و تنومند اتراق کرده بود، گوش‌به‌زنگ و آماده بود. چشمه در مکانی پست، در یکی از تکه‌زمین‌های پستِ سرسبز و دل‌انگیز آن ناحیه مرتفع و خشک واقع شده بود و برکه‌ای پیرامونش پدید آورده بود. سطح برکه بازتاب چشم‌نوازی از تنه درختان را بازمی‌تاباند. در یک سو، بیشه‌نی‌های قمیش بود، سبز و دل‌انگیز با ساقه‌هایی بلند و کاکل‌دار. شاخسارهای عظیم بالای سر و پرندگان که برای کوچ بهاره راهی شمال بودند سرشار از زندگی بودند، مهاجرانی که اندکی پیش از مکزیک آمده بودند؛ سینه‌سرخ‌های فرز و بی‌قرار، نغمه آرام مرغکی انجیرخوار، زردپره‌هایی ملون به آن رنگ‌های نامعمول.

برادران هورنل روی اسب‌هایشان نشسته بودند و تماشا می‌کردند که کاپیتان و جوهنا دست‌به‌کار پیاده کردن باروبندی‌شان شدند. اسب‌های محشری سوار بودند، اسب‌هایی از نژاد کوپرباتوم^{۴۱}، تیره استیل داست^{۴۲}. کاپیتان نشانه‌های این نژاد را می‌توانست روی خطوط بدن اسب‌ها ببیند. با دقت به تماشای پاشا نشستند که در علف‌های بلند حاشیه چشمه می‌چرید. بلوط‌های همیشه‌سبز سر به آسمان داشتند و نسیم شامگاهی از روی سطح آب می‌وزید. اما کاپیتان به این چیزها اهمیت نمی‌داد.

«تو همان کسی هستی که خبر می‌خواند.»

«بله، خودمم.»

«بگو بینم چطور توی خبرها از ما ننوشته؟»

کاپیتان گفت: «نمی دانم. روزنامه‌ها را که من نمی نویسم.»

«من مریت هورنلم و این تام برادرم است؛ این‌هایی هم که می بینی بقیه برادرهایم هستند: مارت، بنجامین و سم.»

پنج برادر لباس‌های مختلفی به تن داشتند که با وصله‌هایی از یونیفرم‌های نظامی جور شده بودند؛ آن هم بدون دکمه که رنگ‌ورویشان رفته و به خاکستری می‌زد. رکاب‌های یک نفرشان تابه‌تا بود، یکی فلزی و یکی چوبی و ظاهراً کلاه هیچ کدام اندازه سرش نبود. سن برادری که از همه جوان‌تر، یا دست کم کوچک‌تر بود، بیش از چهارده نشان نمی‌داد، با کلاهی نمدی به سر که برایش بسیار بزرگ بود؛ کاپیتان با دیدن آن پسر متوجه شد توی کلاهش را نوارهایی پارچه‌ای یا کاغذی چپانده تا اندازه‌اش شود. ظاهرش طوری بود که روی سر کوچکش زار می‌زد. هرچه مادر این پنج پسر برایشان زحمت کشیده و بزرگشان کرده بود، بی‌فایده به نظر می‌رسید و باید همگی اکنون مقیم دارالمجانین بخش می‌شدند؛ البته به شرط وجود دارالمجانین در بخش لمپسس، که اگر هم وجود نداشت، باید در اسرع وقت یکی بنا می‌کردند.

کاپیتان گفت: «خب، آقایان مسرور شدم. شاید توی خبرها از شما هم آمده باشد. بعید نیست در خبرهای روزنامه‌های شرق باشید. مثلاً شیکاگو یا نشریه کوچک تک‌برگ بال گراوند جورجیا. درموردش فکر کنید.» کاپیتان روزنامه‌هایش را تکان داد. «شاید لندن یا حتی کالیفرنیا.»

مریت گفت: «خب، باید باشیم.» نگاه خیره‌اش ابلهانه بود و جدیت عجیبی نیز در آن دیده می‌شد. «یکی از گنده‌های مکزیکی را زدیم نفله کردیم. ظاهراً قصد و نیتی

کلاهش را برداشت و کنارهُ دستش را توی کلاه زد تا چین و چروک‌هایش صاف شود. انگار موهای زرد زمختش را با ماهیتابه شانه کرده بود.

کید سرش را برای تأیید تکان داد و گفت: «کسی اعتراض نکرد که چرا یکی از گنده‌های مکزیکی را می‌کشید؟»

«هیچ کس.» کلاهش را دوباره روی سر گذاشت و بعد جفت دست‌هایش را روی شاخ زین گذاشت. «فرماندار دیویس هرکسی را که طرف ایالات مؤتلفه بود، بیرون کرد و

کسی را هم جایشان نگذاشت. بعضی وقت‌ها چندتا ارتشی این طرف‌ها می‌آیند. به گمانم اگر بودند، شاید اعتراض می‌کردند.»

«لابد.» کاپیتان حلقه‌ای طناب برداشت و برگشت و آن را بین دو درخت بست و دست‌به‌کار شد پتوها را رویش بیندازد تا در معرض باد باشند.

«از ما گراور نمی‌کشند؟»

«خبر ندارم.»

کاپیتان سرش را بالا آورد و جوهنا را آن سوی چشمه دید که از لای نی‌ها تماشا می‌کند. با دیدن دخترک جا خورد. جوهنا وقتی می‌خواست، می‌توانست بی‌صدا حرکت کند. با

آن زلف‌های به‌هوارفته و پاهای برهنه مثل شب‌خیز در سایه‌های تاریک بود. کاکل نی‌ها با نسیم خنک بالا و پایین می‌رفت، می‌چرخید و بالای سرش تکان می‌خورد.

مریت گفت: «خب، پس بیا به بارِ شهر، به اسمِ جم، یکی دیگر هم هست به اسمِ گریت وسترن، اما تو به جم بیا و خبرهایت را بخوان. تعریف کن که چطوری رد

سرخ‌پوست‌های نفرت‌انگیز و بقیه را می‌گیریم، برادرهای هیگینز چطور بی‌رحمانه آدم می‌کشند و از این جور حرف‌ها. بدون اهمیت به حکومت پلیسی ظالمانه دیویس و این چیزها.»

«امیدوارم اگر دیر کنم، نرنجید.»

«نه آقا، اصلاً. تو فقط بیا. اگر مردم دوست نداشته باشند موقعی که برایمان خبر می‌خوانی گوش کنند، خب ما هم کاری به آن‌ها نداریم، می‌توانند بروند.»

سرانجام این شد که کاپیتان نرفت، بلکه شق‌ورق نشست و پیش از ساعت نه، همان‌طور که کشیک می‌داد از روی سروصدای شهر متوجه شد احتمالاً هورنل‌ها مست کرده‌اند. صدایشان از سمت چشمه‌ها به گوش می‌رسید؛ صدای موسیقی و عربده، صداهایی ضعیف از دوردست. دنیای شامگاهی را می‌پایید و صداهایش را می‌شنید. بوی دود توتون به مشامش رسید. نگاهش را به پاشا انداخت؛ حیوان که در حال چریدن بود، سرش را بالا آورد و به آن سوی چشمه‌ها چشم دوخت تا ببیند کاپیتان درمورد بقیه اسب‌ها چه فکری می‌کند، اما شیهه نکشید. چشم کاپیتان به آتش سیگاری افتاد. برادران مریت آنجا بودند و طبق آنچه گفته بودند کاپیتان و جوہنا را می‌پاییدند. نوبتی کشیک می‌دادند. کاپیتان آن شب اصلاً نخوابید، بلکه هفت‌تیر به دست نشست و به چرخ‌گاری تکیه داد. آن‌ها پیش از روشن شدن هوا به راه افتادند.

هجده

سرانجام به بخش جنوبی و تپه ماهورها رسیدند. در آنجا هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

کاپیتان پشت پاشا نشسته بود و پتویی را تبدیل به تشک زین کرده و روی اسب بارکش زیر افسار گذاشته و علاوه بر هفت تیر، کارد قصایی را نیز به بند شلوارش بسته بود. اگر مهاجمان می‌آمدند، می‌توانست افسار اسب بارکش را پاره کند و جوهنا را روی تشک زین بیندازد، گاری را رها کنند و پا به فرار بگذارند. شاید غنیمت دادن گاری از سرعت مهاجمان می‌کاست.

کومانچی‌ها معمولاً از شمال، از کناره رودخانه سرخ و آن سوی ناحیه خشک و بی‌جان پناه به پیرامون لمپسس می‌آمدند. غباری که از زیر سُم اسب‌هایشان به هوا می‌رفت، از کیلومترها دورتر دیده می‌شد و این‌گونه شهرها و استحکامات را محاصره می‌کردند. وقتی به تپه ماهورهای جنوب می‌آمدند، که آب و مزارع بی‌دفاعی باشد و بتوانند پنهانی به آنجا حمله کنند. خون مهاجم بودن، آن‌ها را شیفته تپه ماهورها می‌کرد. آنجا جنگ درمی‌گرفت و غارت می‌شد، بی‌آنکه سربازی مانعشان شود.

دنیا از زیر چرخ‌های گاری آب‌های معدنی شفاف‌بخش، دره‌به‌دره و پرتگاه‌به‌پرتگاه رو به سوی افق آبی می‌گذشت.

به نوک یکی از بلندی‌ها که رسیدند، کاپیتان گاری را با احتیاط به یک سمت جاده هدایت کرد تا رؤیت نشوند و توقف نکنند. باید پانزده ساعت همان‌طور می‌نشست، هر بیست دقیقه یک بار نیز چشم می‌انداخت و گوشش را برای شنیدن رد جنبه‌ای یا دسته‌ای از مهاجمان تیز می‌کرد. گوشش تیز بود تا جیغ ستیزه‌جویانه سنجایی را بشنود که

مهاجمان پریشان‌ش کرده باشند. نگاهش هم به لاشخورهای بالای سرش بود که چرخ‌چرخان پرواز می‌کردند، هم به ماریچ‌های تندشان که به‌معنی وجود لاشه‌ای، جسدی از انسان یا حیوان بود و هم به فرودهای ناگهانی‌شان، چون پرنده‌های کنجکاوی بودند و با آن بال‌های استثنایی مثل تخته‌سنگ نازل می‌شدند تا موجودی جدید یا نامعمول را واریسی کنند.

جوهنا نیز مراقب بود. دیگر نه نخ‌بازی می‌کرد، نه جمله‌های انگلیسی به‌هم می‌بافت. پاهایش توی کفش خفت افتاده و تفنگ شکاری را روی زانو گذاشته بود. کاپیتان پپ دود نمی‌کرد؛ بوی خاصش از دوردست‌ها به مشام می‌رسید. البته این‌گونه می‌توانست بوی دود توتون بقیه را نیز در هوا تشخیص دهد. اما بویی نمی‌آمد. باد از تکاپو افتاده بود. از روی بلندی‌ها نوک درخت‌های پایین‌دست را چه پشت سر، چه روبه‌رو زیرنظر گرفت بلوط‌های همیشه‌سبز و بلوط‌های خاردار و همین‌طور گردوهایی که گاه‌به‌گاه در تنگ‌دره‌ها به چشم می‌خوردند، همه را می‌پایید تا مبادا جنبده‌ای ببیند که حاصل وزش باد نباشد. خبری نبود. از این‌رو به راهشان ادامه دادند.

کاپیتان دستگردان اسب بارکش را به دست گرفت. صبح زود که ستاره‌ها مسیر شرق به غرب را نشان‌شان می‌دادند، راه افتادند. از کنار مزارع متروک گذشتند، از کنار کلبه‌هایی نقلی با پرچین‌های سنگی که هرازگاهی به چشم می‌خوردند. بعضی‌هایشان سوخته بودند. به ناحیه سنگ‌های سرخ شمال شهر لانو رسیدند. به کوه‌هایی از گرانیت سرخ و صورتی. دره‌ها به کالانکوئه و لیاتریس که با ساقه‌های بلند ارغوانی موج برمی‌داشتند و نیز جریب‌جریب مامیران آبی آراسته شده بودند. در تپه‌ماهورها، اکنون فصل گل و علف‌های تازه برای چرای اسب‌هایشان بود و فصل گیاهان تُرد برای گوزن‌های دُم‌سفید. شب‌هنگام گربه‌ای دُم‌حلقه‌ای پیدایش شد با دُمی راه‌راه و گوش‌های

خفاشی و چشم‌هایی به درشتی شاه‌بلوط که پاورچین‌پاورچین از میان باقی‌مانده‌ی علوفه‌ی اسب‌ها ساقه‌ی ذرتی را گرفت و بالا رفت و دانه‌هایش را به دهان گربه‌سانش برد و در آن حین، کاپیتان و جوهنا در سکوت تماشایش می‌کردند. گربه با کنجکاوی و بی‌باکی در دورترین حاشیه‌ی نور آتش نشست و جوهنا که غرق شعف بود، برایش آواز کیووایی زمزمه کرد.

سراغ کلبه‌ای ویران رفتند و کاپیتان توقف کرد و بعد رفت. فنجان‌های شکسته و تکه‌هایی لباس که با چنگ پاره شده بودند. عروسکی بی‌سر. گلوله‌ای با کالیبر ۵۰ را با کاردش از سینه‌ی دیوار بیرون کشید و بعد با دقت و انگار به یادگار آن را لب پنجره گذاشت. اینجا مملو از خاطرات بود، مملو از عشق و خاطراتی از اعماق احساسات، درست مثل همان مکانی در جورجیا که خودش بزرگ شده بود. اینجا آدم‌هایی بودند که دوست‌داشتنی‌ترین خاطراتشان صدای چکه‌های آب از سطلی بود که از آن می‌نوشیدند و نیز صدای تلقی که با زمین گذاشتن سطل بلند می‌شد. سکوت سر شب. سایه‌ی گلبرگ‌های شیپوری تاتوره‌ی آن سوی پنجره که آرام و مفتون‌کننده سایه می‌پراکند. بوی گوساله‌ای تازه‌متولدشده، شعاع بلند و میله‌وار آفتاب که از در پشتی روی تخته‌های پوشیده می‌افتاد و روی تک‌تک گره‌های روی چوب. مسیر آشنای اسطبل سال‌ها با پای پدر، پدربزرگ و عموها پیموده شده بود، مسیری که اهالی خانه از رویش صدا می‌کردند، اسب‌ها، اسب‌ها. اینکه چطور سطل را از دستگیره می‌گرفتند و با گام‌هایی آسوده آن مسیر را سلانه‌سلانه طی می‌کردند، مسیری بین درخت‌ها، بین اینجا و آنجا، بین کودکی و بزرگ‌سالی، بین بی‌گناهی و مرگ، آن قدر که آن مسیر فرسوده می‌شد و ضربان قلب بالا می‌رفت و در آن حین، اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، اینکه در شی دراز و سرد پس از روزی کار سخت، آدم چطور هر یک از اسب‌ها را از روی صدایش می‌شناخت. قلب آدم با دل‌انگیزی آرام می‌گرفت، ضربانش آهسته می‌شد، از تکاپو می‌افتاد. اسب‌ها، اسب‌ها. همگی سوخته و خاکستر شده بودند.

یک شب به پای تپه‌ای رسیدند تا از نهری عبور کنند که آب زلالش راهش را از میان بریدگی‌های پیچ‌درپیچ عظیم سنگ‌ها باز می‌کرد. رویهٔ سنگ‌آهک‌ها لایه‌به‌لایه رفته و به گودی عمیقی تبدیل شده بود که درختان تنومند، شاخسارهای خود را بر فرازش آویخته بودند. حس و حالی شبیه به تونل داشت. پرسیاوشان با دسته‌هایی به‌رنگ لیمویی روشن از میان سنگ‌آهکی که آب از میانش تراوش می‌کرد، روییده بودند و رایحهٔ آب و سنگ خیس و سرخس سبز از آن‌ها به مشام می‌رسید. حوض‌خانهٔ کوچکی از تنه‌های درخت در گودی بود. کاپیتان نگاهی به آن انداخت؛ تغارهای کوچکی برای نگهداری پارچ‌های شیر توی سنگ تراشیده بودند و حوضچه‌ای چهارگوش نیز برای پنیر و شاید نگهداری ظروف فلزی گوشت. آب سرد بود.

حفره‌های عمیقی از آب به چشم می‌خوردند؛ آبی کاملاً زلال. یکی از آن حفره‌ها که بزرگ بود، درست پایین گذرگاه قرار داشت. از دوردست، از بالا یا سینهٔ تپه‌ای صدای کسی را شنیدند که فریاد می‌کشید. کاپیتان نمی‌دانست به چه زبانی است. مدتی ایستاد و گوش داد. تا اینکه صدای فریاد آرام گرفت. او و دخترک مدتی ساکت نشستند، اما دیگر از فریاد خبری نشد.

اما دخترک باید آب‌تنی می‌کرد و با صابون تنش را می‌شست؛ از این‌رو کاپیتان گاری آب‌های معدنی شفاف‌بخش را عقب‌عقب توی تنگهٔ بسیار کوچکی برد که به نهری بزرگ‌تر می‌رسید. فَنسی را باز کرد و در گونی خوراک حیوان، ذرت ریخت. اسب‌ها را بالای تنگهٔ کوچک برد که رفته‌رفته باریک‌تر و شاخ‌وبرگ‌هایش انبوه‌تر می‌شد، سپس آن‌ها را بست و منتظر ماند تا حیوان‌ها غذایشان را خوردند و بعد آن‌ها را همان‌جا گذاشت و برگشت. آنجا مخفیگاه اسب‌ها به حساب می‌آمد و آن شب در امان نگهشان می‌داشت.

هرچند از آنجا که سراسر شب بسته بودند، فردا صبح هدایتشان مشکل می‌شد. اما کاپیتان نمی‌توانست احتمال از دست دادنشان را به جان بخرد و بگذارد آزادانه بچرند.

کنار نهر خروشان برگشت و پشت به آب نشست و در آن حین، جوهنا توی حوضچه عمیق پرید و با شلوارک دیورندی خانم‌بده دم آب و زیرپیراهنی بلند، بی‌سروصدا و با احتیاط آب‌تنی کرد. شلپ‌شلپ نکن. حباب‌های صابون بی‌صدا روی نهر جاری بودند. کاپیتان صورتش را توی لگن شست و اصلاح کرد و هنگام شام که آن را روی آتش محقری پخته و سریع خاموش کرده بودند، نشستند و گوش‌به‌زنگ مشغول غذا خوردن شدند. دسته‌های مهاجم مردهای جوان، قوانین خود را داشتند و عالم خود را، به این گونه که ظرافت‌های نبردهای متمدن را نادیده می‌گرفتند و پیرمرد و دخترک برایشان بازیچه بودند، چون شهرنشین‌ها اصلاً در جنگ‌های سرخ‌پوستی شرکت نداشتند. مدتی بعد کاپیتان و جوهنا رفتند تا توی حوض‌خانه بنشینند و به شرشر ملایم آب جاری گوش دهند. زیر سایه می‌توانستند مراقب باشند و شاید هم اندکی بخوابند. جریان آب آرامش‌بخش و دل‌انگیز بود.

دو بلوط همیشه‌سبز تنومند از بالا روی نهر آویزان بودند. برگ‌های خود را یک‌به‌یک توی آب رها می‌کردند. برگ‌های نارس سر برمی‌آوردند و قدیمی‌ها را آرام‌آرام کنار می‌زدند. کوچک و سفت بودند. به سکه یک‌پنی می‌مانستند.

کاپیتان از پشت دریچه حوض‌خانه نگاهش به یکی از شاخه‌های خمیده عظیم بود که به لرزه افتاد. برگ‌های پشیزوارش با بارشی آرام فرود آمدند.

نفسش را با صدایی خفیف توی ریه برد. ابتدا گمان کرد آن بلوط همیشه‌سبز و تناور از نقطه اتکایش در کناره آب سرانجام در حال رها شدن است و چیزی نمانده که

فروبیفتند. قبلاً چنین اتفاقی را دیده بود. دخترک بلند شد و رفت تا زیر سایه، کنار کاپیتان بایستد و از دریچه کوچک نگاهی به بیرون بیندازد.

از میان آن شاخه‌های عظیم، آدمی سقوط کرد. آن قدر نامنتظره بود که انگار درک واقعه به زمان نیاز داشت. مردی جوان و ترکه‌ای با موهای بلند بور به پایین پرت شد. کمان و تیردانش را با یک دست بالای سرش نگه داشته بود. در حین سقوط، مهتاب بدنش را روشن می‌کرد. موهایش همچون الیاف تابیده کتان، همچون غباری زرین بالای سرش موج می‌خورد، موهایی که از یک سمت کوتاه شده بود... کیووا. به سطح آب خورد و چتری بلورین از آب به اطرافش پاشید.

سپس بالا آمد و توی آب سر خورد و راهی کناره شد. سلاحش را بالای سر نگه داشته بود.

کاپیتان کید دستش را همراه هفت تیرش حرکت داد تا لوله‌اش رو به بیرون باشد. بازتاب آب به سطوح آبی پیش نگاهش عمق می‌داد. به فکر افتاد که نکند دخترک دست به خیانت بزند. نکند آن جوان و همراهان پنهان شده‌اش در جایی از سرایشی‌های بالا را صدا بزند. نکند امشب واپسین شب عمرش باشد. این‌ها خواسته‌هایی بودند که دخترک از ته قلب طالب بود، اینکه به کیووا و زندگی‌ای که با آن خو گرفته بود برگردد. مردمانی که دخترک آن‌ها را از خودش و خدایانشان را خدایان خودش می‌دانست.

اما وقتی برگشت و به چشم‌های دخترک نگاه کرد، دخترک دستش را روی بازوی کاپیتان گذاشت؛ سرش را به نشانه منفی یک بار تکان داد. آنگاه سه سقوط دیگر دیدند، یکی پس از دیگری از روی بلوط همیشه‌سبز که حین عبور از آب و شناکانان به کناره‌ها، پرده‌های عظیمی از آب را به اطراف می‌پاشیدند. سروصدایی خفیف به زبان کیووایی و زمزمه‌هایی آرام، و بعد دور شدند و رفتند.

شاید مرگ از بیخ گوششان گذشته بود؛ مرگ با تیروکمان، مرگ در عین زیبایی، مرگی شامگاهی.

و این گونه از جادهٔ جنوب به راهشان به سوی کسترویل ادامه دادند.

به فردریکزبرگ وارد شدند، شهر کوچکی در تپه‌ماهورها، شهری در میان مهاجمان، شهری آشفته و بی‌دفاع. اهالی‌اش تقریباً همگی آلمانی بودند. کاپیتان شنیده بود که به آنجا فریتزتاون می‌گویند. خیابان اصلی که از میان شهر می‌گذشت، پهنایی داشت که سه یا چهار وسیله نقلیه می‌توانستند از کنار هم عبور کنند و فراخوانی علنی برای جنگجویان محسوب می‌شد تا اگر بخواهند مستقیم به میانه شهر بتازند و هر دو سوی خیابان را به آتش بگیرند.

آفتاب عصرگاهی آهسته‌آهسته و بی‌صدا روشنایی سرخش را به انتهای خیابان سرازیر کرد. چراغ‌های مهمان‌خانه روشن شدند، گردوغبار کنار پاشنه‌های فنسی به درخشش افتاد. کاپیتان طبق معمول دو اتاق گرفت و هزینه حمام و انعام خانم رخت‌شور را پرداخت. اهالی وقتی نام کاپیتان و جوہنا را از مهمان‌خانه‌دار شنیدند، دورگاری تفریحی سبزرنگ جمع شدند تا تماشایشان کنند. نام دخترک جوہنا لئون‌برگر بود، اسیری که در ازای سکه نقره آلمانی رهایش کرده بودند. ماجرای آن سکه را از پدر بزرگ بیانکا باب شنیده بودند که نوه‌اش را از قلمروی سرخ‌پوستان برگردانده بود.

کاپیتان را نصیحت کردند و تذکرهایی به او دادند؛ اینکه اسیرها چقدر عجیب هستند، اینکه از سفیدپوست‌ها چقدر بیزارند، اینکه چه نگاه‌های خاصی دارند و اینکه بعید نیست در اثر خوردن زهر یا دارویی اسرارآمیز این‌گونه شده باشند. این نکته تنها پاسخ و تنها توضیح معقول بود.

کاپیتان تصمیم گرفت جلسه خبرخوانی برگزار کند، هرچند می‌دانست افراد کمی حضور پیدا می‌کنند، آن هم به این خاطر که کمتر کسی در آنجا با زبان انگلیسی و مخصوصاً روزنامه‌های انگلیسی آشنا بود؛ یا اینکه اصلاً انگلیس در دنیای خارج کجاست. هدف اصلی وی، کمک کردن به جوہنا برای فراگیری آداب صحیح نشستن کنار در و جمع

کردن سکه بود و درواقع مردم هرچه کمتر می‌آمدند، بهتر بود. می‌توانست دوره‌ای تمرینی باشد. آن شب آگهی‌هایش را نصب کرد و پیشنهاد شد که از محل ورائز کرشه^{۴۳} استفاده کند. پی‌آهنگر را گرفت تا نوار شکسته چرخش را تعمیر کند، اما آهنگر محلی را در جاده کرویل کشته بودند.

توی اتاق جوهنا، شام مختصری شامل نودل و گوشت کوبیده و سس خامه را در ظرف آلمانی باهم شریک شدند. کاپیتان هنوز نمی‌توانست به رفتارهای دخترک در رستوران اعتماد کند. اما جوهنا دستمال سفره‌اش را با آرامش روی زانو گذاشت و لقمه را با چنگالش برمی‌داشت و مستقیم جلوی دهانش می‌برد و بعد مستقیم توی دهانش می‌گذاشت.

«جوهنا کوب است؟»

کاپیتان گفت: «به نظرم بد نمی‌آید.»

دخترک رشته‌ای نودل را به دهان گرفت و هورت کشید تا اینکه انتهایش بالا پرید و خورد به بینی‌اش.

«جوهنا!»

دخترک آن قدر خندید تا اینکه اشک به چشم‌هایش آمد. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و بار دیگر رفت سراغ غذا. کاپیتان سعی کرد سگرمه‌هایش درهم باشند، اما نتوانست طاقت بیاورد. با اشتیاق سراغ ظرف غذا رفت و گل‌کلم‌های کنسروی را کنار گذاشت. مدت‌ها بود غذایی خوش‌پخت یا خوراکی که با شیر یا خامه درست شده باشد،

نخورده بود و درضمن، مجبور نبودند ظرف‌ها را توی سطل بشویند.

دخترک گفت: «آن ساعت.»

کاپیتان ساعت را از جیبش بیرون آورد و درش را باز کرد و درحالی که آن را توی دست گرفته بود، گفت: «سی دقیقه وقت داریم. ساعت هفت باید برویم خبرخوانی.»
«یعنی وقتی عقربه کوچک روی هفت باشد و بزرگ روی دوازده؟»

کاپیتان گفت: «همین طور است عزیزم.» بعد به دست‌شویی انتهایی راهرو اشاره کرد و حوله‌ای به دست دخترک داد و گفت: «برو.»

دروراینز کرشه، کلیسای ملت، که هم کلیسا بود، هم سالن اجتماعات و در صورت لزوم پادگان، کاپیتان جوهنا را کنار در نشانند و قوطی رنگ را روی گلدانی کنارش گذاشت.
کاپیتان گفت: «سکه.» دستش را بالا گرفت. «بنشین. همین جا بمان.» بعد از در بیرون رفت، چرخید و برگشت و برای اولین بار وانمود کرد به جوهنا توجه می‌کند. گفت:
«ده‌سنتی؟»

دخترک بی‌درنگ ایستاد و قوطی رنگ را نشان داد. «سکه!» این حرف را با جدیت و قاطعیت بسیار به زبان آورد و به‌این‌ترتیب، آن شب کاپیتان چند روزنامه از بخش‌های شرقی خواند و درآن‌حین، جوهنا وظیفه‌ی دربان‌ی را طوری به عهده گرفت که گویی همه‌ی عمر منتظر چنین کاری بوده است. چشم‌های آبی و بی‌روحش را به هرکس که وارد

می‌شد، می‌دوخت و به ظرف اشاره می‌کرد و می‌گفت: «سکه، داه سینتی.» دخترکی که دندان‌های پایینش شبیه پرچین سفید بود با موهای آخرایمی بافته و لباسی چهارخانه. کلمه آلمانی دیگری از پشت ذهنش بازیابی شده بود و هروقت کسی بی‌توجه به او می‌گذشت فریاد می‌زد: «آختونگ^{۴۴}! داه سینتی!»

اکنون شادمانی و سرزندگی به روال روزنامه‌خوانی کاپیتان بازگشته بود. صدایش دوباره همان هیجان گذشته را داشت و لبخندزنان مطالب سرگرم‌کننده را می‌خواند، زنان هندو که نام شوهرانشان را به زبان نمی‌آوردند، تلگراف‌های عجیبی که به دست گزارشگر می‌رسیدند. به یاد آورد پیش‌ازآنکه در ویچیتا فالز با دخترک برخورد کند، زندگی‌اش چقدر کسل‌کننده بود. نگاهش به دخترک افتاد که با خندیدن جمعیت، چهره درخشان و کوچک و خشنش با خنده دگرگون می‌شد. خنده برای روحیه و همه امور ذاتی انسان خوب است.

آن شب همراه با جوہنا قدم‌زنان به مهمان‌خانه برگشت و او را توی تختِ اتاق خود دخترک گذاشت. جوہنا خمیازه عمیقی کشید و گفت: «آسب بزرگ، آسب کوچاک.» دست‌هایش را روی روتختی کشید و دوباره خمیازه کشید. سپس روی تخت افتاد و لحظاتی بعد به خواب رفت. کاپیتان پاورچین بیرون آمد. می‌دانست صبح نشده، دخترک روی زمین خوابیده است. باین حال، همین هم غنیمت بود. لباس‌های شسته و اتوکشیده‌شان توی بقچه کنار درِ اتاقش بود تا صبح سرووضعی پاکیزه و شهری داشته باشند. به فکر افتاد که جوہنا چطور آرام گرفته و خشونت‌هایش فروکش کرده است. کاپیتان کنار چراغ اتاقش نشست و کوشید در روزنامه‌هایش مقاله‌هایی بیابد که ارتباطی به

روزگار نداشته باشند؛ گزارش‌های پرت‌وپلائی دربارهٔ اکتشافات شیمی و رویدادهای شگفت‌انگیز نجوم. آلفونس بوِری سیارکی کشف کرده و نامش را لیدیه گذاشته بود و اِریل راسِ سوم نیز دمای سطح ماه را ۵۰۰ درجهٔ فارنهایت محاسبه کرده بود. این مقاله‌ها به درد روز مبادا می‌خورد. لباس‌های مسافرتش، شامل پیراهن سادهٔ شطرنجی فلانل چغری، چکمه‌های بنددار و جوراب‌های تمیزش را سروسامان داد. تا باندر^{۴۵} شصت‌وپنج کیلومتر راه بود که باید از نواحی ناهموار جنوبی می‌گذشتند و اگر قرار بود کشته شوند و پوستشان را بکنند، نه خونی بودنِ جسدشان که پاکیزه بودنشان مهم بود.

قطعات اسلحهٔ کالیبر ۳۸ را از هم گشود، تمیز کرد و دوباره سرهم کرد. سپس فهرستی تهیه کرد: علوفه، آرد، مهمات، صابون، گوشت، شمع، ایمان، امید، احسان.

نوزده

سرانجام به باندررا رسیدند، شهری که مهاجران لهستانی در کارگاه اره‌کشی‌اش کار می‌کردند و گاری‌های کرایه‌ای و گاوهایشان در خیابان به صف بودند و کاروانی تا سن آنتونیو تشکیل می‌دادند که حکم حفاظی در مقابل کمانچی‌ها بود. گاوها در دسته‌های شش‌تایی و هشت‌تایی در خیابان اصلی شهر در حرکت بودند، با سرهایی که از یک سو به سوی دیگر می‌گرداندند و با هر گامی که انگار به آهنگی ناشنیده، به والسی ملالت‌بار گوش می‌دادند. اهالی همچنان بر این باور بودند که سرخ‌پوست‌ها فقط هنگام کامل شدن ماه می‌آیند، درحالی که همه شواهد خلاف این ادعا بود و از آنجا که از قرص کامل ماه حسابی گذشته بود، اهالی باندررا در توهم امنیت به سر می‌بردند.

کاپیتان در باندررا به سراغ آهنگری رفت که با تمام توان مشغول کار برای گاری‌های بارکش بود، سرگرم نعل زدن گاوها و تعمیر میله‌های مهار و چکش کاری پیچ‌های سرگرد روی سندان. بنابراین منصرف شد؛ گویا طوقه آهنی شکسته چرخ باید کمی دیگر دوام می‌آورد.

کاپیتان، ساختمان دونپورت مرکنتایل^{۴۶} را برای یک ساعت روزنامه‌خوانی اجاره کرد تا هزینه آخرین کیلومترهای سفر به کسترویل را تأمین کند. روزنامه‌هایش را برای یافتن آخرین خرده‌خبرها کاوش کرده بود. مثلاً اینکه تگزاس سرانجام دوباره الحاق به ایالات متحده را پذیرفته بود. عینک مطالعه‌اش را زیر نور فانوس کوژعدسی تنظیم کرد. رداستاکینگز شهر سین‌سیناتی، اولین تیم حرفه‌ای بیسبال، مفهوم جدیدی در ورزش... آدا کِپلی، اولین زن فارغ‌التحصیل حقوق... ادامه ساخت پُل جدید منهتن به بروکلین... نماد الاغ حزب دموکرات... افتتاح تئاتر وودویل در خیابان استرند لندن، نمایش زننده اندام‌های زنانه روی صحنه. جوهنا ترس از جمعیت سفیدپوستان را دیگر

کنار گذاشته بود و از این رو دم در نشسته و قوطی رنگ را برای دریافت هزینه برنامه جلو گرفته بود. کاپیتان می دانست دخترک سکه‌ها را همان قدر که ابزار دادوستد می داند، نوعی مهمات نیز تلقی می کند. نگاه دخترک از روی چهره‌ای به چهره‌ای دیگر پرنده‌وار می جهید و اگر کسی بنا داشت بدون پرداخت ورودی عبور کند، با دست کوچکش آستینش را محکم می چسبید و فریاد می زد: «سکه! چوهنا داعوا!»

مردم حرفش را متوجه نمی شدند، ولی مفهومش واضح بود.

تپه‌ها پشت سرشان جا ماندند تا اینکه دیگر چشم‌اندازی از آن‌ها نماند، الا خطی آبی در افق. دیگر از مسیرهای شیب‌دار تپه‌ماهورها، چه مسیرهای ورودی و چه خروجی، خبری نبود. از تپه‌ها پایین آمده بودند و اکنون در مرغزاری از علف‌های کوتاه در برهه‌ای زمین شناختی قرار داشتند. به ارتفاعی پایین‌تر پا گذاشته بودند و به این ترتیب، نسیم عصرگاهی رایحه ملایم خلیج مکزیک و پایین دست رود ریو گرانده و نیز عطر درختچه‌های کهور و نخل‌های رزاکا د لا پالما و حتی بوی دود توپ‌های جنگی را پس از آن همه سال، تقریباً پس از سی سال، با خود می آورد. مانند هر خاطره‌ای که تا ابد در یادها می ماند، مثل هر اسی که زین می شد، این‌ها نیز برای همیشه در یاد کاپیتان می ماند، خاطره هر بامدادی که بیدار می شد و ماریا لوئیزا را کنارش می دید و هر ضربه حروف چاپی روی کاغذهای داغ، هر بار که کرکره‌های پنجره خانه بتانکور را گشوده بود و فرمانده‌اش را در آغوشش از دست داده بود، این‌ها همیشه در ذهنی حاوی کلافی از سیم‌های تلگراف طوری حک می شدند که هیچ پیغامی عقیم نمی ماند؛ که چقدر عجیب بود، چقدر عجیب. نسیم ملایم برخاسته از وادی جنوب که ردی از نمک به همراه داشت، یال‌های فنسی را به هوا می فرستاد.

«کپ‌دان؟»

«بله، جوهنا؟»

«عروسک خودم.»

کاپیتان لحظه‌ای به فکر افتاد و بعد گفت: «آن عروسک را که کنار رودخانه سرخ جا گذاشتی.»

«بله، عروسکم، به آن طرف رود نگاه می‌کند، نگاه، نگاه.» دخترک دست‌هایش را روی زانو گذاشت و باز کرد. «حالا توی کسترویل روزنامه می‌خوانی؟ من می‌گویم، سکه، داه

سینتی؟»

«نه، جوهنا. دیگر نه.» قلب کاپیتان گویی به لرزه افتاد و تپشی نامنظم پیدا کرد. «دیگر نه، عزیزم.»

دخترک کنار کاپیتان روی صندلی جلوی گاری نشست و دستش را دور بازوی کاپیتان حلقه کرد. گفت: «بله.»

«نه.» کاپیتان روبه‌رو را نشان داد و به آلمانی گفت: «عمو، زن عمو.»

حسی سرمابخش به وجود دخترک سرازیر شد، حسی که گویی اشتباهی از او سر زده باشد. حس بی‌کسی. کاپیتان تنها کسی بود که در دنیا برایش مانده بود و تنها بشری بود که اکنون می‌شناخت. کاپیتان نیرومند و عاقل بود و کنار چشمه‌ها باهم جنگیده بودند. خودش دیگر با چنگال غذا می‌خورد و بدون غرغر لباس‌های ناخوشایند می‌پوشید. مگر چه اشتباهی مرتکب شده بود؟ یک جای کار ایراد داشت. از دل منظره مسطح دلگیر درختچه‌های کهور و بوته‌های خودرو و نیز گاهی از مزارع می‌گذشتند.

سفیدپوست‌ها سوار بر گاری از کنارشان عبور می‌کردند. شکستگی چرخ آهنی صدایی شبیه حرکت آهسته و لاینقطع عقربه ساعت می‌داد: تیک، تیک، تیک.

دخترک فریاد زد: «کونتاہ خاندید! هه هه هه!» کاپیتان سرش را برگرداند و دید اشک از صورت کوچک دخترک سرازیر شده و کک‌ومک‌هایش از گرما و تعرق به درخشش افتاده‌اند. دخترک دامن شطرنجی‌اش را بالا برد و صورتش را پاک کرد. «کونتاہ؟»

کاپیتان قاطعانه گفت: «عادت می‌کنی. پول زیادی گرفته‌ام و قول داده‌ام تو را پیش بستگان‌ت برگردانم. سرم برود، قولم نمی‌رود.»
«کونتاہ داست زادا!» سعی کرد لبخند بزند.

«هر کار دیگری انجام دهم، روسیاهی به بار می‌آورد و دزدی به حساب می‌آید. نه، من نمی‌خواهم داست زادا.»

دخترک سرش را آن قدر پایین انداخت تا اینکه موهای تافی‌رنگش مثل پرده روی صورت پُر حرارتش افتاد. مفهوم لحن قاطع و انقباض بازوی کاپیتان را می‌دانست. جایی جلوتر، سفیدپوست‌های عجیبی زندگی می‌کردند که او همچون اسلایدهایی که با نور ضعیف فانوس روشن می‌شدند، فقط به یاد می‌آورد که آن‌ها را عمو و زن عمو می‌نامید و اکنون به سوی آن‌ها می‌رفتند. بقیه موارد را خودش می‌توانست درک کند، الا اینکه نمی‌دانست کونتاہ چرا و به کجا می‌رود. هیچ خاطره‌ای از بستگان‌ش نداشت. انگار برای همیشه رفته بودند. دستش را از دور بازوی کاپیتان درآورد و حاشیه دامنش توی باد به هم پیچید. همچنان می‌گریست. طوقه شکسته چرخ ساعت‌ها و کیلومترها را می‌شمرد،
تیک تیک تیک.

از جاده شمال غربی تپه‌ماهورها خارج و راهی سن‌آنتونیو و غرب شدند. اکنون از ناحیه‌ای می‌گذشتند که زمین‌هایش رگه‌رگه شخم خورده بودند. آن‌هایی که کار می‌کردند، سر برمی‌گرداندند و به گاری آب‌های معدنی شفاف‌بخش نگاه می‌کردند و تا وقتی در دیدرس بودند، همچنان به آن‌ها زل می‌زدند.

کسترویل مجتمعی از خانه‌های سنگی با بام‌هایی با شیب تند بود که بعضی از ساختمان‌های دوطبقه چهارگوش و بزرگش بالکن مسقفی دورتادور طبقه دوم داشت، با پنجره‌های قدی و زن‌هایی که لباس‌ها و قالیچه‌های خاک‌گرفته را از روی بالکن‌ها می‌تکاندند و روی سر رهگذران خیابان می‌ریختند. فارغ از درختچه‌های کهور و کاکتوس‌های روییده در حیاط‌ها، آنجا شبیه عکس‌هایی بود که کاپیتان از روستاهای اروپا دیده بود. بر این رسم بودند که در روستا زندگی کنند و بعد هرروز برای رفتن به مزارع از خانه بیرون بزنند. کاپیتان پالتوی برزنتی‌اش را اولین روز آوریل دور انداخته بود و اکنون با پیراهنی با آستین‌های بنددار و بند شلوار گاری را می‌راند. آن پایین در زمین‌های مسطح، هوا بسیار گرم بود و هر نسیمی مغتنم شمرده می‌شد. دست کم اسب‌ها را سر حال آورده بود و حیوان‌ها اوضاع خوبی داشتند.

از مقابل مسافرخانه و آسیابی گذشتند که کنار رودخانه مدینا و در میان درختان گردوی جنگلی بنا شده بودند. یکی از واحدهای تعلیم انجمن مریم پاکدامن، زمینی به مساحت یک هکتار را تصرف کرده بود و در هر خیابان آهنگ محتاطانه و دقیق زندگی طوری برقرار بود که گویی در ناحیه آلزاس - لورین اروپا واقع است. انبار بزرگ شرکت بذرهوت، فضایی خلوت و کم‌نور و زیر سایه بان بود. پاشا که از پشت به گاری بسته شده بود، سر بقیه اسب‌ها شیهه می‌کشید. اما سرانجام دست از تلاش برداشت، چون دیگر با اسب زیادی مواجه نمی‌شد.

کاپیتان از این‌وآن شنید که ویلهلم و آنا لئون‌برگر در بیست‌وپنج کیلومتری جاده غرب، در مکانی موسوم به انجمن دختران دی‌هینس، زندگی می‌کنند. قبر زوج لئون‌برگر و دختر کوچکشان آنجا در کلیسای سنت دومینیک واقع شده بود. از ماجرای اسارت و پدرومادر جوہنا با کسی حرفی نزد. اگر می‌گفت، مردم گروه‌گروه سرشان آوار می‌شدند؛ با کیک و کلوچه و تُشک پر می‌آمدند؛ پسر بچه‌ها سوت می‌کشیدند و دختر بچه‌ها به چهره بی‌روح دخترک زل می‌زدند و بزرگ‌ترها نیز با لهجه آلزاسی با او صحبت می‌کردند. در حالی که سوار بر گاری، در آن جاده آهک‌زده و غبار گرفته، راهی غرب و آن سوی کسترویل بودند، برج و بام کلیسای سنت دومینیک در افق پدیدار شد.

مقابل گورها ایستادند. کاپیتان کلاهش را برداشت و روی سینه‌اش گرفت، درست همان‌طور که مدت‌ها پیش آموخته بود و حرکت شایسته‌ای تلقی می‌شد. دخترک با کنجکاو و بیشتر با بی‌اعتنایی به سنگ قبرها و تصویر گریان فرشته‌های روی آن‌ها نگاه کرد و بعد سرش را برگرداند و به دورتادورش، ناحیه‌ای اصلاح‌شده و شخم‌خورده، چشم انداخت و ساختمان‌های سنگی‌اش را ورنه انداز کرد.

دخترک گفت: «برگردیم دالاس؟ اینجا را دوست ندارم.» ساکت و آرام بود و بار دیگر برای آخرین بار گفت: «اینجا را دوست ندارم، لفظاً کپ‌دان، لفظاً.»
«نمی‌توانیم عزیزم.» پایش را روی رکاب صندلی جلوی گاری گذاشت و افسار را برداشت. «اصلاً نمی‌توانیم.»

دخترک که همچنان کنار گورها ایستاده بود، سرش را به سمت ناحیه مسطح حاشیه شهر حرکت داد. بی‌احساسی به وجودش سرازیر شده بود. اولین و آخرین پناهگاه کیووایی‌ها، شجاعت بود. کیووایی‌ها، نه خواهش می‌کردند، نه التماس و نه دلجویی. می‌دانست پس از تحمل سختی‌ها سرانجام می‌تواند یأس را از پا درآورد، می‌تواند به هر پشتیبانی دست رد بزند و تسلیم نشود. دوباره صورتش را پاک کرد و از گاری بالا رفت. آئوسای گیا کی، گیائو بوی تول. آماده زمستانی سخت باش. آماده روزگار سخت باش. موهایش را طوری به هم تابید که انگار مهبای نبرد می‌شود و به این ترتیب ساکت و آرام شد.

در آن چشم‌انداز خشک و آفتابی و در ساعات داغ بعدازظهر، سوار بر گاری، تیک تیک پیش می‌رفتند و لام‌تاکام حرف نمی‌زدند.

کاپیتان جلوی یک سوار را گرفت و گفت: «آقا، امکان دارد لطفی در حقم بکنی؟ در قبالتش هرچه بخواهی می‌دهم.»

«چه لطفی؟»

مرد راحت و آسوده پشت اسبش نشسته بود و حیوان را می‌گرداند. پیراهن سفید و جلیقه مشکی به تن داشت و کتش را پشت زین بسته بود. کاپیتان را مردی با ظاهری متمایز و نژاد سفید آمریکایی می‌دید که سوار بر گاری‌ای با نوشته‌های طلایی و چند جای گلوله است.

کاپیتان گفت: «راه مزرعه ویلهلم و آنا لئون‌برگر را نشانم بده و جلوتر از من برو و به آن‌ها پیام من را برسان که جوہنا لئون‌برگر، دختر جان و گرتا که در این چهار سال خبری از او نبود، دارد از اسارت کیووایی‌ها برمی‌گردد.»

مرد لحظه‌ای به کاپیتان و بعد به جوهنا چشم دوخت. دخترک نیز با چشمانی آبی و به بی‌روحوی سفال لعابی به او نگاه کرد.

سپس مرد فریاد کشید: «خدا را شکر!»

پس از این فریادِ رو به آسمان، بی‌هیچ حرف دیگری اسبش را گرداند و چهارنعل به جاده زد، طوری که طبق آخرین تصویری که کاپیتان از او دید، رو به جنوب و آن سوی سنت دومینیک پیچید. پرندگان بهاری از میان علف‌های بلند پر کشیدند و سمت راست کاپیتان، خط دنداندار آبی‌رنگ بلند تپه‌هایی واقع بود که تازه از آنجا آمده بودند، از آن مکان دوردست که به نوعی امنیت هم داشت.

به انتهای جاده صاف و طول‌ودرازی رسیدند که به مزرعه لئون برگر ختم می‌شد. ابتدا کاپیتان پیاده شد و دستش را به طرف جوهنا گرفت. دخترک دوباره سفید شده بود، به سفیدی گچ؛ بی‌آنکه سرش را تکان بدهد، سرش را چرخاند تا مزرعه بستگانش را ببیند. خانه‌ای سنگی با ایوانی بلند سرتاسر جلوی ساختمان، نوعی ایوان موسوم به بالکن میان تگزاسی‌ها، پرچین، مرغ‌وخروس، لوازم زراعت، انبار علوفه، درختچه‌های کهور، چند سگ و آفتاب سوزان. مردی که کاپیتان جلوتر اعزامش کرده بود، لبخندزنان و افساربه‌دست ایستاده بود؛ چشم‌هایش میخکوب جوهنا بودند. هیچ کس حرفی نزد. سگ‌ها دورشان را گرفتند و پارس کنان به وحشتشان انداختند.

فردی به آلمانی فریاد زد: دور شوید! دور شوید! مردی بیرون آمد و با تازیانه به سگ‌ها زد. سر جوهنا با شنیدن زبان آلمانی بالا جهید و بعد، طوری که انگار منظره روبه‌رویش

تازه پدیدار شده، از راست به چپ را برانداز کرد، خانه روستایی و بناهای اطرافش و دامنه وسیعی از بوته‌زارهای جنوبی به همراه درختچه‌های کهور در پس‌زمینه دید در حاشیه مزرعه و عنبرهای گل‌دار با شاخسارهای بلندی از شکوفه‌های زنگوله‌ای، پُریشت و پُربار و سفید. دخترک زیر لب به آلمانی گفت: «عمو، زن عمو.»

کاپیتان کید کلاهش را برداشت و گفت: «جفرسون کایل کید هستم. برادرزاده‌ات، جوہنا، را برگردانده‌ام. سرکار ساموئل هاموند، مسئول رسیدگی به امور سرخ‌پوستان فورت سیل در قلمروی سرخ‌پوستان، آزادی این دختر را خریده است.»

برگه‌ها را جلو گرفت و طوری که انگار کولاک زمستانی گرفته باشد، ساکت ایستاد. گلویش درد می‌کرد. خسته بود. ابرویش تیر می‌کشید و دردش به سرتاسر کاسه سرش پخش شده بود. دست‌هایش به استخوانی و چروکی مومیایی‌های دخمه مردگان می‌مانست. جوہنا از روی صندلی جلوی گاری پایین پرید و کنار کاپیتان ایستاد.

آنا لئون برگ بیرون آمد تا کنار شوهرش باشد. کاپیتان کید چند لحظه بی‌پایان دیگر منتظر ماند تا آن مرد برگه‌ها را بخواند. سرانجام کاپیتان گفت: «دختره را این‌همه راه، از ویچیتا فالز کنار رودخانه سرخ تا اینجا آورده‌ام.»

«بله، بله؛ آدولف هم همین را گفت.» ویلهلم لئون برگ بی‌آنکه نگاه کند، با یک دست به مرد پیام‌رسان اشاره کرد. همچنان بی‌حرکت مشغول واریسی برگه‌ها بود. مردی موبور و ترکه‌ای بود با چهره‌ای آفتاب‌سوخته به‌رنگ قهوه‌ای. برگشت و به آدولف نگاه کرد و بعد نگاهش را به کاپیتان برگرداند و گفت: «ما پنجاه دلار طلا فرستاده بودیم.»

کاپیتان گفت: «بله. این گاری را با آن خریدم.»

ویلhelm به گاری و نوشته‌های طلایی، آب‌های معدنی شفابخش و جای گلوله‌ها نگاه کرد و گفت: «همین طور زین و برگ اسب‌ها را؟»
«بله.»

«رسید داری؟»

کاپیتان گفت: «نه. ندارم.»

ویلhelm به جوهنا خیره شد. دخترک، یک دست به افسار فنسی، پابرنه و با کفش‌هایی آویزان از دور گردنش، ایستاده و طناب را آن قدر سفت گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بودند. موهایش را بافته و دور سرش بسته بود. دامن چهارخانه قرمز و زردش با باد دشت بالا و پایین می‌رفت.

ویلhelm گفت: «پدر و مادرش را سرخ‌پوست‌ها کشتند.»

کاپیتان گفت: «بله، شنیده‌ام. چه فاجعه‌ای هم بوده!»

مردی که نقش پیام‌رسان را ایفا کرده بود، حالت کنجکاوانه‌ای به چهره داشت. بلند و شادمان حرفی را به آزرسی به زبان راند و بعد رو به کاپیتان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما همه این طوری نیستیم.»

«بسیار خوب، به نظرم بد نباشد بیایید داخل.»

پیام‌رسان از نگرانی لبش را گزید و درنگی کرد و بعد پشت اسب نشست و دور شد.

بیست

مهم نبود که کاپیتان چه حرفی به ویلهلم لئون برگر بزند، مهم نبود بگوید دخترک به آرامش و آسایش و انس تدریجی با اوضاع جدیدش نیاز دارد، مهم نبود بگوید دخترک خودش را کیووایی می‌داند و باید رفته‌رفته آداب‌ورسوم اروپایی‌ها را از نو فراگیرد، مهم نبود بگوید جوهِنا تا کنون سه بار تغییر قیم داده و نیازمند اطمینان قلبی است. می‌دانست خبر بازگشت جوهِنا بسیار مسرت‌بخش است، آن‌قدر هیجان‌انگیز که در زبان کسی بند نمی‌شود. می‌دانست اندکی بعد، بقیه احتمالاً همراه با کشیش سرمی‌رسند؛ آوازخوانان و شکرگویان و ستایش‌کنان به همراه سوسیسی و کیک‌های برگردانده‌شده توی بشقاب. کلماتی را به آلمانی و بلندبلند به دخترک می‌گویند تا ببینند آیا هنوز یادش هست یا نه. عکس‌های کوچکی از پدر و مادرش را روی صفحه‌های فلزی نشان می‌دهند، همین‌طور لباسی که در شش‌سالگی به تن می‌کرد. یادت هست؟

یادت هست؟

کاپیتان با فنجان قهوه غلیظ در یک دست و کیکی از دانه‌های غلات در دست دیگر، روی کاناپه‌ای پارچه‌ای از موی اسب نشست. جوهِنا با دست‌های چسبیده روی قوزک پاها و دامن افتاده روی آرنج‌ها، کنج اتاق کز کرده بود و نگاهش می‌خکوب آن‌همه لوازمی بود که سفیدپوست‌ها جمع کرده و توی خانه‌های جابه‌جانشدنی‌شان گذاشته بودند. قاب عکس‌های دِگروتایی^{۴۷} که دخترک آن‌ها را بشقاب‌های فلزی عجیب با آرایش غریبی از رنگ‌های سیاه و سفید می‌دید. دستمال سفره‌های تزئینی، قالیچه‌ای با گل‌های نارنجی تُند و قرمز آتشین، شیشه‌ی درون پنجره‌ها و ظروفی از سنگ‌آهن که مثل زره شوالیه‌ها روی گنجه گذاشته بودند و میزهای عسلی کوچک زیرتی. پرده‌هایی که جلوی پنجره آویخته بودند و با هیچ منطقی جور در نمی‌آمدند. نمی‌دانست چرا باید کسی توی دیوار سنگی پنجره درست کند و تویش را شیشه کار بگذارد و بعد مقابلش را با

پارچه بپوشاند.

زن گفت: «بلند شو. یالا بلند شو.»

جوهنا با نگاهی جدی و پرسشگرانه زن را برانداز کرد و بعد رویش را برگرداند.

ویلهم گفت: «پیدایشان که کردیم، مغزشان بیرون زده بود. برادرم و همسرش را می‌گویم. آن وحشی‌ها مغزشان را بیرون آورده و روی علف‌ها انداخته بودند. توی کاسه

سرشان. عین لانه مرغ.»

کاپیتان گفت: «صحیح. قهوه‌اش رفته‌رفته سرد می‌شد.» با قدری جدیت قهوه‌اش را نوشید.

«به مادرش تجاوز کردند.»

کاپیتان گفت: «چه وحشتناک!»

«بعد او را کشتند و قطعه‌قطعه‌اش کردند.»

«چه هولناک!» سرش را با تأسف تکان داد. ناگهان حالت تهوع پیدا کرد.

آنا زنی قلمی و نحوه حرکت اندام‌هایش حساب‌شده و دقیق بود. پوست تیره زیتونی و صافی داشت و چشم‌هایی مشکی شبیه اهالی باواریا. سرش را آهسته و آهسته گرداند و

به دخترک نگاه کرد که با بی‌اعتنایی و فرورفته میان دامنی با چهارخانه‌های زرد و قرمز روشن و حاشیه‌های پاره‌پاره، با پاهای برهنه و پینه‌بسته و موهای بیرون‌زده از طره‌های بافته، کف زمین نشسته بود و بعد لب‌هایش را محکم به هم فشرد و به انگشت‌های پایش نگاه کرد که حکم کفش را داشتند.

آنا گفت: «گلوی خواهر کوچکه را بریدند و کشتندش. جنازه‌اش را از یک پا به درخت بزرگ کنار رودخانه‌ی ساینال آویختند، همان جایی که فروشگاه قرار دارد.» آنا دست‌هایش را به هم گره کرد. «هرکس دنبالش رفت، دستش به آن‌ها نرسید. مردها همگی رفتند. تا جایی که توان داشتند اسب‌هایشان را تاختند و به دنبالش رفتند.»

کاپیتان گفت: «متوجه شدم.» دستی به لب‌هایش کشید. قهوه آن قدر غلیظ بود که قاشق درونش تکان نمی‌خورد.

«خب دیگر.» آنا سرش را پایین انداخت و مچ دستش را روی چشم‌هایش کشید. «باید خوشحال باشی که از دست وحشی‌ها خلاص شده و برگشته.»

همگی برگشتند و به اسیر خردسال نگاه کردند. دخترک آهسته، بسیار آهسته، آوازی را، آوازی کیووایی را برای خودش می‌خواند و سرش را هماهنگ با ترانه‌اش تکان می‌داد. شاید برای نفرین دشمنان کوی‌گو می‌خواند، شاید شکوائیه‌ای به درگاه آفتاب بود که پدر همه چیز بود، شاید تحسین کوه‌های ویچیتا، یا شاید هم طلب کمک.

ویلهم گفت: «باید کار کردن را دوباره یاد بگیرد. باید رسوم ما را دوباره یاد بگیرد.» نفس عمیقی کشید. «ما هیچ بچه‌ای نداریم، به جز خواهرزاده‌ام که الان توی دم‌دستگاه

گاوداری آن یارو انگلیسیه توی فریو تاون مشغول کار است. ما مشکلی برای پذیرشش نداریم. اتفاقاً همسرم کمک‌حال نیاز دارد. اینجا خیلی کار هست. دختره خوش ندارد

روی صندلی بنشیند؟ ببین چطوری روی زمین ولو شده.»

آنا پرسید: «فکر می‌کند سرخ‌پوست است؟» سرش را برگرداند تا دوباره جوهنا را نگاه کند و بعد گفت: «بلند شو.»
جوهنا حرفش را نشنیده گرفت.

کاپیتان گفت: «من هم از همین نگرانم. امیدوارم به این مورد توجه کنید. این دختر ده سال بیشتر ندارد.»

«این بچه باید درست و حسابی اصلاح بشود.»

«من هم فکر می‌کنم آماده است تا یاد بگیرد.»

آنا سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد. «خیلی کوچک است که بتواند به‌اندازهٔ زحمتی که برایمان دارد، کار کند.»

کاپیتان گفت: «مطمئناً همین‌طور است.»

ویلپلم با دهانی اندک بازمانده مکث کرد. موضوعی سردرگمش کرده بود. همگی، طوری که انگار از طناب آویزان باشند، منتظر ماندند و لب‌های ویلپلم می‌جنبید. سرانجام

به حرف آمد: «پس برای خرید آن گاری رسید نداری؟»

«نه.»

کاپیتان آن شب را مثل تکه‌ای چوب خشک روی تختی در طبقهٔ بالا خوابید، اما جوهنا از روی پشت‌گاری آب‌های معدنی شفاف‌بخش و خورونگوی بزرگ قرمزش جنب

نمی خورد. فردا صبح که همه آمدند، دخترک توی انبار علوفه جست، با دامنی که از جلو توی کمر بندش چپانده بود از نردبان بالا رفت و در حالی که قوزک و ساق پایش معلوم بود، خیال پایین آمدن نداشت. وقتی کسی تا نیمه های نردبان می رفت و به آلمانی با او حرف می زد، دخترک داس یا پوست کن درختی را پایین پرت می کرد.

کاپیتان گفت: «ولش کنید. چرا یک لحظه دست از سرش بر نمی دارید؟»

و به این ترتیب اهالی دهنس بازگشت یکی از خودشان را از دست وحشی ها بدون حضور جوہنا جشن گرفتند. مردمان مهربان و خیرخواهی که حاصل دسترنجشان کلیسای سنگی مجلل سنت دومینیک بود و خانه های سنگی دلپذیر با بالکن های طویل، باغچه هایی از محصولات شرکت مشهور بذر هوت در کسترویل، با شقایق های فرنگی به بزرگی کلم و کلم هایی به اندازه پاتیل کره گیری. کشیش دست های کاپیتان را چند لحظه ای صمیمانه در دست گرفت، روی شانه اش زد و پس از اظهار تشکر و تحسین، گفت که خداوند مطمئناً در این راه طولانی حافظشان بوده است. لهجه ایرلندی داشت. میزهایی دراز توی حیاط برپا کردند، غذاهای آلمانی رویش گذاشتند، گوشت دودی تگزاسی آماده کردند با ظرف هایی از سیب زمینی و پنیر و خامه.

آدولف پیام رسان آمد تا کنار کاپیتان بنشیند. مردی بود چهارشانه با سر چهارگوشی که بی برو برگرد گواهی بود از آلمانی بودنش. سگ ها را زیر گاری فرستاده بودند که دُمشان را مدام توی خاک ها می زدند. زاغ کبودی به رنگ لاجوردی جستی زد و روی نرده های پرچین نشست. دو چشم داشت، دوتا هم قرض کرد و میخکوب غذاها شد و از دیدن منظره خوش آب و رنگ خوراکی های آلمانی حیرت وجودش را برداشت.

مرد گفت: «ویلهم و آنا، آن‌ها سخت کار می‌کنند.»

کاپیتان شیرینی پفکی برداشت و گفت: «گوشم با شماست.»

«پسر خواهر ویلهم هم با آن‌ها زندگی می‌کرد، اما پا به فرار گذاشت. راهی ناحیه نویسس شد.»

«فریو تاون.»

«همان.»

«لابد چون مثل اسب ترک ازش کار کشیدند.»

«بله.»

کاپیتان گفت: «مگر کاری هم می‌شود کرد؟»

«هیچی.» مرد با دست بزرگ و استخوانی‌اش به جمعیت چنگال به دست اشاره کرد. «همه آمده‌اند بازگشت دختره را جشن بگیرند. بعد که بروند خانه، این موضوع تا ابد نقل

صحبت‌هایشان است، تا نسل بعد. افسوس که دیگر نمی‌آیند حال دختره را جویا شوند. توی محفل خانوادگی لئون برگرها فضولی نمی‌کنند و پیگیر نمی‌شوند که با دختره

خوش رفتاری می‌کنند یا نه. فکر کنم شما انگلیسی‌ها هم همین طورید. مگر نه؟»

«متأسفانه، بله.»

«همه جا همین طور است. چه انگلیسی چه اسپانیایی چه آلمانی. همه دنیا همین طور است. من خودم آلمانی‌ام و از من می‌شنوی، خشونت از این آدم‌ها برمی‌آید.» نفس بلندی بیرون داد. «وقتی سرخ‌پوست‌ها دخترها را گرفتند و پدر و مادرشان را کشتند، رفتم دنبالشان. بهترین اسبم را از دست دادم. حیوان توی گردنه باندر را از نفس رفت.»

«پس همه تلاشت را کردی.» کاپیتان دستی روی شانه مرد گذاشت و بعد بلند شد و بشقابش را روی درپشتی یکی از گاری‌ها گذاشت و گفت: «باید بروم. ممنون که اطلاع دادی. اما اینجا کاری از دستم بر نمی‌آید.»

«آن‌ها برگه فرزندخواندگی ندارند.»

«مگر کسی هم اهمیت می‌دهد؟ منظورت کشیش است؟»

«بله. به گمانم کشیش این برگه‌ها را برایشان آماده می‌کند.»

«یعنی دختره را به فرزندخواندگی قبول می‌کنند؟»

مرد قدبلند به صندلی‌اش تکیه داد و سرش را برگرداند تا به ویلهلم و آنا نگاه کند. آن دو، جدی و خون‌سرد طوری میان دوستان و همسایه‌ها نشسته بودند که انگار در جلسه‌ای استماع دادرسی هستند. کاپیتان نگاهش به چند نفر افتاد که با آن زن و شوهر گرم صحبت بودند. مهمانان، با شادمانی و پرحرفی، می‌خندیدند و باهم شوخی می‌کردند و چند نفری نیز نگاهشان به انبار بزرگ علوفه، پناهگاه جوهنا، بود. اما با لئون برگرها حرف نمی‌زدند.

مرد پیام‌رسان گفت: «نه، گمان نمی‌کنم قبول کنند. چون بعد قانوناً ملزم می‌شوند از دختره نگهداری کنند و طبق آداب و رسوم هم باید برایش جهیزیه تدارک ببینند. زیر بار پذیرش فرزند خواندگی خواهرزاده‌شان هم نرفتند.»

کاپیتان گفت: «بسیار خب، متوجه شدم.» احساس می‌کرد درونش منقبض می‌شود، به‌نظرش رسید گلویش هم آمده است.

مرد آستین کاپیتان را گرفت و گفت: «نباید دختره را بگذاری و بروی.»

کاپیتان که تقریباً مایوس بود، گفت: «ممنون آقا. شاید بتوانم زمانی برای ملاقات سری بزنم. اما فعلاً باید بروم.»

باید می‌رفت، باید پیش از سرازیر شدن اشک از چشم‌هایش مثل باد می‌رفت.

بیست و یک

از راهی که آمده بود بازگشت، رو به شرق و از آن جاده مستقیم، سی و دو کیلومتر تمام تا کسترویل را پشت گاری نشست. در مسافرخانه مدینا اقامت کرد و سراسر شب را به غیژغیژ غلتان چرخ آسیاب گوش داد که روی آب گل آلود و سبز رود مدینا می چرخید. صبح روز بعد سر فرصت صورتش را اصلاح کرد و لباس های مشکی روزنامه خوانی اش را پوشید و بعد راهی سن آنتونیو شد.

از بخش کم عمق نهر آلازن گذشت و از دیدن زنان مکزیکی شادمان شد که با سبدهایی از لباس های خیس روی سر، گفت و گوکنان و گپ زنان به آب زده بودند و موهای مشکی بلند خود را توی هوای گرم آوریل می چلانند. زن ها با پررویی و به اسپانیایی حرف هایی به او زدند که گمان نمی کردند متوجه شود و وقتی دیدند به همان زبان پاسخشان را می دهد، از تعجب فریادشان به هوا رفت. بعد خندیدند و به او آب پاشیدند؛ او نیز از بازگشت به سن آنتونیو بسیار شادمان بود.

از شنیدن ناقوس های سن فرناندو نیز شادمان بود که سر ساعت می نواختند. سپس با مردی با موهایی به سفیدی موهای خودش برخورد که روی درشکه اش ایستاد و صدا زد: «جفرسون کید! وقت کردی بیا ببینمت آقا!» آنگاه راهی خیابانی باریک با خانه هایی سنگی شد که حیاطشان هوا را خنک نگه می داشت، طوری که خیابان های مرکز شهر همگی حکم دیوار طویل سفیدی را به سبک خانه های شهرهای جنوبی دوره رومیان داشتند. سایر خانه های دوطبقه، کاساس دِ دوئینیا، خانه های شهری گله دارانی که صاحب چراگاه هایی در بالکونز هایتز بودند، در طبقه دوم بالکن هایی با آهن فرفورژه داشتند که سایه هایی شبیه توری روی دیوارهای پایینی می انداختند.

چیزی به غروب نمانده بود که از پل خیابان سن مارتین و بعد خیابان کالامارس گذشت و به میدان آرماس رسید. عمارت حاکم اسپانیایی را سال ۱۷۴۹ روی ویرانه‌های آنجا بنا کرده بودند. آنجا در میدان عریض آرماس که به معنی میدان ارتش بود، گاری‌هایی از غلات و سبزیجات و علوفه ردیف‌به‌ردیف به چشم می‌خوردند که برای فروش آمده بودند، به همراه دکه‌هایی با عکس فلفل در کنار تل میوه‌ها و دیگرهای جوشانی از فلفل که اکنون زیر نور فانوس سایه‌هایی رنگی داشتند. دورتادور میدان در احاطهٔ ساختمان‌های تجاری بود، مهمان‌خانهٔ وَنس هاوس، دلال‌های پوست لِسِر و مندلباوم^{۴۸}، حلبی‌فروشی رودز و دین، فروشگاه‌های لباس، سالن‌های بلیارد و گاراژهای کالسکه. کاپیتان واگن تفریحی را با نوشتهٔ نویدبخش آب‌های معدنی شفابخش و جای گلوله‌هایش توی یکی از گاراژها گذاشت و فنسی و پاشا را به اسطبل هیپی سپرد و هر یک مشغول خوردن گونی بزرگی علوفه شدند. در مهمان‌خانهٔ وَنس هاوس اتاق گرفت و شبی پُرتب‌وتاب و ناگوار را سپری کرد.

روز بعد به میدان رفت و چاپخانهٔ قدیمی‌اش را کنار ساختمان دفتر وکالت برنهورلم دید. آنجا مملو از چرخ‌های شکستهٔ کالسکه که برای تعمیر گذاشته بودند و همین‌طور قطعاتی از نوعی ماشین‌آلات بود. دستش را دور صورتش گذاشت و توی چاپخانه را دید زد؛ زمین را گردو خاک گرفته بود، دستگاه قدیمی استن‌هوپ را فروخته بودند و دیگر خبری از آن نبود یا شاید هم اوراقش کرده بودند، کیسه‌ای از تکه‌پارچه‌های پشمی و یک لنگه کفش هم به چشم می‌خورد.

به دفتر وکالت برنهورلم در ساختمان کناری رفت.

برنهورلم آنجا بود و چشمش که به کاپیتان افتاد، ایستاد. کاپیتان سی دقیقه یا همین حدود دربارهٔ فرزندخواندگی، وضعیت حقوقی اسیرهای بازگشته و قوانین چاپ‌ونشر با

وکیل جوان صحبت کرد.

برنهولم گفت: «طی یکی دو سال آینده شاید این قانون را لغو کنند. البته بعد از رفتن دیویس و نبودن قدرت دست نظامی‌ها. آن وقت ممکن است بتوانی دوباره کسب و کارت را راه بیندازی. اما در مورد اسیرها، راستش، اختیار این‌ها دست پدر و مادریا بزرگ‌ترهایشان است.»

سپس کاپیتان کید پشت پاشا نشست و از میان ازدحام شهر، از مرکز شهر دور شد و به سمت رودخانه سن آنتونیو و خرابه‌های کلیسای میسیون کنسپسیون رفت. به کمک مفادی از جنبه‌های قانونی می‌شد اثبات کرد تکه‌زمینی آنجا دارند. از میان تمامی مجتمع‌های کلیساهای قدیمی بیشتر به اینجا علاقه داشت، هر چند شبستان اصلی‌اش متروک بود و مجروح از نام‌هایی که با گچ به درودیوارش آسیب رسانده بودند. باید این موضوع را به الیزابت می‌سپرد. سنیور دِ لارا را خیلی خوب می‌شناخت. این مرد تحصیلکرده و متخصصِ واگذاری زمین‌های مستعمارتی اسپانیا بود و مطمئناً اولین حرفش این بود که: «به ارث و میراث دل خوش نکن، آقا. فقط دخترانت سهم می‌برند که خودم در این مورد با آن‌ها صحبت می‌کنم.»

سوار بر اسب برگشت و به پستخانه رفت و نامه‌هایی را گرفت که برایش آمده بودند. با چهار برگه‌ای که از طرف الیزابت بودند، روی پله‌ها نشست. دستخطش را سریع شناخت.

قرار بود تا دو سال دیگر برگردند. بابای عزیزم، خودت می‌دانی چقدر مشتاق آمدن به تگزاس هستیم، اما... از سفر طولانی و خستگی و همین‌طور از ضعف بدنی الیمپیا نوشته

بود. دستشان تنگ بود و باید اسب می فروختند و معلوم نبود اصلاً بتوانند خودشان را به آن سوی می‌سی‌سی‌پی برسانند یا خیر. نیازمند پول بودند و کاش پدرشان می‌توانست برایشان پول بفرستد. آیا امکان داشت خانه قدیمی بتانکور را اجاره بدهند؟ هرچه باشد آن‌ها از بستگان مامان بودند. پیش‌از آن نیز نامه‌ای درمورد زمین میسیون کنسپسیون به سینیور دِ لارا نوشته بود.

روزنامه‌خوانی نمی‌توانست جمعیت چندانی را اینجا یا در شهرهای بزرگ جنوب و شرق گرد هم بیاورد. برای همه شهرهای بزرگ تگزاس روزانه از ساحل روزنامه جدید ارسال و توزیع می‌شد. روزنامه‌ها را با قایق به بندر گلوستون و ایندیاناولا می‌فرستادند و بقیه نیز با قطار و از سنت لوئیس می‌آمد. عجیب بود کسی به کودکانی که کومانچی‌ها و کیووی‌ها آن‌ها را ربوده بودند یا به حمله گروه‌های مهاجم فکر کند و درعین حال تلگراف و لوکوموتیوهای بخار از زهدان پیشرفت‌های صنعتی متولد شوند؛ اما حقیقت همین بود. روزنامه‌خوانی‌هایش فقط در شهرهای کوچک شمال و غرب، مثل دالاس و فورت مک‌کاو و شهرهای نزدیک مرزهای ایالت، خریدار داشت.

از این رو تعدادی روزنامه جدید، مثل ممفیس دیلی آپیل، کلومبوس، جورجیا، باگل، از شهرهای جنوبی و چندتایی نیز از شهرهای واقع در شمال شرق ایالت خرید. به ونس هاوس برگشت و تا دیروقت پای روزنامه‌هایش نشست و پیپ دود کرد و در اتاق قدم زد. خوابش نمی‌برد. سرانجام به لابی رفت و پادویی را فرستاد تا از میلیگانز نوشیدنی بگیرد. نوشیدنی آن‌ها قاتی نداشت. شیفته این شهر و رودخانه‌اش بود. شهر، بسیار قدیمی بود. از پشت بطری به چراغ نفت‌سوز خیابان نگاه کرد تا موج سایه‌روشن‌های طلایی و برنجی را ببیند. با خود گفت: من همینم؛ اما نه چلاقم، نه احمق.

صبح روز بعد، طبق معمول پاشا را پشت گاری بست و بعد راهی جاده کسترویل شد. دلیلی برای رفتن نداشت، جز اینکه خودش را قانع کند تا شاید آنا و ویلهلم به اطلاعات درست نیاز داشته باشند یا کمکشان کند بفهمند کودکی که اسیر بوده و بعد آزاد شده و بعد به فرزندخواندگی آدم‌هایی کمابیش غریبه درآمد، چه نوع کودکی است، بله، فرزندخواندگی، شما حیوان‌های سنگ‌دل و تنگ‌نظر. باید سعی‌اش را می‌کرد. چه با دلیل و برهان، چه با پول؛ با هرچه که لازم بود.

بنا داشت پس از آن به شمال برود.

شب شده بود که به دی‌هینس رسید. راهی جاده مزرعه لئون‌برگر شد و به فکر افتاد شاید در این مدت راضی شده باشند از دست دخترک راحت شوند. شاید هم نه. نمی‌دانست کدامش محتمل است. گمان کرد شاید دخترک را به کار گرفته باشند. شاید با کتک‌های مفصل.

نزدیک مزرعه که رسید کنار بیشه‌ای از درختچه‌های کهور توقف کرد. نوری را از پنجره آن خانه روستایی می‌دید. دست‌هایش را زیر چانه زد و مدتی متفکرانه و بی‌حرکت نشست. بعد جوهنا را تک‌وتنها توی آن مزرعه مسطح و علف‌پوش دید. دخترک چند تسمه چرمی زمخت روی دوش داشت و به خاطر سطلی که با هر دو دست گرفته بود، تلوتلوخوران راه می‌رفت. تک‌وتنها، پس از تاریک شدن هوا، دخترک را به مزرعه فرستاده بودند تا به اسب‌ها رسیدگی کند. به خاطر بلندی علف‌های آوریل به‌سختی قدم برمی‌داشت. آهسته و مرموزانه، به کیووایی اسب‌ها را صدا می‌زد. زیر بار وزن تسمه‌ها و سطلی چوبی حاوی ذرت پوست‌کنده، روی زمین ناهموار سکندری می‌خورد و موهای

تافی‌رنگ پریشان‌ش طره‌طره دور‌شانه‌هایش به پرواز درمی‌آمدند. باآنکه ده سال بیشتر نداشت، او را توی تاریکی آن هم با نه کیلو تسمه و ذرت و سطل چوبی سنگین بیرون فرستاده بودند؛ آن هم به محوطه‌ای که برایش ناآشنا بود.

کاپیتان بلند شد و ایستاد. صدایش کرد: «جوهنا!»

دخترک سرش را برگرداند. درجا ایستاد و به گاری و پاشا و خودِ کاپیتان روی صندلی چشم دوخت. علف‌های بلند هیس‌هیس‌کنان دور حاشیهٔ دامنش کشیده می‌شد. همان دامن بود؛ حتی دخترک را حمام نفرستاده و لباس‌هایش را عوض نکرده بودند.

«کپ‌دان!» صدای گریهٔ خفه‌ای آمد. دخترک به طرف کاپیتان برگشت و درنگی کرد و بعد تلوتلوخوران نزدیک شد. «وای، پاشا غذا می‌خواهد! کیلی کوب؟» مشتی ذرت جلو گرفت. «برای پاشا هدیه دارم، کیلی کوب؟» گویا این تنها کاری بود که به فکرش می‌رسید تا بتواند کونتاہ را از حرکت بایستاند، خودش را خوشایند نشان دهد، مفید نشان دهد.

نگاه کاپیتان به ردهای سرخ و تیره‌ای روی بازو و دست‌های دخترک افتاد. جای تازیانه بود. چنان عصبانیتی به او دست داد که نزدیک بود درجا خشکش بزند. تقریباً هوش و حواسی برایش نمانده بود. آنگاه آرام گفت: «برویم. اوضاع خوب است. فقط راه بیفت برویم. آن سطل لعنتی را هم بینداز.»

افسار را دور میلهٔ افساربند گاری بست و پایین آمد. دخترک سطل را انداخت و دوان‌دوان نزدیک شد؛ نوک نردهٔ پرچین را محکم گرفت و از رویش پرید. دامنش مثل بادبزنی

به پرواز درآمده به هوا رفت و روی پاهایش توی جاده فرود آمد.

دخترک گفت: «کونته‌آه. پدر بزرگ. با تو می‌آیم.» به گریه افتاد. «با تو می‌آیم.»

کاپیتان گفت: «باشد.» دستش را دور دخترک حلقه کرد و بعد تسمه‌ها را برداشت و توی جاده خاک‌آلود پرت کرد. گاری آب‌های معدنی شفا بخش را به سمت شمال

برگرداند و گفت: «اگر کسی اعتراض کند، گلوله‌هایی از سکه‌های ده سنتی حواله‌اش می‌کنیم.»

بیست و دو

کاپیتان و جوهنا از سن آنتونیو دوباره عازم ویچیتا فالز و بویی و فورت بلکنپ شدند. گاهی همسفر بارکش‌ها یا نیروهای ارتشی بود. از نگاه بقیه، کاپیتان کسی بود که خبر می‌خواند و جوهنا همان دخترک اسیری بود که کاپیتان نجاتش داده بود و طبق شایعه‌ها مثل سرخ‌پوست‌های دانا سینه‌خیز سراغ حیوان فاسدی موسوم به آلمی، پناه‌گرفته در خوكدانی‌اش رفته بود و پیش‌ازآنکه کاپیتان بتواند جلوی‌اش را بگیرد با کیسه‌ای سکه آن حیوان را زده و کشته بود. اما اکنون می‌دیدند که دخترک تمیز و بسیار مرتب است، دست‌هایش را صابون می‌زند، کفش می‌پوشد و از پول‌های کاپیتان حفاظت می‌کند. آن‌ها را در غذاخوری‌های زمستانی پشت میزی در انتهای سالن می‌دیدند که دخترک غرق کتابش است یا نامه‌هایی با مداد پشت برگ‌های کاپیتان می‌نویسد و کاپیتان نیز صبورانه در نوشتن کمکش می‌کند؛ آ مثل آب، دیدی عزیزم، ب هم مثل برف. وقتی از دالاس می‌گذشتند، کاپیتان به خانم گنت برخورد که با مردی بسیار جوان‌تر از کاپیتان زندگی‌اش را پیوند داده بود، مردی نهایتاً شصت و دو ساله که عینک ته‌استکانی می‌زد و اندازه‌ دور کمرش دست‌کم چهل و چهار بود، اما در دالاس زندگی می‌کرد و قرار بود همچنان در دالاس باشد و سرگردان جاده‌ها نبود.

سرهنگ رنالد مکنزی آخرین درگیری با قبایل کمانچی و کیووا را در پالو دورو کنیون فرماندهی کرد و به این ترتیب جنگ‌های سرخ‌پوستان به پایان رسید. کاپیتان و جوهنا در سرزمین بی‌ثبات تگزاس با گام‌های مطمئن حرکت می‌کردند، سکه می‌گرفتند و در دسر‌ها را پشت سر می‌گذاشتند. کاپیتان با صدای گرمش از حوادث دنیای جدید می‌خواند که آمریکایی‌ها درگیر جنگ داخلی بودند، از کشتی‌های بخار می‌خواند و سیارک‌ها و دستگاہی به نام ماشین‌تحریر و کراوات‌های جدید و بلند با گره‌های چهارمرحله‌ای. شنیدن حوادث جنایی همیشه مورد علاقه عموم بود؛ گناهکاران بی‌شرم و گذشت‌های شگفت‌انگیز. طوقه آهنی چرخ را داد تعمیر کردند و گاهی که مشغول

مطالعه مقاله‌های روزنامه‌اش بود، جوهنا می‌آمد و کنارش می‌ایستاد. ساعتش را از جایی که گذاشته بود، از روی درپشتی گاری برمی‌داشت و می‌گفت: «کپ‌دان. ساعت.»

کاپیتان هم می‌گفت: «بله، عزیزم.» بعد مقاله‌های نشان‌گذاشته‌اش را برای جلسه روزنامه‌خوانی جمع‌بندی می‌کرد.

سپس به شهر مارشال، سرزمین پنبه، رفتند و راهی ناکودوچز شدند؛ در آن شهر نیز مردم آمدند تا خبرهای اسپانیایی روزنامه‌ال کلاریون را بشنوند، مردمی با کتوشلوار مشکی رسمی شق‌ورق و کلاه‌هایی به سبک قدیم اسپانیایی، گله‌دارانی که با وجود همه ناملایمتی‌ها، با وجود آن همه انگلیسی‌تبار، پای زمین‌هایشان ایستادگی می‌کردند. در مقابل دخترک کلاه از سر برمی‌داشتند و صدایش می‌کردند لا کاتیوا^{۴۹}.

از آنجا به شرق تگزاس رفتند که اهالی سابقاً برده‌اش سرانجام سر زندگی خودشان بازگشته بودند. جوهنا و کاپیتان از کنار ساحل خلیج مکزیک راهی جنوب شدند و نگاهشان به دریای شور بود که امواج مخلوط با شن و ماسه‌اش به ساحل می‌آمدند و ناوچه‌های پرتغالی^{۵۰} رنگین‌کمانی‌اش نیز مثل کلم‌های پلاستیکی کنار دریا افتاده بودند. در همه جلسات روزنامه‌خوانی، دخترک قوطی رنگ به دست دم در می‌نشست و پول می‌گرفت؛ رفته‌رفته زبان انگلیسی را یاد گرفت، اما همیشه آن را با لهجه بریده‌بریده حرف می‌زد و همیشه موقع تلفظ «ر» مشکل داشت. کاپیتان کلمات را به کیووی نویشت تا واژه‌نامه‌ای از آن زبان تهیه کند، اما درمورد نشان دادن صداهای خاص فراوانش ابهام داشت و از این رو آن را کنار گذاشت.

خانه‌به‌دوش بودن برای دخترک رضایت‌بخش بود. اینکه دنیا را تحت امنیت حاصل از سایه‌بان گاری و پشت پرده‌های جانبی تماشا کند و هر پنجاه کیلومتر با شهری تازه و

مردمانی جدید مواجه شود. چشمه‌های نورتاب زیر سایه بلوط‌های همیشه‌سبز در نواحی ساحلی و گاه پهنه‌ای بی‌آب‌وعلف در غرب تگزاس از کرویل تا لانو و از آنجا تا کونچو و فورت مک‌کاوْت و ویچیتا فالز و اسپنیش فورت برای دیدن سیمون و دوریس و دو فرزندشان.

هرگز یاد نگرفت برای چیزهایی که سفیدپوست‌ها ارزش قائلند، ارزش قائل باشد. بالاترین غرور کیووایی‌ها سازگاری بود، استفاده از امکانات موجود؛ در واقع به توانایی‌شان برای سرکردن بدون آب و غذا و سرپناه می‌بالیدند. زندگی بی‌مخاطره نبود و چیزی نمی‌توانست چنین ویژگی‌ای به آن بدهد، نه لباس‌های زیبا، نه حساب‌های بانکی. اساس زندگی انسان بر شجاعت بود. حرکات و رفتارهایش شبیه سفیدپوست‌ها نبود و کاپیتان می‌دانست هرگز آن‌گونه نمی‌شود. وقتی چیزی برایش جذاب بود، چشم‌هایش مشتاقانه می‌خکوب می‌شدند، پرسش‌هایش بی‌پرده و اغلب شرمسارانه بود. همه حیوانات حکم غذا را داشتند، جانور دست‌آموز برایش معنایی نداشت. مدتی طول کشید تا سکه را پول رایج و نه مهمات تلقی کند.

کاپیتان در همراهی روزانه با دخترک متوجه شد خودش نیز برای مواردی که اهمیت زیادی برای دنیای سفیدها دارد، دیگر ارزش قائل نیست. متوجه شد خودش غرق ماجراهای سرزمین‌های دوردست و مردمان بیگانه شده است. از روزنامه‌فروشی‌ها می‌خواست برایش نشریه‌هایی از انگلستان و کانادا و استرالیا و رودزیا سفارش دهند.

دست‌به‌کار شد تا برای مخاطبان‌اش از سرزمین‌های دور و اقلیم‌های ناشناخته بخواند. از اسکیموها با پوستین‌هایی از جنس پوست فُک، اکتشافات سِر جان فرنکلین، کشتی‌های غرق‌شده کنار جزایر دورافتاده، آدم‌هایی با دست‌وپاهای بلند در صحرای استرالیا که پوستی به تیرگی چوب ماهون، اما موهایی بلوند داشتند و آهنگ‌های عجیبی

می‌نواختند که به گفته نویسنده توصیف‌ناپذیر بودند و کاپیتان آرزوی شنیدنشان را داشت.

از کشف آبشار ویکتوریا خواند و از مشاهده، چه واقعی و چه غیرواقعی، کشتی ارواح ملوان سرگردان و گزارش شاهی که می‌گفت مردی را روی عرشه آن کشتی دیده که با نور فانوس پیام ارسال می‌کرد و درمورد آدم‌هایی می‌پرسید که مدت‌ها پیش مُرده بودند. البته پیش از تعریف این ماجراها تگزاسی‌ها قدری سکوت می‌کردند و به جلو خم می‌شدند تا گوش کنند. چه باران می‌آمد، چه برف، چه مهتاب می‌درخشید و فانوس‌ها از سو می‌افتادند، برای کسی مهم نبود. کاپیتان کید در هر توقف و برای یکی دو ساعت طوری خبر می‌خواند که زمان برای بقیه متوقف می‌شد.

کاپیتان هرگز نفهمید چه شد که چنین تغییر اساسی‌ای در دخترکی از خانواده‌ای آلمانی رخ داد و با خانواده‌ای کیووایی خو گرفت. دخترک طی فقط چهار سال زبان مادری و پدرومادر، بستگان، الفبا و مذهب را کامل فراموش کرد. فراموش کرد که چطور از کارد و چنگال استفاده کند و چطور به سبک اروپایی‌ها آواز بخواند. وقتی هم که او را نزد بستگانش بازگرداند، چیزی از آن فراموشی‌ها بازنگشت. تا آخرین روز عمرش از ته قلب کیووایی باقی ماند.

پس از سه سال، دختران و داماد و دو نوه کاپیتان به سن آنتونیو برگشتند. مالکیت خانه بتانکور را که دیگر خالی شده بود، اثبات کردند و دست‌به‌کار جریان دادرسی زمان‌بر و تقریباً مایوسانه اعاده زمین‌های خاندان اسپانیایی شدند. اموری برای خرید دستگاه جدید چاپ زیر بار قرض رفت و لباس‌فروشی لئون موک را گرفت و آنجا را تبدیل به چاپخانه کرد. الیمپیا افسوس می‌خورد و در اتاق‌های خانه مجلل و قدیمی بتانکور چرخ می‌زد تا اینکه سرانجام دوباره ازدواج کرد و همین باعث شد همه نفس راحتی بکشند.

الیزابت پسرانش را بزرگ کرد و میزی کنج اتاق دراز غذاخوری گذاشت، همراه با کلی نقشه و اسناد کهنه و رنگ‌ورورفته.

وقتی آن‌ها بازگشتند، کاپیتان کید سرانجام دست از سرگردانی در جاده‌های تگزاس برداشت. جوهنا او را خانه‌به‌دوش کرده بود، اما دیگر همه چیز تمام شده بود. سن آنتونیو توسعه یافته و بسیاری از خانه‌های زیبا و قدیمی خانواده‌های اسپانیایی ویران شده بود. کاپیتان کید از دیدن اینکه مردم زمین‌هایشان را از دست داده‌اند، ناراحت می‌شد. او و جوهنا آمدند تا کنار الیزابت و اموری و فرزندانشان که نوه‌هایش بودند، زندگی کنند؛ او برای سر کردن دوران پیری و دخترک برای چشم دوختن به آینده‌ای نامعلوم. کاپیتان در چاپخانه به اموری کمک فکری می‌داد؛ دامادش با شعف و علاقه وافر با ماشین چاپ دوار مدل بَبَکاکِ جدیدش کار می‌کرد و کاپیتان پشت میزی مملو از حروف چاپی می‌نشست و هر تیراژ جدید را بازبینی می‌کرد. جوهنا سعی می‌کرد، به خاطر دل کاپیتان، نشان دهد دختری سفیدپوست است. با بقیه دخترها همراه می‌شد و گردش‌کنان کنار رودخانه می‌رفت و رقص می‌آموخت و با توهین سوار شدن به مدل زنان در پشت اسب مدارا می‌کرد. با حسرتی از ته دل به زنان و دختران مکزیکی زل می‌زد که نیمه‌عریان در نهر آلازان و چشمه‌های سن‌پدرو می‌رفتند و لباس می‌شستند. به یکدیگر آب می‌پاشیدند، موهای خود را می‌چلانند و با دامن‌های بالا گرفته تا دور کمر به آب می‌زدند. طبق عادت اسب‌سواری‌اش شق‌ورق پشت اسب می‌نشست و کلاه سیلندری کوچک شیکش را به سر می‌گذاشت و آن‌ها را تماشا می‌کرد و به خانه می‌رفت و بعد سعی می‌کرد هنگام شام ظاهر شادمان داشته باشد و با دقت کارد، چنگال و قاشق کوچک چای خوری را به دست می‌گرفت. کاپیتان آه عمیقی می‌کشید، دست‌هایش را روی زانو می‌گذاشت و به دسرش چشم می‌دوخت. بدترین اتفاق افتاده بود. نمی‌دانست چه کاری از دستش ساخته است.

یک روز جان گلی از دیورند سوار بر اسب به شهر آمد و برای دیدار با کاپیتان توقف کرد. خاطره‌اش از آن پیرمرد نجیب و موقر را که در مجتمع تجاری دیورند فریادزنان بقیه را به سکوت و منطق دعوت می‌کرد، هرگز فراموش نکرده بود. با کلاهی که روی صورتش سایه می‌انداخت، توی خیابان داغ موسوم به سُلداد پشت درهای دولنگه بتانکور ایستاد. سپس در کوچک باز شد که سمت راست در بزرگ‌تر قرار داشت. خدمتکاری کوتاه‌قد به بیرون چشم انداخت و پشت سرش دختری ترکه‌ای حدوداً پانزده‌ساله ظاهر شد با موهای بور و پُریشتی که به شکل تاج دور سرش بافته بود. دختر چشم‌هایی آبی و کک‌ومک‌های پراکنده‌ای دوروبر بینی‌اش داشت. لباسی به رنگ خاکستری تیره پوشیده بود که نقشی زرد رویش بافته بودند. ناخن‌هایش قرمز مایل به زرد و کاملاً تمیز بود.

خدمتکار با لحنی گستاخانه و از سر بدگمانی به اسپانیایی گفت: «بله؟ لطفاً بگویید چه می‌خواهید، آقا.»

دختر گفت: «بله؟ نکند دنبال کسی آمدید؟»

زبان مرد، لحظه‌ای بند آمد. سرانجام گفت: «تو باید جوهنا باشی، همان دختر اسیری که کاپیتان برمی‌گرداندش؟»

«بله، من جوهنا کیدم.» به آن غریبه‌ای که چکمه‌های مسافرتی بلند به پا و پالتوی گشاد و کهنه‌ای روی دوش داشت، لبخندی محو و مختصر زد.

گلی کلاهش را برداشت. نمی‌توانست چشم از دختر بردارد. کسی که روبه‌رویش بود، همان دخترک ده‌ساله چرک‌آلودی بود که مثل جانوری درنده از پشت دیواره آن گاری فنی زل زده و موهایش را ناشیانه بافته بود. به یادش آمد که چطور به تافی توی دستش ضربه زده و آن را پرت کرده بود.

مرد گفت: «آهان، بله. یک سرآمده‌ام احوال کاپیتان را بپرسم. من، راستش، اتفاقی گذرم به سن آنتونیو افتاد، راستش، دنبال گاو می‌گردم.» مکث کرد. «بله، گاو.»

«بله، حتماً.» گامی به عقب برداشت و یک دست را به طرف داخل آن خانه قدیمی بالا گرفت و گفت: «همین الان رفت توی حیاط پشتی. لطفاً بیاید تو.»

مرد درنگ کرد و یک پای چکمه پوشش توی هوا معلق ماند. گفت: «احیاناً من را یادت نیست؟»

دختر به دقت نگاهش کرد. مرد با سینه جلوداده و ظاهر غبارگرفته از سفر و شیفته وار روی سرمای آن راهروی سرامیکی ایستاد و دختر با نگاهی محزون سرتاپایش را برانداز

کرد و گفت: «خیلی ببخشید، اما نه متأسفانه. از این تلف.»

پاشنه‌های چکمه مرد روی سرامیک‌ها تق تق کرد و به دنبالش راه افتاد و زیر نور آفتاب تابیده از حیاط پشتی نگاهش به کاپیتان افتاد که مشغول خواندن کتابی قطور و

جلد چرمی بود. پس از آنکه زیر سایه خنک درخت گل ابریشم با کاپیتان گفت و گو کرد، پیرمرد که همچنان قامتی شق ورق داشت، از او خواست در صورت امکان باز هم به او سر

بزند. دفعه بعد که آمد چند روزنامه برای کاپیتان آورد و همچنین دسته کوچک و آراسته‌ای از رزهای خشک شده که گمان می‌کرد شاید موردپسند دوشیزه کید قرار بگیرد.

جوهنا گفت: «چقدر خوب می‌شود جوهنا صدایم کنی.»

کلی پشت پیانوی کوچک الیزابت نشست و ملودی «سراغ آلاچیق بیا» و «رُز زرد تگزاس» را نواخت و نگاهش را از روی ردیف کلیدها برداشت، بلکه منتظر ماند تا ببیند

جوهنا کنارش می‌آید یا نه، که اندکی بعد آمد و نزدیک شانهاش ایستاد. کلی پاهایش را از روی نیمکت پیانو عبور داد و جوهنا پس از قدری تعلل دامنش را موقرانه مرتب کرد

و کنارش نشست و برای اولین بار به او لبخند زد. کلی آن ترانه‌ها را به او آموخت و نُت‌به‌نُتش را برایش پیاده کرد.

بعد از ظهر سحرآمیز و درازی برایش بود: فریادهای مرد شیرفروش که همراه با اسب خاکستری آرامش از بالای خیابان پیش می‌آمد و به اسپانیایی می‌گفت: شیر! شیر! محلی! و یک نفر از پای درهای چوبی قصر ورامندی^{۵۱}، تیموتی را صدا می‌کرد و گل‌های شیپوری تاتوره با مخروط‌های سرخ چشم‌نواز خود روی کرکره بسته پنجره‌ها آویزان بودند و با وزش باد از جانب رود پشت‌خانه، سایه‌های متحرک پدید می‌آوردند. کلی با صدای گوش‌خراش ناموزونش خواند: کنار رودخانه در آن شب آرام تابستانی قدم می‌زند... و بعد متن شعرش را فراموش کرد، اما کاملاً مطمئن بود که با ستاره‌ها، ستاره‌های درخشان، ارتباط دارد. مدتی بعد بی‌حرکت نشست و به جوهنا نگاه کرد.

کاپیتان کنار یکی از پنجره‌های قدی ایستاد، پنجره‌ای که از کف زمین شروع می‌شد و حدود سه متر بالا می‌رفت و مرد شیرفروش و اسبش را تماشا کرد که از مقابل یکی از خانه‌های قدیمی اسپانیایی گذشتند که رو به تخریب بود، از مقابل ساختمان‌های آجری نوساز دور میدان دلاز ایزلاز گذشتند و به دل آن بعد از ظهر داغ، به دل تاریخ رفتند. وقتی کلی سرانجام مجبور شد هنگام غروب آنجا را ترک کند، جوهنا که کلاه او را مثل کیک نمدی بزرگ بین دو دست گرفته بود، دم در ایستاد و با احتیاط گفت: «بفلمایید، کلاهتان. خیلی خوشحال می‌شویم دفعه بعد برای شام بیایید.»

جان کلی تصمیم گرفت در جنوب تگزاس بماند و از نواحی اطراف فریو تاون، از بوته‌زارهای جنوب سن آنتونیو، از ناحیه معروف نوایسس^{۵۲}، گله‌ای از گاوهای وحشی جمع کند. دلیل اینکه کمتر کسی این کار را می‌کرد، این بود که آنجا منطقه‌ای عاری از قانون بود و جای مناسبی برای بزدل‌ها نبود. اما اگر کسی می‌توانست با هوشیاری مدتی را بماند، می‌توانست آن قدر گاو وحشی جمع کند که ثروت قابل ملاحظه‌ای برایش فراهم شود. بستگی به مهارت تیراندازی و سنگینی خواب داشت. افرادی از قبیل بن کینچلو

را استخدام کرد که دلی به قرصی آهن داشتند و هم به انگلیسی حرف می‌زدند و هم به اسپانیایی و هم در اداره گاو خبره بودند و هم در کنترل هفت تیر.

همه احشامی را که جمع کرده بود، با داغ نشان گذاشت و راهی شمال شد و پس از دو سفر، جان کلی دیگر مرد موفق شده بود.

او و جوهنا طبق رسم قدیمی جنوبی‌ها در خانه عروس و در ماه ژانویه ازدواج کردند. جوهنا و کاپیتان توی اتاق جوهنا و روی تختش منتظر نشستند تا از طبقه پایین صدایشان کنند. آن پایین، کلی با پالتوی دامن دار مشکی رسمی و دستمال گردن راه‌راه همراه با کشیش اسقفی از کلیسای سنت جوزف انتظار می‌کشید. دست‌های عروس می‌لرزیدند.

جوهنا طوری شانه‌به‌شانه کاپیتان نشسته بود که انگار حامی‌اش در آینده‌ای نامعلوم است؛ عروس بوی آب‌پرتقال و آهار لباس شبش را می‌داد و بوی شکوفه‌های سفیدی که کناره نهر کالامارز می‌رویدند.

جوهنا گفت: «کونتاه.» صدایش می‌لرزید. اشک در چشمش حلقه زد.

«جوهنا، اوضاع مرتب است.»

«آخه قبلاً هیچ وقت علوسی نکرده بودم.»

«نکرده بودی؟ واقعاً؟»

«لفطاً، کپ‌دان.» دست لرزانش را روی طره‌های بافته و آراسته‌اش فشرد و توری جلو صورتش به لبه بندی از مرواریدها کشیده شد. «شوخی نکن. من حساسم. جان هم قبلاً

هیچ وقت علوسی نکرده.» صورت گردش گل انداخته و کک و مک‌هایش شبیه لکه‌های روی هلوی تپه‌ماهورها برجسته شده بودند.

«بیا امیدوار باشیم نکرده باشد.»

«کوتاه، بهترین رسم و رسوم برای ازدواج کردن چیست؟»

کاپیتان گفت: «خب، اول اینکه پوست سر کسی را نکن. دوم اینکه با دست غذا نخور. مرغ و خروس همسایه را نکش.» سعی می‌کرد لحن صدایش آرام باشد. گلویش گرفته بود و طبق آنچه می‌شنید صدای نخراشیده از آن بیرون می‌آمد. «این از نبایدها، اما درمورد بایدها، خودتان دونفری بعداً متوجه می‌شوید. اوضاع روبه‌راه می‌شود، روبه‌راه می‌شود.» ساعت مچی دردار طلای قدیمی را از توی جیبش بیرون آورد و بازش کرد و جلو جوهنا گرفت.

جوهنا چشم‌هایش را پاک کرد و به ساعت نگاه انداخت و گفت: «یازده است. ساعت، کوتاه.»

الیزابت از پایین صدا زد و بعد همان‌طور که دامنش را کمی بالا گرفته بود، بالا دوید. سرش را تو آورد و لبخند زنان گفت: «جوهنا، آماده‌ای؟»

جوهنا برگشت و دست‌هایش را دور گردن کاپیتان انداخت و گفت: «هر چند وقت یک بار، برای دیدنت می‌آیم. تو آب شفابخش منی.» آنگاه به گریه افتاد.

کاپیتان گفت: «باشد.» چشم‌هایش را بست و دعا کرد خودش نزند زیر گریه. «تو هم عزیزترین جنگجوی کوچولوی منی. نباید گریه کنی.» ساعت را توی دست جوهنا گذاشت. «دوست دارم پیش تو باشد. به نظر می‌رسد این سال‌ها خیلی زود دارند سپری می‌شوند. چه سال‌هایی که نگرانت بودم و از بودن با تو دلم غنچ می‌زد. حالا زمانش

رسیده دست را توی دست داماد بگذارم.»

جوهنا پس از ازدواج با جان کلی در گله‌رانی بعدی همراهی‌اش کرد و سوار بر درشکه چهارچرخه تندرو راهی مسیر طولانی تا سدالیای میزوری شد. این همان زندگی‌ای بود که شیفته‌اش بود و به این ترتیب، جوهنا و جان کلی از ناحیه گاوخیز تگزاس به اتفاق رهسپار قرن بعدی شدند. آن قدر زندگی کردند تا فرود هواپیما در یووالدا را به چشم دیدند. آن‌ها کنار دو فرزند بالغشان، دست‌در دست هم، شاهد بودند که هواپیما به زمین‌های تگزاس برخورد کرد و خلبان طوری از درون لاشه هواپیما بیرون آمد که انگار از عمد چنین کاری کرده است.

کاپیتان دیگر کهن‌سال شده بود و دوباره روی واژه‌نامه کیووایی کار می‌کرد تا اینکه متوجه شد دیگر چشم‌هایش سو ندارند. بارها به یاد جوهنا می‌افتاد که در درگیری بزرگ ده‌سنتی رود برازوس فریاد می‌کشید. آن فریادها نعره جنگ بودند و جوهنا که ده سال بیشتر نداشت، عزمش را جزم آن نبرد کرده بود.

بریت جانسون و پینت کرافورد و دنیس کیوریتون سال ۱۸۷۱، در سفری کاری نزدیک گراهام در شمال تگزاس، به دست کومانچی‌ها کشته شدند. آن‌ها در تنها ناحیه وسیع میان گراهام و کوهستان ایندین موند به دام افتادند. همان جایی که از پا افتادند، دفنشان کردند و سنگ قبرشان تا به امروز پابرجاست.

سیمون و دوریس خانواده‌ای با شش فرزند تشکیل دادند که نام همه آن‌ها با حرف «د» شروع می‌شد. همگی نوازنده شدند و تا سال‌ها خانوادگی در شمال تگزاس

می‌چرخیدند و در مهمانی‌ها و جشن‌ها رقص‌های ایرلندی و ترانه‌های کابویی اجرا می‌کردند. هورنل‌ها همچنان در مرکز تگزاس و نیومکزیکو سرگرم جرم‌وجنایت بودند تا اینکه چند نفرشان سال ۱۸۷۷ در درگیری بزرگ میدان لَمپَسُس کشته شدند و سرانجام اسمشان در روزنامه‌های شرقی وارد شد.

برای کلیسای سن فرناندو سالن و برج‌های دوقلوی جدید بنا کردند، اما شبستان قدیمی و گنبد بالای محرابش که ساخت سال ۱۷۳۳ بود، دست‌نخورده باقی ماند. قبرهای گورستان اسپانیایی‌ها را باید به جنوب رودخانه سن آنتونیو منتقل می‌کردند، اما بسیاری از ساکنان اصیل اسپانیایی آنجا زیر خاکش مدفون بودند و استخوان‌های خاندان بتانکور اکنون آنجا آرام گرفته‌اند و شاید سرانجام به دنیای جدید و به نواختن ناقوس‌های سن فرناندو به مناسبت سرود آوه ماریا و نیایش مریم مقدس رضایت داده‌اند. استخوان جنگجویان کیووایی، نه در خاک، بلکه در داستان زندگی‌شان مدفون است، داستان‌هایی که تعریف و بازتعریف می‌شوند؛ ماجرای شجاعت و جسارتشان، مرگ بریت جانسون و افرادش و سیکادا همان دخترکی که مأمور رسیدگی به امور سرخ‌پوستان از آن‌ها گرفت، همان دخترک چشم‌آبی تری اسپانت.

کاپیتان در وصیتش خواست او را همراه با نشان رسته نظامی پیام‌رسانانش دفن کنند. آن را از سال ۱۸۱۴ نگه داشته بود. می‌گفت پیامی همراه دارد، حاوی مطالبی ناشناخته که باید به همه برساند.

یادداشت نویسنده

علاقه‌مندان به روان‌شناسی کودکانِ تحت اسارت و فرزندخواندگی قبایل بومی آمریکا، در نواحی مرزی، می‌توانند کتاب اسیر اسکات زش را مطالعه کنند. کتاب فوق‌العاده‌ای است. این کتاب مستندی است از کودکان اسیر در نواحی مرزی تگزاس، از جمله عموی بزرگ خود نویسنده که در هر نمونه‌ای که ارائه داده به زمینه مرگ و وحشتی پرداخته که این کودکان، پیش از پذیرش یا به مالکیت درآمدن در این قبایل، متحمل می‌شدند. البته پژوهش کاملی از راهبردهای روان‌شناختی درباره این کودکان وجود ندارد که برای زنده ماندن به فرزندخواندگی درمی‌آمدند، اما همین هم مغتنم است. ظاهراً این کودکان هرطور که بود، سرخ‌پوست می‌شدند و وقتی نزد خانواده‌های غیربومی خود برمی‌گشتند، به‌ندرت دوباره با آن‌ها خو می‌گرفتند. همیشه آرزو داشتند نزد خانواده‌های ثانویه خود برگردند؛ حتی اگر کمتر از یک سال با خانواده‌های سرخ‌پوست خود سر کرده بودند. این موضوع، هم برای کودکان انگلیسی و آلمانی انگلیسی صادق بوده است و هم برای کودکان مکزیکی. به‌گمانم حرف‌های شخصیت ایرلندی داستانم، دوریس دیلون، بهترین توصیف از این نکته باشد. یافتن حرف‌های دوریس در این داستان را می‌گذارم به عهده شما.

سپاسگزاری

مطابق همیشه از نماینده‌ام، لیز دارنسوف، و ویراستارم، جنیفر برل، بابت حمایت‌های بی‌درنگ و بی‌دریغشان در فرایند نگارش این داستان سپاسگزارم.

و با تشکر از جون و واین چیسَم برای نقل حکایتِ داستانِ زندگی یکی از گذشتگان واین، سیزر ادالفوس کید؛ کسی که در سال‌های ۱۸۷۰ خبرخوان اصیل شهرهای شمالی تگزاس بود و الهام‌بخش شخصیت کاپیتان، چه در کتاب رنگ آذرخش و چه در این کتاب.

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Castroville

[\[←۲\]](#)

Belknap Fort

[\[←۳\]](#)

Meridian

[\[←۴\]](#)

Childress

[\[←۵\]](#)

جنگ معروف بین ایالات متحده و امپراتوری بریتانیا که به صلح میان این دو کشور انجامید.

[\[←۶\]](#)

اندرو جکسون (۱۷۶۷-۱۸۴۵)، از سیاستمداران و هفتمین رئیس جمهور آمریکا

[\[←۷\]](#)

Bowyer Fort

[\[←۸\]](#)

Macon

[\[←۹\]](#)

Branholme

[\[←۱۰\]](#)

علامت مد کوچکی که بالای بعضی حروف اسپانیایی می گذارند.

[\[←۱۱\]](#)

نمادی به شکل «َ» که نشانهٔ تکی بالای بعضی حروف صدا دار می گذارند.

[\[←۱۲\]](#)

در رسم‌الخط اسپانیایی، برای جملهٔ سؤالی یک علامت سؤال وارونه نیز ابتدای جمله می‌گذارند (همچنین برای جملات تعجیبی).

[←۱۳]

Soledad

[←۱۴]

در اسپانیایی، سُلداد به معنای تنهایی و دولوروزا به معنای اندوه است.

[←۱۵]

ماریانو آریستا (۱۸۰۲-۱۸۵۵) فرمانده وقت نیروهای مکزیک که بعدها رئیس‌جمهور شد.

[←۱۶]

در اینجا منظور درجهٔ نظامی اوست که معادل سروان است. اما از آنجاکه به نوعی با اسمش ترکیب شده، در ترجمه همان کاپیتان آمده است.

[←۱۷]

به زبان اسپانیایی یعنی نگهبان آماده‌به‌خدمت

[←۱۸]

از ورزیده‌ترین نیروهای ارتش وقت مکزیک

[[۱۹←](#)]

نوعی فشنگ که آن موقع پیشرفته محسوب می‌شد و مطابق با خان لوله‌تفنگ، به گردش می‌افتاد. این نوع فشنگ را به اسم مخترع فرانسوی‌اش کلود ایتن مینی می‌نامند.

[[۲۰←](#)]

به عقیده سرخپوستان، روحی است که هر ساله از آسمان نزول می‌کند و در مزارع می‌چرخد تا محصول ذرت به بار بنشیند.

[[۲۱←](#)]

Language: Tonal زبان نواختی یا نواخت‌بر گونه‌ای از زبان است که در آن با تغییر شیوه‌ادای واژه‌ها می‌توان معانی گوناگونی را ایجاد کرد.

[[۲۲←](#)]

Glamorie؛ داستان‌های سحرآمیز ایرلندی

[[۲۳←](#)]

نوعی تفنگ تک‌لول قدیمی که به اسم مخترعش نام‌گذاری شده است.

[[۲۴←](#)]

grain؛ واحد بسیار کوچکی برابر با ۶۴ میلی گرم که معمولاً وزن فشنگ را با آن اندازه گیری می کنند.

[\[←۲۵\]](#)

برخی از لباس های زنانه قدیمی را با فنرهایی از استخوان نهنگ حالت می دادند.

[\[←۲۶\]](#)

Ferry Stemmons

[\[←۲۷\]](#)

Adairsville

[\[←۲۸\]](#)

Bardsley

[\[←۲۹\]](#)

اشاره به سوزاندن شهر آتلانتا که در لشکرکشی شرمین به سمت دریا اتفاق افتاد.

[\[←۳۰\]](#)

Concepcion: Mission کلیسایی قدیمی در سن آنتونیو

[←۳۱](#)

Dorian

[←۳۲](#)

نوعی تفنگ اهرمی خشاب‌خور که نام سازنده‌اش را رویش گذاشته‌اند.

[←۳۳](#)

Circassian: هر یک از مردمانی که در شمال غربی کوه‌های قفقاز زیست می‌کنند.

[←۳۴](#)

Lampasas

[←۳۵](#)

Durand

[←۳۶](#)

Montez Lola (!) ۱۸۶۱-۱۸۲۱ رقصنده و بازیگر آمریکایی تبار ایرلندی تئاتر

[←۳۷](#)

هنرپیشه‌ای آمریکایی که سال ۱۸۶۵، پنج سال پیش از تاریخ این داستان، آبراهام لینکلن را ترور کرد و اندکی بعد به دست سربازان شمالی کشته شد.

[←۳۸](#)

Gap Cranfills

[←۳۹](#)

در زبان اسپانیایی به معنای عزیزم است.

[←۴۰](#)

نوعی زین که اوایل دهه ۱۸۶۰ ساخته شد که به خاطر سبکی مورد علاقه گاوچران‌ها بود.

[←۴۱](#)

Copperbottom

[←۴۲](#)

Dust Steel

[\[←۴۳\]](#)

Kirche Vereins

[\[←۴۴\]](#)

در زبان آلمانی به معنای توجه است.

[\[←۴۵\]](#)

Bandera

[\[←۴۶\]](#)

Mercantile Davenport

[\[←۴۷\]](#)

نوعی روش عکس برداری اولیه که به نام مخترعش نام گذاری شده است.

[\[←۴۸\]](#)

Mandelbaum

[\[←۴۹\]](#)

در زبان اسپانیایی به معنای اسیر است.

[\[←۵۰\]](#)

نوعی جانور آبی شبیه عروس دریایی

[\[←۵۱\]](#)

Veramendi

[\[←۵۲\]](#)

Nueces

برنده جایزه

- Writers' League of Texas Book Award in Fiction (2016)

نامزد جوایز

- Spur Award Nominee for Best Western Traditional Novel (2017)
- National Book Award Nominee for Fiction (2016)

NEWS OF THE WORLD

PAULETTE JILES

کاپیتان جفرسون کابل کید بیوه‌مردی سالخورده بود که سه جنگ را از سر گذرانده بود و در دوتای آن‌ها حضور داشت. او در جوانی چاپخانه‌چی بود تا اینکه درگیری بین ایالت‌ها باعث شد دستگاه چاپ و هست و نیستش را از دست بدهد. اکنون در هفتادویک‌سالگی، با وجود تحمل دردهای معمول کهن‌سالی و مشکلات ناشی از بی‌پولی، از سیاحت آزادانه در جاده‌ها لذت می‌برد تا اینکه دست برقصا مأموریت خاصی را به عهده می‌گیرد؛ رساندن دخترکی یتیم نزد بستگانش در جنوب تگزاس که مستلزم عبور از جاده‌های پرخطر است. این مأموریت اساس داستان را نیز تشکیل می‌دهد؛ داستانی که خواننده‌اش را علاوه بر آشنایی مختصر با تاریخ آمریکا، به گونه‌ای با خود همراه می‌کند که تا پایانش یک نفس پیش می‌رود.

  Khoobpub
ISBN: 978-622-6983-30-3



9 786226 983303

باهم خوب باشیم

www.khoobb.com

